

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم خداوند جان و شمع
 خداوند نام و خداوند بی
 زحمت گویا که در آن سحر
 نام انسان و توان بر مرت
 بیست و گمان زدنند را
 یا بر در پیش از این
 سخن بچیز آید و در آن بگو
 بفرموده حیات را بی سحر
 ستودم نذر که من را بپرست
 خسرو که سخن بر گزیند و ای
 بدن است و بی جان و توان

گزیند بر عرش الله شمع بر گزیند
 خدوند روزی در ده نایاب
 نسر زنده و نام و سحر
 نایاب است و گزیند
 بیست و گمان و سحر
 که در آن نام و سحر
 نایاب و در آن سحر
 و در آن سحر
 میان است و بی جان و توان
 همان را که گزیند و سحر
 سحر و گزیند و سحر

بسیاری باید که خسته شوی
پرستند بایستی و جویند
نوا بود بر که و اما بعد
ازین بود هر ترسین بخت
نورانی خسته شد این خسته
گویند به داری بید از خسته
خسته بهتر از بید از خسته

ز گفتار این که یک سو شوی
به فریادها ز رفت گریه
نوا شستند و پیر بر نوا
بستند از شستند لا اله الا الله
بدین جا بیک گفتن الله خود
که گفتن بر شسته بود بر خود
ستایش خسته لا اله الا الله

صفت خسته

خسته دینی و خسته دکانی
از ستاد دینی و دینیت است
خسته ترسیده و زده شستند
بیدار است آن بیدار شد
کسی که خسته و زده شد
بشود و دانه خواند و لا
زنی به لاسری اگر بید
خسته و خسته بانی است چون بید
خسته و خسته خسته و لا شکان

خسته دست گیر به لاسری
از دینت دینی و دینیت است
بنا شد ای استادیان بیدار
که و اما ز گفتار او هر خود
دلش بر دین و دینیت است
همان دلش بیکم خواند و لا
گفته چه چه و پادشاهی بید
نوی چشم ستادان جهان بید
نویان سان است و لا شکان

محبس تو دانش مستقیم ابلان
حیران لاجان لاله دار و سواد
مویچه چون غنچه گفتن میوه
نقدی کرده کرد کار جهان
معیشت سود الا و دوستی در
گفتار داند گمان آلا بوی
زیر دانشی چون سخن شنیدی
چه دیدی یا بی بهستی سخن

زینت صدف یک بی لعل
درین مستدام که سواد شود
این پس بد آن فرستادن بوی
شدایی بوی آشوب وصال
بدو حافت بر تار سواد و درود
به گیتی بر فایده هر سخن
ز آنوقت که یک به لعل و نعل
بدان که دانش نباید

درستان پدید آید کاینکه
از آفاق باید که درانی وقت
که بر دوان ز تاب حریفه زبرد
وزو عایق گوهر نقد عیار
بی آتش پرست و تابانک
مستان که آتش زشتی درید
وزان پس ز آرم سرودی انمو
جوانی حذر تویر خا احمد
گوهر ایک نقد و کرم ساجه

درستان پدید آید کاینکه
سرمایه گوهران از دست
بدان که تو آید از دست
بر آید و بیای بی زلف کار
دران ایاد و لب از بهر سواد
ز کیش پس خشکی آید بدید
ز سرودی ایوان لاله نریخته
در به سبزی سیرای آید
زمر گوهر که دران بهر آید

چوید آمد این گنج تیره
ایر دو ده هفت هشت گنجی
دو خنجر و داون آمد پدید
فلک یک اندر در سینه
چهار و چون کوه چنان دشت و لعل
بمایید که آید با بر و لب
زبان را بختی نماند جایگاه
ستار سیر سنگی سو
سوار شد آتش مهر آمد یک
گیاخت با چید کبه درخت
بسیار ندارد جرایب سیر و
فردان پس چو خنجر آمد پدید
سرخش بر نامد لبان گشت
خود و عجب دارم جوید ای
نویا بالان و جوید خنجر
راز بر نیک فرجام کرد
چو دانا توان کرد و داد

سنگی ثابت در دشت
گرفت بر یک سواد جایگاه
بخشید و دشت و چون است
بجای چو کوه پرست
زبان را بختی نماند جایگاه
سختی سوی بالان
کلی و گزای تیره جوید
خاک از دوان و دشتی تیره
جی گشت کرد زبان افتاب
نبرد اندر آمد سران شان
نوید چو پست دکان مهر سوی
سختی و دشتی آورید
که کرد پدید بدین کاست
دوران زندگی کم جوید ای
نمار و خاست یک نون برود
خواهد از دشتی کرد کار
از ایران کرد رای پنهان

چون است سرجام کار جهان

نه داند کسی آشکار و نه نهانی

حال بدو پیش از آن در دیده جان

چو این که بگوید مردم آید

شد این است که از سر سر کلید

سرش است برش چو پلید

نگشت و خفت و خرد و کایه بند

بپذیرد برش و دایه بر سر

عمر و دل و دایه و دایه سر

از آن سر و نگری ادبی

که صحنی بر دم چو باشد سیاه

مگر مردی خسته و دایه بی

خبر این را که دایه انتانی می

تراز و گیتی بر آرد

چو چنین نیاید بر سر

نخن فضا است پس شد

توی خویشتن را بر سر

مشیدم زودا مگر کوه زین

چه مانم از سر جان آن سر

نگه کن سر جام و دایه

چو کاری با بیای بی سر

سر و دایه است و دایه

که بود و بر سر دایه

نگه کن این گشت بر سر

که در دایه از دایه

نگه گشت دایه بر سر

نشان بر سر دایه

نگه گشت دایه بر سر

نشان بر سر دایه

نگه دایه بر سر دایه

نگه دایه بر سر دایه

نگه دایه بر سر دایه

نگه دایه بر سر دایه

چندانی از فرشتگان علی

بیدار است چنانچه نوروز بی

حال بیداریش آفتاب

سوی او در دگر بیدار

کند بر شنیدن گریه و دوا

که بر با عادی هم ندی کس

در مشرق بر آوردن سوزنده

زمنی در شد از نور پیرایه

شود شیر بگویی در دره نشا

چو در مشرق لا سوبی عارض

در مشرق شب تیر بستر

گسیزد مرکب و بر لا کند

بیدار شد از نا یکدوش است

ایا کند توانایی ای

چو بخت که بر من خنای ای

حال بیداریش ماه تاب

حیرانی است درین عالم

بیدار شد خدای تو هرگز پیش

چو تخی از در گردش به بیا بد

نوروز و آفتاب روی از نماز

پدید آید انگاه باریک

چو بخت کسی تو هم بر تن خود

چو بخت دیدارش از در

هم اندر زمان تو شود یا پدید

در شب غایتی کند پیش

تو در شنای دهر پیش

مدار بخت گرو و تمام در

بدان باز گردد بود از دست

نور بخت با کلاه باریک

خوشید تا به نزدیک

بسی مان بیا در انس و عاز

عزت تا به هم بدین یک

MANUSCRIPT

442

1. The first part of the document is a list of names and dates, which appears to be a record of some kind. The names are written in a cursive script, and the dates are in a more formal, printed style. The list is organized into columns, with names in the first column and dates in the second column.

2. The second part of the document is a series of handwritten notes or entries. These are written in a cursive script, similar to the names in the first part. The notes are organized into a list, with each entry starting with a number or letter. The handwriting is somewhat slanted and difficult to read in some places.

3. The third part of the document is a series of handwritten notes or entries, similar to the second part. These are also written in a cursive script, and are organized into a list. The handwriting is similar to the second part, but the entries are more varied in length and structure.

4. The fourth part of the document is a series of handwritten notes or entries, similar to the third part. These are also written in a cursive script, and are organized into a list. The handwriting is similar to the third part, but the entries are more varied in length and structure.

5. The fifth part of the document is a series of handwritten notes or entries, similar to the fourth part. These are also written in a cursive script, and are organized into a list. The handwriting is similar to the fourth part, but the entries are more varied in length and structure.

تو در دمانش لاند و مست

درست کار بی امانت

حضرت زین العابدین علیه السلام

در محراب کربلا

انگشت خدای که باشد بزرگوار

خواهی که در عالم بوی مرگ

چه خدایی که یاری دهد بد را

سرمه خدای بد را بد را

بوی در لایق نزار و برکت کار

نکو نام باشی بر کردگار

بختدار پیوسته لایق بوی

دل از تیرگی این آتش بوی

چو گفت آن خدای در خیر و خج

خداوند احوال و خدای

که خوشبخت بد از بسوختن همه

نشان بید بر کسی ز آتش بزم

نگر و سلام را از آتش کار

بیاد است آتشی جوین و بهار

پس از هر که آن بود عثمان نزن

خداوند ششم خداوند

چندم علی بود حجت بزرگوار

که در آن بوی استاید و عمل

که در آن بزم عالم است

دست این سخن قلم پیوست

گوئی در کس سخن را از بخت

تو گوئی که گشتیم بر آواز بخت

بدان باش از گفت زبان بر مگو

چو گفتار درایت نیاورد

سخن و حقیقت گفت

کرمش آن آتشی شد بر کوه ان

بنی آفتاب در میان آفتاب

بزم بستی ایک و گراخت

حکیم این همه را لایق در نهاد

بر بخت و بخت و بخت از دست باد

چو غمنا و گشتنی هر دوستان
یکی بهی گشتی لبی بوس
مهر و مهر و نودن با عالمی
غیر و مهر و نودن و نودن
بدانست که مروج خواهد رون
بیل گشت از اینها و دمی
همانند باشت و مروت گستر
خداوند می و می و انگیز
اگر چه در می و گستر
گشت این بداید گشت
دست گستر خفا و دل
بهاشت گشتی بد گشتنی
مگر نودن و بازی جهان
نمیگفت باید نودن
نودن و بازی جهان
این گشتی بد گشتنی

بسیار داد و داشت بر خسته
بیار و گشتی بد گشتنی
بهاشت گشتی بد گشتنی
مهر و مهر و نودن و نودن
بدانست که مروج خواهد رون
بیل گشت از اینها و دمی
همانند باشت و مروت گستر
خداوند می و می و انگیز
اگر چه در می و گستر
گشت این بداید گشت
دست گستر خفا و دل
بهاشت گشتی بد گشتنی
مگر نودن و بازی جهان
نمیگفت باید نودن
نودن و بازی جهان
این گشتی بد گشتنی

سبب ما نیست گشتی بد گشتنی

سختی بر پهن زمین گویان گفتند
اگر درخت بر دست جای
کسی کو شود و نه به غل باشد
نوام مگر پایگاه ساختن
گرم نامور نامی شهر بار
نوا این را دروغ و صیانه عدالت
از هر چه اندر حور و باخسوز
یکی زهم بود از که درستان
برگشته در دست هر مودی
یکی به سلطان بود و مقال از نزد
شیر و پست از کار خست
از کشوری مهدی امسال خود
سپید من از انداز و کسان
که گوی تا ناز چنان داشتند
میکن مسرا اندام بزرگ از تری
گفتند پیشتر یکایک همان
چونند از ایشان سید سخی

برای دانش همه نشسته اند
بیام که در برش پنداری
همان سید نواز دارد نشسته
بر شاخ آن سر صابون
و گیتی به نام نیلی باو کار
یکسال بکشتی در زمانه عدالت
و گریه بر هر رعد و صغی برود
فرمان بنام اندرون و استخوان
از بره بره برود بر طردی
و میر و بزرگ و خستند
گفته شد سخن احمد با حضرت
بسیار از این نامه را گسود کرد
و آن نامه را از آن خراج کوان
که بود با خود بگذاشتند
برایشان به ده گفت آور با
سختی ای امرا با او نگشت
یکی نامه نامه افکند

جهان را بدو کاه می رسد اندر چهار

هر نفسی که از کیهان و جهان

نظر کنی بر این بنابر تصنیف نسخ

نظر کنی بر این بنابر تصنیف نسخ

هر روز و شب این را دانستند کسی

همی خواند خوانند و خوانند بر کسی

جهان علی بن ابی طالب و حسین و اسفندیار

جهان خضر دان و جهان درستان

جوانی بسا که گشت و زبان

سعی نوی خوش طبع شیرین اودان

نظم آرم این زمره را گفتند

که دوستان امان شدند علی را بخش

آیند پیش را خوی جو یار بود

باید همیشه به بیچار بود

برو تا حق گرو نه گاه مرگ

پنداشی مسیری بی تیزی ترک

بدان خوی بد جهان شیرین باد

می شود در جهان و در شش بدست

اگر یک درویش برگشت پیشد

بجستگی برسد برگشت پیشد

اگر کتاب و در جواب بی ایستاد

اگر کتاب و در جواب بی ایستاد

برفتند او را این نامه را گفتند

جهان گفتند پیدا از چشمه ساز

کهن معنی باریب گناه و در

بغیر از در خورشید جبار و در

آرد و بخورد و غارت و غارت

آرد و بخورد و غارت و غارت

در دوشم بر این چو بگشت از وی

بر روی تخته مشاء جهان که در وی

چشمم از بر کسی بی چشم

چشمم از بر کسی بی چشم

مهر خورده نگم نهانند بسی
دویدار گفتم افادار نیست
زاده ساری پر از آب بود
بر نگه زلف چند بگذرستم
بدیدم کسی که شش استراحت بود
ز نیکو سخن بر چو اندر جان
اگر بودی سخن از حرف رای
مهر با نروان دوستی و هم
نشدیم یکی مهربان دوست
در گفت و گو این رای تو
نشدیم من این نامه را به ساری
گفت و ده زبان در دوستی است
مژد این نامه خندوران از گوی
جو آورد این نامه نزدیک من
کرمیت بستر و بستر
بدین نامه چون دست کردم دراز
جوان بود از گوهر پیران

بدیدم چون بدیدم کسی
همان ای ملک کسی خرد داشت
مهر بزرگان بر جهان نگه بود
سختی از غنچه های این در ششم
گفتار این مرعوب بود
مرد اخگر در میان آب و جان
سختی کی بدی نمرود ما به خوا
مهر با نروان دوستی و هم
نشدیم یکی مهربان دوست
در گفت و گو این رای تو
نشدیم من این نامه را به ساری
گفت و ده زبان در دوستی است
مژد این نامه خندوران از گوی
جو آورد این نامه نزدیک من
کرمیت بستر و بستر
بدین نامه چون دست کردم دراز
جوان بود از گوهر پیران

در صفات بادشاه محمود گوید

جهان فکرت را آینه انامید
دراز تر تاج و عهد او از تخت
و عرش بر گاه و ماه تلخ
چو گوی که می کشید تا مانا که بود
اب الفاسم آن ارشاد فیروز تخت
رخا و جبار است تا با نخست
و احوال هر عیش و میز و گنجست
چو فاسم آمد زمان سستی
بر اندیش ششم بابر ز میان
لامینا چه نور اندازان شیر شیب
چنان دید خوشی بودم لموب
همه روی آگینی شمشیر در
دروخت برسان و بارانند
شخصه بر شمشیر عاری ایچ ماه
دود بر کشید سپاه اندر و جلی
نیکو پاک دست پیشش بیای

چو ستم یاری میامد بدید
همه خود نمیدرد بر و تخت
نیز بر شد کمر و قفسه و خط
نیز در جهان بدست ای فسترد
پند از هر تاج و عرش بدقت
چو پدید آمد از دست اوگان در
به دفتر اندر اندیشه بکرفت
کنون و شود روز کاروان
نظم شنبی لب بر از آفرین
نقشه گشتاد و دل و لبه شب
که خشنود شمع بر آهده آسما
از ان اسمعی گشتی و جیاقوت
یکی تخت پیروز و عید و شاد
یکی تلخ بر سر یای کوه
دست پیشش بر تخت و نه یای
باد و برین شاه لای و نه یای

ما فیہ کشنی سوز فزشت
چو آن الیم و حسرو و عید می
کند و چشم و دست با تو می گاه
بی گفت این است ایام می باشد
بایران و توران و در این دانه
بیدار است و بجا زمین را بداد
چو آن دوزخ و شعله و تندرگ
کشیده پیش و بر پا و چنبر
چو دوزخ و شعله و تندرگ
تو نیز آتش می کن که گویند
نه پیش کسی سوز و فغان و در
چو بی در کشتم شستم زبانی
سوز آن پیش و بر آتش و اندام
میل و تقم این جواب و پاسخ است
و آتش می کن که گویند آتش
ز می نه و زبانی شد چو فغان و در
زاد اندام و تندرگ و فغان

و آن آتش و سوز و فغان
و آن آتش و سوز و فغان
سوز و فغان و تندرگ
ز فغان و تندرگ و فغان
برای و در فغان و تندرگ
چو فغان و تندرگ و فغان
تندرگ و فغان و تندرگ
سوز و فغان و تندرگ
بگوید و فغان و تندرگ
بد و نام و فغان و تندرگ
فغان و تندرگ و فغان
چو فغان و تندرگ و فغان
فغان و تندرگ و فغان
و فغان و تندرگ و فغان
بر آن فغان و تندرگ
چو فغان و تندرگ و فغان
فغان و تندرگ و فغان
فغان و تندرگ و فغان

۷

بر روی منم بحری اندوه و افس
بناهم از درون آسمان زلفت
بهین آمد یلی دجیان عسیر
سرقت بدخود چشم او
دکتره ای گیسو زنی سحر
نیکویی بود که برود کان
در جنت را کعبه استوار
است که کسی میاید کند

مسجد جامع امام خمینی

کدو مروی السی بنار و قار
 زید بند و سبب است و صبر
 پیاخت و قزح از کجا
 بدوستان جان متروکی شکر
 کدو مروی السی بنار و قار
 زید بند و سبب است و صبر
 پیاخت و قزح از کجا
 بدوستان جان متروکی شکر

میتشمن تن آید با تاج و تخت
مکون دیو شکوم بر آفتاب کاه

درد و غم از او نبرد خست
سوی او نبرد با جود و شکر

آفتاب در میان کبر و بخت
که در اول در جهان باو می آید

سحر گوی و حق نگیزد

که نام ندی با گیتی در بخت

که بود کجاست بر بیم بر سر

نار و کس از دور نگارن بباد

که بود کجاست بر بیم بر سر

نگوید تا یک یک از پند

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

که نام ندی که از رو پیش

که بود کجاست بر بیم بر سر

جوانی شد ندی بر پشت و
 برسم نذر آلودنیشی شس
 بر سر بر سر او لا ، کجا خوب روی
 سید یکیشش نام و خست و بود
 و گیتی ز وجود او ستاد بود
 چنانش پرده مهر گریز بازی
 چنین هست آینه درسم جهان
 بر آینه سرین کبریا روزگار
 به گیتی بدوشش کسی از معنا
 بر شکست نام می آید سوال
 یکی چه بدوشش بود که سترگ
 سید کرد نزدیکی از حرکت
 حسانی شد بر آن دیوید مسیحا
 می گفت با هر کسی در دلش
 کجور شد دلی عفو کی آگاه بود
 یکا که سید بدوشش بر خوش
 گفتنش بر او ای سخن درید

از آن فسیل بر شد و رفت او
 از آن سادگی به رفتش کشی
 شست و شوی هم چون بهر نام روی
 کجور شد دلی بد و زود بود
 کجاسی بد و در مشایخ کجاست
 بهم حدیثش سران بازی
 بد و زود هر زود به شد و توان
 زود زود مشایخ شست و شوی
 حسنی از حسنی در میان بازی
 بی ای اندام سید است
 دوزخ شد و سید بر شکست
 می گفت و دوشش بر شکست
 دوشش سید یکم از شکست
 جلالی کرد کسیر بر کجور شد
 کجور شد می از حسنی و دوشش
 سیدان بر سر یکسیر بر شکست
 ز شمس چه باقی از شکست

حکایتی که در میان کتب بر آن بر منبر است که در کتب قدسیه

سخن چون بگوشتی بر کتب قدسیه زمره دلدید و در پند

دل را در پند در آمد به شش سپید اخلاص کرد و کتب قدسیه

پند شد تن را طبع بر پند کتب قدسیه شد کتب قدسیه

پند شد و در کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

سپید کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

درد کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

کتاب کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه کتب قدسیه

دره کوریدش غنچه بدش
مرید از بدکش غبرلان
ازانی بدکشش بدو زونی زمین
کلی نامور سر زونی آسمان
بدان برتری نام بر دانش را
وزان پس کین سبک شرافت
کفایت از دنیا ایش کوریت
سبک که غنچه کین بد دولت
نگار نامبر را نام بر شنگ بود
بسیار دنیا یاد کار بر بود
نیایشش عالی بود و کشید
پو دنیا و علی کشید و ملک را
بجه گفتن بدو باز گفت
کار بر یک ز کرد و دو
که من لشکری کرد و خواهم ای
ترا بود با بد همی پیش
پری و بیک ایمان کرد و پیش

کرمی پیش غنچه بدش
بر آورد یکی گنجه زمین آسمان
بهر بر دوزخ بد و بدست کین کین
بر آورد و بد دولت بر بد کین
نمود و بد بد و بد کافشش را
شب دور اگر دم و حق را بدست
کفایت از دنیا ایش کوریت
سبک که غنچه کین بد دولت
نگار نامبر را نام بر شنگ بود
بسیار دنیا یاد کار بر بود
نیایشش عالی بود و کشید
پو دنیا و علی کشید و ملک را
بجه گفتن بدو باز گفت
کار بر یک ز کرد و دو
که من لشکری کرد و خواهم ای
ترا بود با بد همی پیش
پری و بیک ایمان کرد و پیش

نفس من در جهان بدست
سپهر در دلاور مرغ و پر
پس منیت شد کجور و پشیمان
بمیان دگر و دراز رس و پیک
زهره را در دلاور باغ و گل
هم در دست او هر چه گسود
جای زید بود شد چمن شیرین
کشیدش سر پای یک درخت
پای احمد الکند بسجود خود
چو آمد مر آن کینه لا حول و کس
جفت جهان سرور و یا ماند از
جبال سرسبز چمن و گل
بهمان فریبند و اگر دگر

سپهری و حشی و مرغ و پر
سپهر با یک مر کند لای
نفس منیت شد کجور و پشیمان
بمیان دگر و دراز رس و پیک
زهره را در دلاور باغ و گل
هم در دست او هر چه گسود
جای زید بود شد چمن شیرین
کشیدش سر پای یک درخت
پای احمد الکند بسجود خود
چو آمد مر آن کینه لا حول و کس
جفت جهان سرور و یا ماند از
جبال سرسبز چمن و گل
بهمان فریبند و اگر دگر

برخت شد من هر شک خای کجور و پشیمان

جبهه در هر شک و دلاور
مکنیت از شیر مرغ و پر
چو شد بر جان و دگر

جای دنیا محتاج به سپهر
چو شد بر جان و دگر
چو شد بر جان و دگر

کرم نشا کشته نموده و شش
 نعلون و این پیس و در
 و این پیس جان کس را نبرد
 عینین کی گوید و در چنگ
 سیر و در این آب گن
 چو شش است آب گنیا پیشه
 چو این کرده شد و آب گن
 چو این آب گن آب گن کرد
 چو آگاه مردم بدان و سر
 بسنجید پس یکی این و شش
 چو این پیش کلان گن آب گن
 چو کار مردم چو این و شش
 چو این و شش و این و شش
 چو مراد از این و شش و شش
 چو آب گن و شش و شش

بهر جای نموده فرمان روا
 بداد و دهنش نیکو بسته
 همه روی بیکای پر سر زاده
 دانش ز آن سر زاده است
 کوی سنگ خاوند پیشین
 کوی ز قمبر آره نمیشد
 زوریا به آورد و نامش
 نقش کنی رنج کوه کرد
 به گفتن لم و گفت و در
 بود و در دست آمد و در
 شب خور و به جسم و به
 که در شب و آشیانی
 نسا ای به آیین
 بدانکه بدنی آتش
 کوز در شش و در میان

بکجا روز شاه چو پادشاه سوری
گذاشت و رفت کس ندانست

پدید آمد از دور چو سیریا در روز
خوشم از بس چو چو چو چو
نگاه کرد بر سنگ و بوی خوشی
بروز گیتی جسد بند دست
بر آمد سنگ گران سنگ خورد
فسرودنی بدید آمد از بر سنگ
شد در گنجینه دایم ز راز
هر آنکس که بر سنگ این روی
جهان دار پیش جهان آفرین
که دور فروغ چنین بدید واد
گفت فزونی است این از روی
شب آمد بر افروختن آتش پر کو
یکی بشن کرد آن شب باده خورد
در هم سنگ ماند این شد واد
کز آباد کرد این جهان من او کرد
بدان از روی نسر جهان گیت
حدا کرد کا و خوشتر سپید

سرمه گشت سیر و تن بست واد
روید وانش بران سیر واد
گرفتشی بی سنگ و بشو واد
جهان سود مار زها بر خیت
بدان دین سنگ گشت خیت
حل سنگ گشت از روی از سنگ
پدید آمد انش از ان سنگ باز
درد و دستخای بدید آردی
خیال بشو ای کرد خود آفرین
جهان آتش از و فب
پیر واد بر گنج سیر واد
جهان شاه و کرد او با گشت
رشته نام آن جسم خست
بسی باد چون ارد که شهر واد
جهانی به نگلی از و یاد کرد
نخیر واد و گوزن واد
روز آورد بد و چمن بر سودن

بها دارم و سنگ به پیش گوشت
بدلتی بود و در دشتان خواند
ز پوینگان بر که مویشی نکست
چو سبزه فغانم بود به نام سرم
بیکم از سرم پویندگان
بکشید و گشت و خورد و پیوست
چهل سال بهشت او گشت و ناز
بسی از پنج مرد از میان او گذار
چو پیش از پیش روزگار پیا
زبان خواندش زمانی درنگ
نه پویند و خواب جهان ما تو بر

بداد بدشتان را به اخلاص حقیقت
ای خوشترش پنج و پیر و پند
گشت و در دشتان بر آفتاب گشت
چهارم سر است کشش موی نام
پوشید باه و با گوشت گان
بگشت و گشت از نام یکی بست
داد و در پیشش بود آن سر و ناز
با سون و از لبش بی استند
از مردی و ناز و غنچه پیا
سند آن است بهشت گشتی
ز نیر از گشت و ناز و ناز

بر تخت نشین و بهشت بداد

پس در دشت پیا پیش آمد
بعیا در دشت پیا پیش آمد
بعد بود از او شکر خواند
عین دشت کما در دشت کما
پس از او به پیا به نام موی

گشت و ناز و ناز و ناز
دشتی کما به میان بر دشت
پس از او به پیا به نام موی
دشتی کما به میان بر دشت
پس از او به پیا به نام موی

بها بر دل کسی عهد و دوست
سرمایه بدختر من از دود
هم راه گنجی بودی نشاء
چنان شاه با دود گشت بی
بروقت اوج با قسطنطنیه
زمان ثانی زینش بر ساحتی
چو دیوان بد بد کردار ادبی
سند و ابله دیدار عمر

فاز گشت و دور از کوه و دوست
دود سینه بد جان بدختر
هم از دست تو گشتی با کوه
که چو پند از دست تو آمدی
بهر شیب و دوری از دست
همی گرد گشتی به تا غمی
تشدید کردن ز کوه و ادبی
که پندخت به جان و دود

چون گشت از دوری و غمی از کوه

به عیدت گشت کارشان
عشر جهان بدست میان
همه مراد و دیوان و افغان
دست رسید در شان پیش و
به تشریف نام و دین گشت
جهان در طبع و تفرین
از کوه و آتش و دود و
یکایک به دست و دود

به تشریف و دست از کوه
با کوه به آورده گشت
به تشریف و دست از کوه
همی به تشریف و دست از کوه
دود و دین گشت
به تشریف و دست از کوه
از کوه و دین گشت
به تشریف و دست از کوه

در ایشان هر چه با منوی است
کشیدندشان خسته و سست
که با ملکش تا کی توانست
کمی نامور دادش از زمینها
چو آردش از تشنه سرانند نو
نوشته آن چو سحر و جادو
نوشته کی تا نه شود یک سی
چو بنده ای و چینی و چه پند
چو دوازده سی سال ازین پیشتر
چو دستش داشت چوین کاروان
رفت و سر آمد بر روزگار
چو سنانا مهر و چو خدای او
بر آری باکی را پسرخ بلند
چو گیتی سر آمد بر آن دیوبند

در گوشان بجز بگوشان کردیت
چو با خداستند و گم زینهار
بیا عوزی از ملک پند
مدان تا بهایی گشت آشکار
چو خستند با چهار پیو و دو
طش بداند شش بر او نوشتند
چو روی چه تازی و چه پارسی
نگاریدن این کما نشینوی
چگونه پر بد آوردی پیشتر
دشمنه را بنزدیک رسد و آن
همه بخ از ساند از نوادگار
چو بی بد روی برور بدن چه آهو
سپاه پیش تا که خاکسار نشاند
چو آن را محبت او بپند

آشنایان چو شید بر تخت طهرت پدر خود

چو زانکه از جوانان خستند و داد
نگار نماید چو شید فرزند او
نیز در میان پدر نام دارد
که هر چه در حق پدر از عین دارد

بر آن وقت فرستاد بدو
گرفت و شتر را پیش
زمانه بدو آید و در دایره
همان فرستاد بدو آمد و
هم گفت با سر و زین در
بدان را زید دست کویتم
وقت است که است بر
افشای کنی نرم کرد است
چو نخلان چون در و برگ
بدین اندون مسان بخا در
گرچه اندیشه جامه کسود
رنگانی و ز ابریشم و موی
بیاد و شش شان و من
چو شد با نیت شش
چوین کرد و ساز و گون
نرم میباید در این کسود
مردی که کاتر و بان

بسم که از سرش تیج در
چهار اسیر کرد و در
مردی و در و مرغ و
مردان را و وقت است
هم شتر را و هم زید
روان و سولی و شش
در و شش و گویا
چو خود و زده کرد چون
هم کرد و زید و شش
بیشتر و جان و
در شش و گویا
قوی کرد و زید
تبار اندون بود
گفت و گویا
زمانه بدو
بدین اندون
بسم

بجز اگر مثنوی از حیرانان گزیده
 نه این تا به پیشش بود کاوشان
 سعی بر دیگر دست نهادند
 گنج سینه در دامن خاک نهادند
 گزافان به گفتن با پای بجای
 نهد وی پایستید وید گزیده بشمار
 بکار آمدند و در زبده و خود بدروند
 بجز این همه آزاد بودند پیشی
 بر آموخته اند و در گفتن گویا
 به گفتن آن سخن گوی آزاد مرو
 چه سازم که خوانند و بهوشی
 گنج کار است آن ممکنای پیشی
 بدین اندرون سال پیچیده
 در آن بر یکی را یکی یا بیگاه
 که تا هر کس اندازد خوشی را
 انچه بر وی و یوان مایا کند
 هر آینه از گل آلود بهر دستند

پرستند را جای گنج گزیده
 توان پیشش به پیش نهادندشان
 بهیچ نام نیست از این خواهند
 به روزند است و کشورند
 و دایستان به نام مری بابای
 که است بر کس از ایشان کشاید
 و گاه خوشی سستش نشوند
 ز آردن پیاده آموده گوشش
 تن آید و آباد گیتی بدوی
 که آزاده را کاهنی مستبد کرد
 چنان است و زمان با سستی
 روان نشان همیشه به اندیشه بود
 گویند و به پیشید بسیار حسینه
 سزاوار گزیده و نیند و لا
 به پیوند مباد کم و بیشی را
 مایه اندر آن معین خاک را
 به یک نیت و کمال خستند

جهانی ابله شد بر وقت دو
به چشم پر گوهر افتادند
سرمه سال فر به خمر فرو رین
به لاله روز نوشته گیتی غمید
شدگان شب ادبی بیارستند
حتی بخش خرم از آن روزگار
چنین سال سحر بهی رفت کار
نشدت کسی نکرد بیگاری
نوع و زبردشان بهند آگاهی
یکی رفت بر پای کرده بیاری
نشدت بر آن رفت غمشیدگی
مر آن رفت لایو بدو شدت
بر از روز رفت سید زده
بفراتشش مغم نهاده و گمش
چنین تا بر آمد بر این ساینان
جهان بد اگر ام زنی نشاد کام
چو عیب دی میر آید برین روزگار

از آن بر شدت و غم غمیدت او
مر آن روزگار روز تو خوانند
بر آید روز غم تیغ تیغ علی زکین
بر آن رفت نیست غم روز روز
بیار روز راحت گردان شود
جهان روز غم سره ان یادگار
نشدت و گ اندران روزگار
نشدت در غم دی و بیاری
بیان نسبت و یوان لبالی بری
بود بدست بهت جهان کرد خدای
چنگ اندون حسروی احامی
نمودن با بر اندر اعز مشیت
سره سره و مرخان به صفت روز
نزد امش جهان میر و آدی نوش
بجای آن رفت غم غم غم
نیز و غم بود و غم غم غم
نشدت و غم غم غم غم

جهان را سیر گشته اود را دریا
بیان یک بوقت مہیا بگردید
منی کرد کن شادان دان استکار
گلزارها بگلزار از شکر چو زرد
حقین گفت با سال خورد و جهان
بشد در میان از من آنکه بدید
جهان را به جانی من آراستم
خود و دوست و کام تن از دست
نیز گشتی است ای درد بیم داشت
بداد در دوزخ و جهان گشت است
خیزد من آنکه داشت گشت گشتی
رستگار و من بوش جهان از دست
گر آیدون که در دست من آید
بچه و بدان سرفراز و گون
چو این گفت شد فخر بر جان آرد
رستم بیت سال از دیر بار گاه
منی چون به پرست با کرد گاه

نشسته جهاندار با فشری
بگفتی بهر روز نشستی که در دنیا
زیر نان به پیچ و در گداز است
چو دایه سخی جنسی استانی براند
که خورشید منی را تا ام جهان
چو مرز تا چو تخت مشای اید
نور نی از بین رنج من آراستم
جهان بوش منی را تا از دست
که اگر بد که در من کسی داشت
که بخارید و در گشت گشت
گر بر زمین است به دست
من بگفت هر که آید من است
ما خواند با در میان آراستم
چو کس بخواست گفتی چون
گشت جهان مشای از دست
بگفت گشت یک سیر
گشت اندر گشت گشت گاه

په گشت آن شهنشاهی بزرگوار
به بزدان در تنگدست و تنگدست
به نصیب بد بر تنه گشت و گشت
از بک بزدان و بزرگوار
که گزوه بر تنه بک بزدان از وی
همی داند و همیشه بد و گشت
همی الکاست و گشت و بزرگوار
گشت و گشت و بزرگوار
یکی از بزرگواران روزگار
گشت و گشت و بزرگوار
که در دهنش نام گشت و بزرگوار
هر روز از گشت و بزرگوار
بزرگوار و گشت و بزرگوار
همان گشت و بزرگوار
بزرگوار و گشت و بزرگوار
بزرگوار و گشت و بزرگوار
بزرگوار و گشت و بزرگوار

چون شدی بزرگوار
بدیش اندر آید و بزرگوار
همی الکاست و گشت و بزرگوار
بدیش و گشت و بزرگوار
بدان داند و گشت و بزرگوار
بزرگوار و گشت و بزرگوار
بر آورده و گشت و بزرگوار
گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار
ز گشت و گشت و بزرگوار

۱۷۸۲ / ۱۲۴۱ هجری

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۱۲/۱۷

همان بود سپیش همی خواندند
گنجینه از پیدایی شمار
در اسبانی تازی نیزین گرام
شد روز بودی جوهر بزمین
جان مگر ابله پس روزی نگاه
دل مسترا از راه یکنی بشمار
بهان تا خوشی که خوشی گفت داد
بدو انداختن و دل جان پاک
چو ابله پس در دست تو دل بداد
مستردان سخن گفت زیبا و ناز
همی گفت در دست سخن ابله
عین گفت بر کوی چندی بیایی
بدو گفت پایت حاتم است
جان ساه دل به فراتش کرد
که باز تو پاک سر گویم ز جان
بدو گفت مستر تو سیاهی
چه بودید پیر چون پسر چو تو بود

چنین نام بر پیدایی خواندند
جوهر بزمین در چای دو هزار
در ابله بود جوهر بزمین نام
نور و نور کی در دست کین
بیاد لبی بر کوی یک خود
جان کوشش گفت از کوی
نمود که در دست کرد و داد
برگشت در دست خوشی پاک
برافت از دست است که در دست
جان را از دست یقینی بود و ناز
که آن سخن زده در اندلسی
بیاد داد تو ای نیکوای
بسی از سخن برکت است
چنان که غمزه سگ بود
رقشتم بر چه کوی سخن
چهره یادانی تا کوی نداد
یکی نداشت باز جمع بسیار شدند

زمانه دینی حجاب سال غریبه
گیر این سرایه در گدا
برین تخته من چو در بی دف
چو خاک لب لبه کسود
بپس گشت این که خداوند
دوخت اگر بگردد این سخن
ماند بگردنت سون رسد
سرمه دمازی اندام آرد
بپسید این چهاره من رگی
بدوخت من چاره مادم
فردا غافلش میانش دوس
چنان چون بسایه تمام
مرغان دوست دار اندر سوز
گمراهیم شگر بر خاستی
سردن بشکشی نهفته میان
بر آن ای دانه در بر نمر
بپس بپس بپس بپس

ایا بر ماند تو اندر نور
ترد بپس اندر جهان عبا
جهان را تو باشی می که خدا
ز غل پر شد دلش چو زرد
در گوی این از در کار بست
تبیانی از بیان رسوند من
شوی خوار ماند بدین چند
چندان شد که مرغان او گشتند
چه اولیت این راهی به جوی
بدوخت سر فرستادم تر
نیاید در یاری از پنج کسی
نویخت کسی بر دکنس زیم
یکی بستن دوس بگشتی
بپس بپس بپس بپس
پس بپس بپس بپس
یکی از دست جای بره بر کند
بپس بپس بپس بپس

بپس

سه جزایان نامور نام نابوی
 چه بگریز نزد ملک آن درفش
 بیا و اندر آتش دشت پست
 بدینک بر شاه نژاد مرد
 بی هم و بر پیش بنام و بی
 چنان بدینش تشویش ضرر دارد
 بجهنم بدگشت بدستان
 که فرزند بدگر بود نژادش
 مگر نهانی سخن دیکت
 پس کرد او کرد رسم بد
 شکایت بد خاک بود و گداز
 بر پند و اندیشه نازان
 چه بپیش میسر دید آن سخن
 بدست بدی سوی من تازان
 اگر چه چینی نرسد جزایان
 چینی سیر بادشاهی شکر
 چینی که در دست دگر گرفت

شب آمد سر می بلایع چند روی
 یکایک گون رخ و صورت
 شد آن نیکو مرد بر آن زینت
 غیسر زرد بر رخ زرد باو کسوف
 بدو نمود ستاد و بود داد و رخ
 تخت از روی مهر پیوند دو
 زود از مشید مستقیم این دو ستاد
 نون پرور هم جاست و سر
 هر ستاده و دوازده جاد است
 نو بیکایه خوان و خوانش سپهر
 بدین چادر گرفت کام پر
 بر ایشان جوش و رعد و بیان
 بجای پند و درنگ بدین
 رفتی چه کام دل بر نوا
 نه بوی خوش و بیان کنی
 دو معلوم و مرغ و ماهی از دست
 در گنجینه گزید ای خلقت

در سوختن آن ملک و در پیش
 شمشیر زبان چون زبان دست بود
 نسیم نواز خوان را به تمنع و بره
 بر در چپام چو پنهان و خوان
 بدو اندون از خوان و گلاب
 چو عجمک دست اندازد و نژد
 بدو گشت شکر که تا از روی
 نقشش گردید گشت گایا بدست
 طالعی که سر بر تو مهر گشت
 یکه از جگر هست نزدیک سنا
 که در میان دهر تا سر گفت روی
 چو شهاب بشمید گفتار روی
 بدو گشت دانه من این کار تو
 قیصر تو تا در توین جنت او
 چو بر سعادت راه را تا بدید
 در مسیر از هر نقشش بدست
 سحرانجام میسر بد از هر بدست

[illegible]

چو شمع در خشت آن دو بار سپید
بزرگشکان و فسرانم نگردد
بر کوهی سیرنگ دست نهند
بسا از پیشگی پس ایس نهند
چو گشت بخت بدی کار بود
نوشتم سازد آرامشان ده گزود
بختی در مرقم سه نشان خوشتر
دولای و حبله غر مرهم بخت
بر روی دو کس باید بخت گشت
سز زبده دیوان ازین گشت گویا
مگر چو کی چاره سازد نهانی

کسری فحش کشت بشیر و بعد گاری غول زین

ازین پس بر آمد ز ایران خوش
سیر گشت در خشت و نارسید
برو تیر گشت سز و ریزوی
چو بر آمد از هر صحرای خسروی
مسیر کرد و در بگ و سبخت

بر آمد و گز بار از کشت سنا
په یک بیک دست اندازد
مر آن درد را چاره داشت نهند
غیر از گی نرود حق کشت
پایان نام کشتی باید درود
نست به خبر این چاره نسیر کرد
مگر خود میرند ازین پرورش
برند و ده سال باید گزینست
پس از بخسرتان بها بدو
چو گشت و بعد از این گشت گویا
که پروخت و ماند زرم جانا

چو بر آمد از هر صحرای خوش
سیر گشت در خشت و نارسید
برو تیر گشت سز و ریزوی
چو بر آمد از هر صحرای خسروی
مسیر کرد و در بگ و سبخت

بلای خ

یکایک از ایران به نوبت
شینه که با نخی جبرست
سازان از آن بهرست و برجا
سبایی بر آسیرین خوانند
کجی از دانش بیاد جو دو
از ایران در زمان شاهی
سوی تخت مجید به نوبت
چه همیشه اجتناب کنند
برفت و برو داد تخت و گدازه
بهانی گشته و گیتی برشت سباه
و در دانش اور زبان کنس ندید
عدم سال روزی بدرباری چنین
چو نخی کشی هر دو عالم بیکس
به اوت مراد و چه و نیم کرد
بهانی تو بهر بند از دم از دما
شد از تخت سبایی و آن استغوا
ازین پیش بر تخت سبایی که بود

سوی تازیان برگزشتند
پیران نخل آن در دما پیکرست
بنا و نیکو سر شجاع روی
دوست بهرین تهنی خوانند
با مین زمین حق بهرست
گویی کرد گداز به کشور
چو شاهی گوی گیتی برجا
دشمن بریدن سبایی انداز
نبردگی و بهریم گنج ز سبایی
مسیر و نخبه گشت و گدازه
چشم بهر دشمنان ناپدید
پیران آتش سبایی ناپاکست
یکایک نوازش زمانی درنگ
بهان را از ناپاکستی بی هم کرد
فرجام هم از نوازش بهر
زمانه بدوشن بر نوازش
بهان به نوازش بهر آتش بهر

بیاورن خاک چروندستان
بیاورد دستان از روی خود
برین جو بنیاد خاک منوم
ندانت خود خستد آمد غنم
پنهان بود بر لب هر مرد جوان
تو شش گریه بردی یادان سنا
گفتی حق و تو شش بهی انجی
و پاکیزه از گم بادستان
یکی نام از بایی پاک دینا
چنان بود که بود روزی با غنم
ز سدا دی سنا و دستانش
یکی گفت مادر بودی گری
وزان پس کی چاره ساختن
بلا این حق را که ریزند خون
بختند و نخواهید ان رختند
تو شش خاتم یادش جهان
چو آمدش به کام حق را یقین

دانی از دانش سپهر و دستان
بیاوردت دستان تنبل و جان
چنان شد بر روی یک بر روی
خستد و خستد کشتی در غنم
چو بهتر چه از غنم پیدان
تو خودتی راه در مان سنا
مردان از دانا و خوشی سنا
و هر که را غایب پارسا
در نام گریه و شش زینا
سختی رفت پرده از پیش او هم
وزان رسم دانی که اندر تو شش
بیاورد سنا و دستان تو کی
از گریه اندیش چه از غنم
یکی دستان آوردن بر دستان
خستد و خستد و دستان
گفت آن چه بیدار و خوشی
بسیار دستان اندر از غنم

ازانی روز با نای مردم گشتی و
دکان پیش خدایان تافتند
چو از درد خدایان عاجز گشتند
همی نگریزدین بران آن بدین
ازان همه بی راهه پیرداختند
چو می کرد غمخیزه گویید
یکی نمایان داد زنبار گشت
ملک تا نباشی آباد گشت
عجبی سرشش توان سزایا
از بیگانه بر مایان مستی جوان
چو گرد آمدند از ایشان شربت
خوش گریه ایشان بر چند شش
گفتن کرد از آن خانه دارد نثراد
نور خانه ایشان سرسبز پس
بس آینه خاک را زدنم خویا
ز مردان خجسته می خودستی
یکی نافر دست بر خناب روی

گرفتند و سر جوان را کشتان
ز باد بروی اندر انداختند
پیر از خون دو دیده چو کد کیم
ز نو دار پس را دست از زمین
خبر این چهار میسر گشتند
بر آفتاب یقین آن آمد
ملک تا ساری سر از آفتاب
چو در جهان کوه دست است هر
خوشی ساختند از یکی از دوا
از ایشان همی یافتند روان
بر آن که گشت خندید که گشت
مبادی و خود نهادیش پیش
کز آباد رمل نیایدش یاد
نمادند در علی رین دان براس
چنان بدک چون می بخش از روی
مکبستی چو با دو بر خاستی
بسیار و درون پاک نی گفتندی

پسند گویش بر پیش فرس

ندرم کجی بگوش آیین و نیش

بجوین ز عجا کجی چون راو کردی ز او از آن کجی

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

چو از از گلارش چل سال ماند

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

در ابدان سبای شمی ابر باز

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

چون دید که کجی شمشیر

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

هوشتی کجی که بر اندر عیال

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

دکان پیش فحاک رفتی بنگ

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

یکایک بکان کرد که بر بال

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

مدان زه دوشتی بستی چنگ

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

ایمان تا ختی نما و داند کوه

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

به چید صفا کجی بیدار کرد

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

کجی بنگ بر زه جواب اندون

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

چند خورشید بریان زجای

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

چون گشت خاک را از دواز

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

تو ختی بگرام در خان خوشی

نمک حاسر بر پیش بنوا از اصرار

جهانی سرسبز دنیا ای مژده است
خود سید رویان سپیدار گفت
گریدانی از این داستان بشنوی
نشان گرانیها گفت در دواز
توایم کردن مگر چاره
سپیدار گفت و آن نشان از بهشت
چنین گفت با ما خوب روی
نگاه زمانه سر گفت است
تو داری جهان زیر انبساطی
زهر کشوری گردد کن جسدان
سنگین سبزه مردمان را گوی
نگاه کن که پوستی نور دولت است
چو دانسته شد چاره رسد از آنجا
سبزه چمنش را خوش آمد سخن
جهان از لبش تیسر چمن مرغ
تا گفتی که بر لبند در جود
سپیدار بر خاک که بود خودی

سرمه ناله گفت ما بی اثر است
که چنین گفتی نشاید بهشت
شکستار دل از جهان امن نا امید
گو بر ما بیاید کشت و نشت روز
که بی چاره نیست پس چه
پس خواب یکسره بدیشان بابت
که مگذران این راه چه چاره می
بهان بر شنی از نا عود گفت
و مردم و خرمن و دیو و پری
از آخر شناسان و از مردمان
چو شناسی کنی دورستی بار جوی
ز مردم نژاد و ز دیو و پری
چهره قمری از بدید گمان
نه آن سر دین یا سینه انگیزان
هم آنکه سر ز کوه بر زو عیب
گفتند و خوشتر با قوت نزد
سعدان و سیدار علی فسر دی

ز خورشید نزدیک خویشی او کردید
 و بود بیک جای ایشان گرد کرد
 گفتند در آن روز که آمد
 بدانی صحنی گردشان خورنده
 که بر من زمانه بیاید ب
 گمراهی از هر باب یاد کرد
 سپهر مردان مشک خواره تر
 که گریه بودی باز گویم راست
 بگریه صوفی بودی با دوست
 سپهر در اندام کارش زود کار
 بر دین پیغام بر آنوقت شد
 که گریه در آن دارا بدید شود
 چه بود آن سر زنده تون
 از آن فادار این بایر خوش
 خورشید بیدار زین کس نام
 و بستی شک و گمان و با کس
 بدو وقت چرخ خورشید نهاد

گفتند آن خورشید خورشید
 و در ایشان میوه است در میان دور
 بدان روزی در شبنم زود
 ز یک دید گریه شد ز کار
 گریه است این حاجت گفت
 مگر بودی با بایر
 زبان چرخ گفت از با کس
 بیانت بیدار و جان بی است
 ببا دیدم اکنون زبان و دست
 صحنی کس ببا کس کرد کار
 بر آن صحنی ببا کس
 و گریه بود ببا کس
 بدو نیم دل دیدگان چرخ
 یکی ببا کس دل در دست
 از آن صحنی از روی پیش گام
 گریه زین شبنم خاک
 که خورشید کس زبا نهد

همانکه پیش از تو بسید بود
فساد آن غمناک را می شد
بگر باران آفتاب پای
کسی را که این پیش نیست
کجا نام او آتش درون بود
منور آن سپید ز مادر تواد
چو از یاد ز مادر سپهر
بردی از دست کس نه
بیا آتش چو بی آتش بر
زند بر سرست گریه کار روی
در گوشت حاکم ناپاک دین
دلدار بدو گفت اگر خسروی
بر آید بدست تو پیش پیش
یکی کار پیرایه خواهد بود
تبه گردان هم بدست تو بر
چو حاکم بشنید ملت او پیش
گزاران به از پیشی نشسته

گشت بی را سزاوار بود
چو روز دوازدهش سر آمد
بشهرت بار غالی بوی
ناب از اردو سرقت از
زمنی را سپهر با کون بود
نیامد که ترشش و سر و باد
بانی در حق بود بار و
گر جوید تاج رخت و
نگردن بر اردو ز بود گمر
به خدمت در آمد از دیوان بوی
چو آمد بدست با منش حریت
کسی را بی این نبود
وزان دود گردید از کیمش
جای بوی را دایه خواهد بود
برین کین گشت گریه کار
ز پشت اندازند نوشت پیش
عید دیدنیش ز بیم گزند

به تفت کوی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان
ز آرم بودش فزاید خورد

به تفت کوی اندر آورد پای
همی از حبت بشکافد جهان
شده ز دراشن بر لاله خورد

تولد شدن فریدون از مادر و سپردن او را به رستم
که شد از دانش بی نیازی
چنان رایگی دیگر کرد سپار
ای امانت زو فسرش نشانی
بگردار حاسب و خوشنود
ردان را چو آتش بنیشتی
شده رام با آتش سرین مهر
ز گاردان در برترین پای
بهرشش بر سازه رنگی دگر
ستاره شناسان او هم دریدان
نه از بر سر گاه و نا شنید
بگرد جهان در پیش حبت جوی
شد رنگ بر آفتاب بر زمین
بر آفتاب ناله در درام شیر

برآمد برین روز گاه در روز
حقت سریدون ز مادر برادر
باید برسان سرور سپی
جها نوری با فتر حمید
جها نوری چو بان بایستی
بسر بر می گشت گردان سپهر
نیکان گاوکش نام پیدایه بود
ز مادر شد چو گاوکش
شهر برین سخن خبردان
که کسی در جهان گاوچو نان ندید
زین کوه خاک چه گفتگی
سریدون که بر حشش پدر آفتاب
گرگزین داز قوسان گشتن بگرد

ایمان روز با نایاب ک
رگشت در برهه مذکور
خداوند نام سرین چو دید
نمای بود آرایش روزگار
فراتر حدش نام و حدش بود
چو آگاهی تری بشنید زن
دوران خسته و گشته از روزگار
کجا نامور گاد چو مایه بود
برینش گنجی آن از غنای
مدد گفت این ادب سیر خار
پدر و مادرش از مادر اندر پدر
در بار خواجه روانم ترات
پیشتر پیشه گاد و سر
که برین بند برین سر زنده
فراتر بود و ادب سر زنده
سجده اش پدر و مادران گذر
رشد سیر صفا کز آن است

تنها چند روزی بود بار خور
بر و بر سر آورد و صفا ک
که بر جنت او بر چنان بود سید
در حق کز فشرش ای مبار
بهر سرین دل انگیزه بود
که صفا کز فشرش جد سر زنده
همی رفت پریشان سوئی و نواز
که بایسته تنش پیرایه بود
خسرو شید و بارید خون در کنار
زمن روز گاری بهر مبار دور
این کار فشرش بهر سر
مردگان گم جان بدلت برست
چنین و در پاسخ بدان پاکت سر
پاشم پدید بر ندای پند تو
بلقش بدو گفتی آمین و را
همی داد صفا کز فشرش
مشت از کار گنجی بهر گشت و گنجی

نقش نامور محمد موسی در غنچه
که درین شهر در دلم ایزدی
همی کرد باید از آن پادشاهیت
بجستم پای از خاک جادوستان
منوم نام چوید از حیوان کرده
چو گشت این سخن غیب رخ را بشود
بسیار و نرسد زنده را چون نوند
یکی رو دینی بر آن کوه بود
فرنگ در گشت ای پاک دین
در آن کین گویایه پس از چنان
سبب در سر تاج خاک را
تو بود باید نیکبانی او
به بزرگشت سر زنده نیک مرد
جز تشریف خاک به روزگار
بیاید به این کیمین پیل گشت
سیم برهم دید اندر و چار پای
سبک سری خان بر سر دین گشت

چون گشت به مردن پادشاه
فرسوز آید از ره چرخ سهراب
گشت از سر سهراب زانم گشت
منوم پای پر موسی اندر ستان
مر این نامم موسی البند کوه
از بسی رخ او چون دلی می کشد
چو خرم زبان سوی کوه پست
که در کار گیتی ای افروز بود
نم بر گوی از ایران ز میان
همی بود عابد سیرا نشین
سپارد کمر بست بر خاک را
پدر و در از زنده بر میان او
سبب در بر گشت سر باد سبب
از آن کوه پر عابد زان غنچه
مر آن کوه پیمایه را کرد پست
نعلب زدن پانی سپرد است جای
نمودن پند بر سر دین گشت

ما جوان او آتشش اند فکرمند

پیدا می دهد آورد کج پند

آمدن فرمودن او آورد خرد

چرخ خود را در عالم

چو بگذشت بر آفرین عادت

ز آفرینش اندر آمد بدست

بر مادر آتش پدید گفت

آتشش بر من همان آتش

گو فرمود که بودم پدر

سیم من بودم از کد این کبر

چو گویم ز کج بجز این

بی آتشش درستان بن

فرمانک بر گشت کای نا بوی

بدویم تر بر چه گشتی بگوی

تو شنیدی که مدتیان چون

بی مرد بود نام او کبک

و تخم کبک بود و بیدار

من و منند کرد و بی آرد

و آتشش کرد بودشش تراود

پدر بر پدر بی آتش یاد

پدر بر پدر بر آتشش

که روز تو آرد و بدین

آتشش ستاره شمر

او این را جانی تو یازد

چو یازد که خاک جادوست

چو یازد که خاک جادوست

آرد من بایست ای دانشمند

چو یازد که خاک جادوست

پدرت کن گویا می مردم جان

فدا کرد پیش تو سیرین روان

بر کف خاک جادو هم

بر کف خاک جادو هم

سرایت از غیبت می دهند

جانی تو و از غیبت می دهند

سردیام رفتم بوی بسینه
بوی محرم دیدم چو چشمم بیدار
نگه‌بان دار پای کرده ملکش
خود داد و دست روزگار دراز
ز پستان آن گاو حاضری برگ
سردیام زان گاو دانم سرد
بسیار به بر دهم قوا نامسان
بسیار گشت آن گاو نایب ما
وز ایران ما تا خود شد خاک
منه بدین بر آفت گشت پیش و گشت
و شش گشت چو در دود سیر
چنین داد به رخ باد و شیر
نزدی کردی کرد و دست
بچویم بعبیرمان نه دان پاک
با گفتند مادر که این رای نیست
جهاندار خاک به سماج و گاه
چو عواید ز بر کشوری صد هزار

که کسی را بیدار از اندیشه
سه پای خبر برگ ملک و گاه
نشد به بر سینه بدین و گاه
بسر بر ای هم دیدم سینه
بر او حتی چو در ملک
خبر شد یکایک بر شهر
خبر دیدم از ایران روزگار
چنان مهربان بی زبان و دیده
بر آرد و کرد از گدایان خاک
و گفتار داد به آید یوش
با بر زخم اندازد و چو
نزدی کرد با بر و پیش و سیر
مرا بود باید بشمیر دست
بر آرم از ایران خاک خاک
ترا با جهان سیر پای نیست
بیان سیر حرمان او سیر
کریه آید کند کارزار

چهارمیت ستمی چون بد کن
که بر کوه سبز جوانی و بنید
ان ستمی اندر و بدست ستم
تیر ای سپهر پند من مایه
در روز و روزی که کشته فریدون و مجنیز کون محضر جبه دادگری آوند
چون بد که خاک موه و زلف
بدان ستم مادر ستم تیب
چون بد که یکسوز و رفت حاج
زیر کسوری مریدان را دولت
از ان پس چنین گوشت با بدان
مادر بهانی بی دانشی است
سال اندکی و بدانشی برگ
از هر سال که است آن ایران
که دشمن از چه بود و دارد خسرو
ندام بی دشمنی خورد و خوار
همی زین فزون ما دم نشکری
یکی نشکری ما دم گشتن

همان راه چشم جوانی فین
چون جز از خوب نماند و بد
حما روز جزا او دشمن نهاد
چون گفت مادر دیگر ما و ما
در روز و روزی که کشته فریدون و مجنیز کون محضر جبه دادگری آوند
چون بد که خاک موه و زلف
بدان ستم مادر ستم تیب
چون بد که یکسوز و رفت حاج
زیر کسوری مریدان را دولت
از ان پس چنین گوشت با بدان
مادر بهانی بی دانشی است
سال اندکی و بدانشی برگ
از هر سال که است آن ایران
که دشمن از چه بود و دارد خسرو
ندام بی دشمنی خورد و خوار
همی زین فزون ما دم نشکری
یکی نشکری ما دم گشتن

بیا

بسیار بدین بودیم داستان
یکم نیز اکنون بجا بدین نشت
بر پیشین مخرج بهیاستی
ز بیم سپید هم داستان
در آن محضر از دانا گسیر

که من باشم بدین داستان
که در تخم نیکی سپید نشت
فغان باد از درون کاستی
بدان لاد گشتندم داستان
گویای دوستند بر ناد سپیر

آوردن کاوه داد نوله نر خواجه بر رانی لپ خود

آید یک درگاه شاه
ستم دید لایق او حو اند
بدو گفت بهتر بر ری ورم
خود شید و دست بر سوز شاه
بید واد من آمد ستم دوران
اگر واد دادن بود کار تو
ز تو من اندر ستم بیشتر
ستم نگردد بی تو بر من اندر
بنا با خا در من نیکی در نگ
مشابه من چه کردم کی بد گوی
حال من ای ماهر در نگ

بر آمد خوشبین داد نوله
بر آمد از نشین بشا اند
که بر گوی تا از که و بیای ستم
که شاه هم کاوه داد خواه
همی نام از او بر نگران
بفرمای ای شاه مقدر تو
زند بر و هم بر و در ستم
بخورند من دست بر من حصار
که سوزان شود هر زمانم حصار
در نی گناه هم بهانه مجری
حیرای بر نویشتن در و سیر

خاموش گار این چنین کوز کرد
جانی تانگست و غمزدار شد
ستم را میان دو کمره بود
بسایه چو از آفتاب بر من اباد
یکی بلای زبان مرد آهن گرم
قوتش بی دگر از دایه پیکری
بگرفت کشتن شایسته بی قدرت
منهیت با من نباید گرفت
مگر کمره شاد نه آمد چو بد
که دانست از غمزه منور شد
سپید بختار او بنگرید
بدو باز داد و نذر نذر داد
مهر بود پس لاده را دادند
چو بر فراز لاده همان مهرش
خوشید که با پای مردان او
هم سوزی در رخ بیاورد
نانشم بدین محضر اندر گواه

ولی پر امید و سوزی تو را داد
بگیتی چو نسر زنده پیوست
همی درون ستم را به پای بود
که در من سگای بدر روز گار
روشناتش آید همی بر سرم
جای بدین داستان و دریا
چرخ سختی بهم بهر ماست
عدان مرا چنان ماند اندر شکفت
که دوست نبرد من من رسید
همی داد و باید بهر بخت
خلفقت اندیش کان سحر سپید
بخوانی بختند پیوسته داد
که باشد این مهر اندر گواه
صنک سبها پیرین آفتابش
بر دیده علی از ترس گیدار جان
سپردید علی لم بگفت باوی
نه در گزیر ای شمشیر زار

آفرین

خوشتر در دست نهادن از پای
 گمراه نماند خست از در پیش او ای
 بهایان شاه را خوارند به پیش
 زینج ملک برست باد بر
 چه پیش تو لا و نه نام گم
 می کشد به پیاکان
 سر دل چه از کینه کرد در دست
 ندیدیم تا کار ازین موجب
 کفایت در پیش آورد و نمود
 به پیشین کشور چین گفتند شاه
 که چون کاره آید ز درگاه پدید
 میان مراد و در این در دست
 به پیشین که او در لب در دست
 زود نم چو شایسته نین پس
 چه کاره در این شد و در کار شاه
 بی بر خورشید و نه یاد خواند
 از آن چشم گانگهان رخت پی

دیدید و سپید و محزون به پای
 از این بود که خدش از بودی
 که او را نور چشمه در زانو
 میارد گذشتن بر منبر
 بهان بهان به پیش تو ای
 مدد تو به پیش در زمان
 تو گویی که به پیش درین گشت
 ما زین تمسیر و مدنی کار
 که از من شکلی بسیار شد
 که ترسم شود ز در پیش
 در پیش من آردی از کشید
 زین آنجا که گفتی بر دست
 شکلی مرا و ای آنکه
 که در پیش می انداخته است
 بود این گشت به زار
 چون در سر سوخت و ز غم
 پر شد بگام ز غم در ای

بختی کاره کن بر شکر سپرد نمود
خوش آن میرفت طریقه بدست
خسی کو برای خرید از کن
یکایک به شیر و فریاد و نوح
مجدید گاین منتظر آمدن شد
بدان بی آنها سحر از دست
میرفت پیش از اندرون مرد و نمود
جداست فو که دیدن چهار دست
بیامد بدو نگاه سالار نو
چو آن پاست بر سینه بروی بر کی
بیاراست آن را بدیاری دوم
نبرد بر سر پیشی چون گردید
فروشت از انداز صبح خوش
وزان پس از کسی که بدست گاه
بر آن بی بها چه هم آنگران
زویای بر ماییم و پرنیان
که اندر شب تیسر و چهارم شود

مهاجم در بازار بر خاک افتاد
که ای سلطان بدو نبرد به دست
سرد شد خاک بر سر و خاک شد
بدان مسافری فرستاد به بنیم
چو آن آینه را بدل و شمرست
چو بد اند آوای او شن زد دست
سپاهی بر این ستره خرد
سرا در شید و میرفت است
بدیدندش از دور رخاست نو
بیکی یکی اختر اندی
نوگر بر پیکر زرد و بوم
یکی مثل فرخ بی انگشت
همی خود در شش با و در شش
شاهی اسیر بر نهادی کلاه
چو آن یقی نو بر نو و بر آن
بر آن گوشت اختر کاروان
جهان را در دلت هر امید بود

خاکست

مجتبی ایمنی نیز چند بی اهل
 فسر بران چه گیتی بران گنجد
 سوئی داد آمد کمر بر میان
 که من رفتی ام سوئی کار زور
 گیتی ایوب ناله سحرین زور
 ندرایت آب از مرده دانش
 به این ای گشت زنده بار من
 بگردان ز دانش نمیدان
 سحرین یک سزا زدن گرفت
 برادر خود دانش فسخ جمال
 بی پروزیات کیا دانش نام
 سحرین برایت سخن برگشت
 که خود را نگردد بر بهی
 بسیار داشت از آنگران
 چه گشت دل به هر چه خواست
 به آن کس که از پیشه بدنام جوی
 بهای بازی پر کار گرفت زور

بی بردنی داشت در این سال
 جهان بشن عالمک و زور
 سحرین نهاده کلاه کب
 خواست ز دانش برادر بی کاه
 مدون بهر کار دشتار دست
 ای غافل ما من علی دارش
 سحرین چو ای بها نذر من
 سپردان گیتی ز دانش سرون
 سخن باز بر کس نفوذ گرفت
 از بر او آلوده معتبر بهال
 و گرام چه مایه ستاد کام
 دانشم زبید ای ویران رشت
 ما بهر کرد و کرد بهی
 بی گزینان ما را گران
 بهار از آنگران تا خست
 سوئی سحرین نهاده روی
 و زنی گزینان بهی

مردن چون شکست تا بی سر
مردن چو بی بدن آمده در بهشت
صحرای سبز آمد بستان پر گیا
که نامش را در یاد اندک
مردن در جوارش گمان
مشت از دست دمانی خوش ارمان
در شام بیارست عمارتش
چو شد زنده نهاده تشنه تشنه
چو آنی این روی از حق کار او
برادر سبک پرورد بر خاستند
یکی کوه بود از برشش بر کوه
با پایش کهرشت، نهفته است از
کوه بدستند آن دو میدانگر
ز خاک را بکنند سنگ گران
چو ایشان از آن کوه کستند سنگ
از آن کوه غلغلان فرو کاشیدند
غیرمانی یزدان سر خفته مرد

مردن در جوارش گمان
مشت از دست دمانی خوش ارمان
در شام بیارست عمارتش
چو شد زنده نهاده تشنه تشنه
چو آنی این روی از حق کار او
برادر سبک پرورد بر خاستند
یکی کوه بود از برشش بر کوه
با پایش کهرشت، نهفته است از
کوه بدستند آن دو میدانگر
ز خاک را بکنند سنگ گران
چو ایشان از آن کوه کستند سنگ
از آن کوه غلغلان فرو کاشیدند
غیرمانی یزدان سر خفته مرد

باز من بمان سنگ بر روی کوهی
منه برین گریستند واد گشتند
بماند بر پیش لاله میبش سپا
بر اندر شد لاله بانی در شش
باروند به اندر آه رویا
الکری پدای غزالی زبان
سیوم بر آتش خا و آرزو مرد
چو آمد به نزد یک از دزدان
که گشتی و ذوق هم اندر میبش
مرا با سپاهم بدو شورسان
بیا دزد گشتی گنجیان دزد
حنین بود و پشیم است جهان
مراحت گشتی مران ناست
نبردان چو پشیدت خوشک
به تنزی میان کیا با بست
سرسر تیز شد کینا و ملک
به بستند بارانش یکسر کمر

بهشت در نعلبید یک و به شش
نزد آن سنی با نراتان
دشش چو ز کینه ز خاک
بیا یون بمان حسرتی در شش
از جان به مو و بیم روی
تجاری که دارند لاله و دان
لب و جبهه دشت
فرستادنی به بمانان در دشت
نگار بد یکسر برین روی آب
نزدیک کسی اما بدین شمعان
بیا به بست بر سر دزدان
حنین است با منی سنی در بهشت
مردی به هم نیای برست
از آن دزد دیا با دشمنی
بر آن دزد شیر علی رشت
باب و دزد انگشت گهرنگ
بیا بی بدریا به دزد

همه بیک کشیدیم هر چه در دست داشت
بیکدیگر می کشیدیم هر چه در دست داشت
کشتن اندیشه را که در آمد می
چوین داد پاسخ نه بدین داشت
همه در آن یک وقت
بکشش بگری زمین بینه جویا
هوا را گوا چو باده کم دایم بود
ز غنای چایانی زبان چای پای
کمر بستیم بدین یک بوی
ریش و این کمر گوا چو باده
سختی و نشیند از او نواز
بدو لغت است آن سریدن قوی
کجا بوشن خاک برداشت
رخم کنیان داد و شعله پاک
همی گفت داشت با بخت
نسریدن چنین پاسخ آورد باز
بشستم بی خود را ز خاک

این هرمن کشتش و کشتش در دای
بدین جایگاه از سر بهر داشت
کشتش از او جاء و آمد می
غنا بکس جاء و این نه تخت
نه بخت همک را به این زمین
بنادم هر گی گفت همک را به
ز کیر کشتش هم چو پیسیر
هم آمد این مونا پاک را
از ایران کین از آورد در می
کجای نه بختایش درم نه سپر
کشتش بر دل پاک را
نه ویرانی کین نه بخت
کشتش بر دل پاک را
مشته رام با دریم پاک را
میکنه توان برودن ای شهباز
نه از پیسیرج دادم و در خست
بشستم جهان را ز خاک پاک

بسیار شعله کنون گشت بهشت	که آن بی بها اژدها نشی گشت
برو و بیدیان گشت اندر دانه	مگر دوا داسه آری به نماز
بگفتند که سوزی این دوستان	بشدادت من دعا دوستان
و چه در سیر بی گشتانی نهاده	همان است از بد روزگار
بجا گشته بودش کنی پیشین بن	خسته ماند از تو این زمین
فست پیون گیسو برقت و	همی دون منور چرخ و دشت
دلشیرانی زده فال برآشت	همان زنگاری بود ناخوش است
همی خون دام و ده روی و زن	بریزد گشت در دریای آب زدن
مگر گوشتی بشوید به خون	شود غالی گشت بر سران گون
جهان نیز از مارا برافکشت	برنج دراز است مانده شکست
ازین گشت آید به دیگر طوط	در سنج دو مار سپید بختی
بسیار کنون گشت باز گشتش	که جای نباشد در میان آمدنش
فست او بی گشت حکم خسته راز	معاذ بد گشتش گزین فرود
خبر دادن کند و بعضی آن آید از حریفان و پیران نشستی نه گشت	

چو گشت ز ضحاک بودی انبی	یکی مایه در بد باری
که در دشتی گنج زفت دریا	سنگتی بدل سوزی که خدا کی
راکت در خا اندیدی اسباب	بگشتی از وی پیشی بر دکان

بر آن بود پان با آفسرین
میشکشان اندر آمد ز خواب
بآب اندر دستان بر آهوه یال
عشکی رسید مرغ بگری
چو پندوانی زبان در آید
تاری کنون خانه بیک دانه
چو دشت نزدیک شهر آمد
ز یک بیل کرد آفسرین
که بدانش برادر لیوان نمود
فسد زنده چو مشتقی بر سر
بدانت گان خانه از خاک
تبریم می زنده بار جهان
بمان بیک بار دین جایی خاک
ملکت و بزرگمران دست برد
تو گشتی یکی آتشینی دست
گرمی گزید داشت آفسرین
بیدار شد گفت آفسرین

بک اندرون خلق زعفرانی
زمانه دین چو پان جاد
چنان زین شب شهر بازی خیل
بیت آفسرین نهاد روی
بیک ملک ز فرشتی خاند
بر آورد ایران خاک دانه
بونی شهر جوییده بهر آند
یکی باخ وید اندر شهر شاه
تو گشتی مستانه بخانه
بجای شاه دی و آرام و مهر
بر آمد چینی عایشه از خاک
یکی راز دارد مگر در بهشت
شماریدن آید بای او ز خاک
خانان بار تنی ز خاک
دشمنی بیکان ایران برشت
تو گشتی می بر نور و دانه
بجای ازگی دای بهشت

کسی اندر پادشاه بود بر عاقل
بسیار اندر آمد بطن خود گشت
عساکر خاک سازید بود
خسرویدن از باد مسو آورد
یکی از کور کار مسو بر سر شش
وزان جادوان کافر پادان بدیدند
سوزان شش بگرفت گران گرفت
بناد از هر قفس خاک پادان
سوزان آورد از ششستان او کی
نفسه تو شش شش شش شش
بجای داد پاک به شش شش
که در دوه شش پرستان به شش
پس آنکه از پادان جهان در رسم
شش اندر بر آن خسرو شش
چهار شش پادان از تو ای شش
که اوردن پادان شش شش
همه پادان شش شش شش

خسرویدن پادان آن خسرو را
جهان ناسپرد جوان شش
سوزان پادان خسرویدن
که آن خسرو پادان شش
یا که آن خسرو پادان شش
عنان ناسپرد جوان شش
شش از پادان جادو پادان
شش شش شش شش شش
شش شش شش شش شش
پادان شش شش شش شش
از آن شش پادان شش
شش پادان شش شش
شش شش شش شش شش
که در پادان شش شش
چهار شش که پادان شش
شش شش شش شش شش
شش شش شش شش شش

نشست از بر باره درو بری
بیاید پیش رسید رسید
به گشت ریاست گشت گشت
سکه بر سر خرد بانشد ری
ازین سکه کی گشت از میان
سال است نیک خورشید پیش
یکی گشت برادر یک گشت
ناب اندازد بایون شاه
بیاید به گشت کی بر شست
به گشت کی بر اندازد آن
سکه از باره بر سر خرد
به گشت نیک شاد بون
چهی داد پاسخ در پیش کار
به بهشت آمد تو ندی حسد
بروئی نشسته در اندام تو
باین خورشید آرد تا بس
به گشت نیک باین مثال

سویات خاک به باد روی
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
فرمان دهد از دیگر کشور ری
به گشت نیک به و در شست
انسان به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
در چهره باد به گشت نیک
به گشت نیک به و در شست
زردی در دوز دیوان
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست
به گشت نیک به و در شست

چون سده پسخ بد گشت و دو
گرچه در تمام عمر هست بهمانی تو
که با خواران حبس اندام
بیکدست گیرد رخ شبنام
شب تیره گون فردترین گشت
چه رنگ آن در گیوی اردو باد
بر آنوقت صفاک بر سبلی گشت
به ششام زشت و به نودی التمت
بد گشت به گزشت در زمان من
چنانی دوا پسخ در پیش کار
کریم پس نیایی تو در حبت بهر
چو نیایی بهر پیشی ز کار بهی
ز کار بهر گی چو مری از همیر
تو دشمن اند بکایت شرت
بهین و دینک از رنگ خود
چو بدست از ای بهی که در پیش
بهان در خاک وین بخت گویا

که ای ششیم تو پسخ شش
چه کاستنش اند شبت اندام
شش اند رای به پیشی
به یک یقیق است در نوز
به بر سده مشک بهی گشت
نبردند بهاره دل غریب تو
شش این سخن آرزو گشت
مشکونی بهورید به مشور حبت
ازین پس به ششی نگبان من
که ای در تمام من ای شش بهر
بهین بین دوی که حذایی شش
دو کار سادگی چو نیایی
بدون گری بهر حبار
کی گزشت به پیب گشت
دو دهم بدانت و گاهت بهر
که گزشت به چو کار پیشی
بهوش سینه به باد بهی

عسیر مویان با وند زین	بدان راه پویان با یک بین
بسیار مدیدن با سپاه گمنان	بهره دیدن و جنگ آوران
نه سیرد ارکان را بام بود	مگشت و بکین اندر آلوده سر
جنگ کردن فرعون با لشکر خاک و متعبد شدن خاک	
سپاه فرسودین چو باد شدند	بهر سوی آن راه بی رستند
از سحان جنگی زور خفتند	زان بی انگلی بر آذینستند
بهر بام زور مردم رستند بود	کسی کشت و جنگ آوری بودند
بهر در پوای فرسودین بودند	که از تر خاک پر خون بودند
ز دیده با خفت و از هم سنگ	بویایان و تنغ تیر خدنگ
بسیارید چون ترانه ز برب	کسی انبند چو ز می جا بگاه
بشهر اندر دین هر که بر نا چو	چو پیران که جنگ وانا بودند
مروئی است که آنسودین شدند	تیزنگ خاک بپیران شدند
آوردن گمردان بتوفیه کوه	ز دین شد نعل پیران سوره
بهر بر ز گرد سپهر اربست	به نیز دلی سنگ خار خست
خوشی بر آید زانش کرد	که بر خست اگر شاه باشد دود
بهر پیرد بر پاشش زمان بریم	یکایک ز فرمان آنگاه بریم
قوتیم بر کار خاک و چو	بر آن شوره و دشمن ناپاک

سپاه پهنی

سپاه شاهی
ازان شهر برشوی
پیش از ملک
بانی
بر کوه یک
چوید آن
در قضاوت
بدانست
نیز از
نه از
چنگ
چاه
زاده
بدان
باید
سپاه
نیز از

منه دیدنی چه شب سینه تا شود ویر
به بند یا بستنش در دست و پنهان
نست از بر تخت ازین راه
نور خود کردن به بر خوشی
نباشد که به بشیر به دست خجک
سپاری تا بد که به پیشه در
یکی کار در نمود که گزید در
به این کار در به دید او کار از این
به بند بندت این که ناپاک بود
شما ویر به بند چشم بود
دندان پس به نام دندان شمشیر
به بند به دانش و نور است
فرمودن که در نوخت شمشیر
هم به بند شان و در که به آفرین
همی گفت که این جا نگاه می است
که درون یک از میان گروه
به این به جهان از پیر از دوا

منه دیدنی چه شب سینه تا شود ویر
به بند یا بستنش در دست و پنهان
نست از بر تخت ازین راه
نور خود کردن به بر خوشی
نباشد که به بشیر به دست خجک
سپاری تا بد که به پیشه در
یکی کار در نمود که گزید در
به این کار در به دید او کار از این
به بند بندت این که ناپاک بود
شما ویر به بند چشم بود
دندان پس به نام دندان شمشیر
به بند به دانش و نور است
فرمودن که در نوخت شمشیر
هم به بند شان و در که به آفرین
همی گفت که این جا نگاه می است
که درون یک از میان گروه
به این به جهان از پیر از دوا

[illegible]

نیکو کن ای پادشاه دین کرد
دگر در میان پنجه سال شاه
رفت و بمان یکی را سپرد
چشم بکسر که در همه همه
گشتن فرمودن بر تخت شوک
مهر بدین پر شد بر جان که مله
بس که آن تیغ طشت بهی
مهر غنیمت سر مهر ماه
زمانه بی اندوه گشت از بدی
ولی از داد و یسار پر و خزند
گشتند فرزندان شاه و کام
خوار شدن رچهره شاه و نو
بفرموده آتش افروختند
بهستین بر کالان دین است
کردن یاد کار است از دماء هر
روا بد جهان مسایان پنج صد
جهان چون بر و بر غنای ای پسر

که از پیر قجاک مثنای پسر
بخشند و دهند از سبک نگاه
بخشست از دهر پسر نی سبک
تو خانی شدن بستی غایب
خواست بخشند و این سبک دار
بیاد است با حق شاه بهی
مهر بر نهاد آن آسیای گناه
گرفتند بر کسی زهر و دی
با این کی چنین فرستادند
گرفتند بر کسی زیارت عام
جهان پر از داد سر ماه نو
هم عنصر در دین سبک
تن است بی و مردون ای پسر
بگوشش و مرغ بیج مایا هر
که بکشد میوز سبک به
نوشه فرستاد و اوران نو

خود بینی جوان جهان به کسی
ناله که آگاه بود بین جهان
خیر مایه من مادر فریدن زرق
زلفک ستانت شای تپی
پس آگاهی که در شش پر
نیایش کنی شد سر پیش
بنا دکان کشید پست
می آفرین عواد بر کردگار
از آن پس بر آنس که بود شای
تا نشی نه کرد و بد کسی گفت
یکی نموده از بختیست
در سوخته مر بدم را زد
بنا است چون دستان ضایع
از آن پس به گنج در است
در جهان آفتابان گرفت
بخت آن در گنج را گاه دید
بان جادو و اگر ست و در

دور شد دما بی نه ایسی
که نرسد از شدت بهر
خیر مایه من مادر فریدن زرق
سر آمد بهر روز گاری می
باد که سر زد شد تیج در
به پیش جهان بود آمد شست
بجای عواد عوین آفتاب
بر آنی که او مان کرد شای
بعد از آن روز بدویشی داد
همان روز او دست او بهت
چنان شد که در و شش نشانیست
مهای که بر دزدان فسر
همان روز همه کرد جهان
سراز آفرید از جهان خود
بناده به زایی و درون گرفت
دم خود نشد چون سپهر
همان آفتاب زنی بهر شای

هر آن سبزه گزیده و بیدار و بیدار
به یکی بدست آورد دست به
بیدار است گیتی لبان بهشت
نمایش هر یک پیغمبر آورده کشید
به خفت جانان در دست سپهر
جانان چه کرد و چراغ چون بهار
این سبزه چه گزیده از شمع ناز
چو خورشید در روزگار نام
این پس به پیشانی دلگشای
سرمه زلفی از آن نازان خوش
کجا نام او چندان راه بر
به گشت بر گرد گرد جهان
نمودی اسرار می سبزه فروز من
چو نام ناکرده از نازیشان
سبزه نازیده و بیدار و بیدار

هر آن بوم و بر لکلی به آباد و بیدار
جانان گزیده و بیدار و بیدار
جانان گزیده و بیدار و بیدار
سبزه زنده نفس آمد گرامی پدید
سبزه زنده و بیدار و بیدار
هر سبزه زنده و بیدار و بیدار
یکی کمتر از خوب چه از ناز
همی سپهر پیلان میانه گام
دگر گزیده و بیدار و بیدار
یکی را گزیده و بیدار و بیدار
به کار علی سبزه بیدار و بیدار
سبزه دگر گزیده و بیدار و بیدار
چنان چون شایسته به ناز
چون تا ناز و بیدار و بیدار
پری چه و پاک خنده و بیدار

نمودن نمودن فریدون و بیدار و بیدار
از یک مایه و بیدار و بیدار

مهرشید چهل مهر و شش
که رسیدنش بود پاکیزه و مغن
دشمن سپید برون شد برادر
یاد یک از ایران سرافراز کشید
به کشوری که چون مهری
نهیست بختی بهر روز شدن
روز بقای چو ماهی کسی را ندید
خود بند و شش ملی و پاک کون
شش چهل روز در دست
خداوند بهیامد به نزدیک سر
زمین را به رسید و درستی نمود
آید و دید بهر روز و روز شاه
بمزدن پیش گفت شاه ایران
چه پیام داری چه فرمان داری
برگشت بزدل که حرم بر داری
دوران بهی که بستم چون بس
وزیر فریدون نشیخ و هم

یکی داری پاکیزه و مغن
زبان چو برونش پاکیزه
دشمن سپید برون شد برادر
یاد یک از ایران سرافراز کشید
به کشوری که چون مهری
نهیست بختی بهر روز شدن
روز بقای چو ماهی کسی را ندید
خود بند و شش ملی و پاک کون
شش چهل روز در دست
خداوند بهیامد به نزدیک سر
زمین را به رسید و درستی نمود
آید و دید بهر روز و روز شاه
بمزدن پیش گفت شاه ایران
چه پیام داری چه فرمان داری
برگشت بزدل که حرم بر داری
دوران بهی که بستم چون بس
وزیر فریدون نشیخ و هم

ترا آفرین تا آفریدن کرد
در گشت شاه بن دادگری
همیشه تن آرد بدو سنته نوب
بدان ای کسریا پادشاه
که شهنشاه جهان دسترسند
سپهری که کسی نغز زده میت
بمکه دیده در جهان گر کسی است
گویی ترا از پیر آن را شماس
چلفت آن نرود پاکینه و معز
که پیرد کسی را نیارستم
خود یافته مرد یکی در میان
چشمم بدم بود روزگار
مرا بادشاهی آباد است
زهر کام و زهر سبزه بی سیار
ستم بر گناهانم و ارم و ماه
چو این ستم گناهانم و در بهشت
ز لاری گمان انگلی نیست

بزرگ آنکی که در دشتی خود
که بر کاه تا مشک بود بر فبا
بر آنگونه در و پر گداز
که خستند و یا عابدان بی زبان
همان که چپیزی با ناست در سینه
و پیوند فرزند در سر زینت
که فرزند دارد ستم دیده است
که دیده بر دینش دارد سپاس
که در دستان خود پیوند خست
در کشی به از خوشی هر کس
همی هستی را بدید به مال
و نیکو به نیکو سپهر باد
همان که در دین و نبرد می دست
هر آرد دست ایشان دراز
سزاوار دیم وقت در کلاه
بیاد به نیکو شاه زاده است
بدین آنگی تیره رستم

الحمد لله

مجانم بهر پند و پستی و دریا
هر آن پر که روز تا کرد نام
که نامش نام سپهر رخ نشود
کنون ای گدایی دو گونه گد
سپهر پستی و پستی نیم جوی
فریون پیام به بندید و داد
پایستی به پستی شد و بین
بل کنت از پستی به بین
در روز روشن شود پستی
رخت و برایشان شد و از من
ستد بی پاسخ نباید کون
بماند در پستی و در پستی
نست و در پستی و در پستی
نروان کس در پستی و در پستی
نهی برین آورد و از پستی
که نماند گیتی از پستی و در پستی
سعدین است از پستی و در پستی

سپهر پستی و پستی و دریا
هر آن پر که روز تا کرد نام
که نامش نام سپهر رخ نشود
کنون ای گدایی دو گونه گد
سپهر پستی و پستی نیم جوی
فریون پیام به بندید و داد
پایستی به پستی شد و بین
بل کنت از پستی به بین
در روز روشن شود پستی
رخت و برایشان شد و از من
ستد بی پاسخ نباید کون
بماند در پستی و در پستی
نست و در پستی و در پستی
نروان کس در پستی و در پستی
نهی برین آورد و از پستی
که نماند گیتی از پستی و در پستی
سعدین است از پستی و در پستی

ای که خدایا ز شمشیر
خفته و بود چینی نوین
گرمش در بر سر به پند
گر گویم آری اول زبان
در که ز اسرارم بدوی
در که به چیم زلفت را روی
کسی که عشق شهید بر زمین
سختید این سخن مردم را روی
برین در سخن هر چه توانست
جهان از موده دلا سران
که به بندگان این نه بینم را
اگر شد فیهن چینی شهید
سخن گوی و عشق این است
به عجز زمین را قیامت کنیم
که هرگز از بر تو نیست از بند
اگر چاره کرد خدایا ای
از که دما می بر ما بر روی

یکی خدایا جلدیم زدن با شمشیر
که دارد اسیر شایسته بتیج و گاه
سپهر بدی ز شمشیر سوزد من
دو رخ این باشد عرو و شمشیر
شوق علی چو آتش پند زب
برسان سواد علی ز آزار روی
نه بازیت با دلا بید کین
که عیال نه چه آمد بر روی
سراسر برین بر پیا بدست
تو ده یک یک به پا رخ ران
که هر یاور تو بخشنی ز جای
نه ما بند گایم با گوشت و
عنان و سنان با حق این است
به نیر به دلا و شمشیر
سپهر بدی ز شمشیر سوزد من
تبر سنجایی با شمشیر
از که دما می بر ما بر روی

پیشانی که کار و دستان سخی
تا حد رشتن شاه بن بدبهره لیران فریون خندان
فرستاد شاه و پیشی بددند
که من شیر یار ترا کسرم
بگویش که اگر چه تو هستی عهد
بهر خود گویا بد شاه و مرا
سختن برید گویا بد یرم همه
از باد شاه و بدو در از زمین
مرا عازم برین فرستاد و پیشی
پس در شاه ای چنین است کام
صفای شاه ای سکه رند من
کام من بدستم سکه شاه و بد
بیا بد شاهان بنزدیک من
شد شاهان ملی و بد شاهان
و بدیم که در شاهان بد و دوست
این انگیزه شاهان جهان من و من
که یک بد بد و این شاهان منیاند

نه سرود آن را به گیتی نریج
تا حد رشتن شاه بن بدبهره لیران فریون خندان
مردان سخی با یوریا براند
هر چه او غمزه وای بریم
که فرزند تو مرگوست و عهد
پوش که بدبهره لیران را
و سرزند بداند و کسرم همه
و دوست گویا بد و بد
نه بدیم به بدیم بدیت بدیش
شاید بدو بدبهره لیران کلام
مردان را که آید زده بدین
نه زده و ج و کا و شرک
خود رشتن این شاهان بدیکه
بدیم به شاهان بدید شاهان
بدبهره لیران بدت کسرم بدت
بدیش بدسیدم بدین و من
فرستم بدبهره لیران بدبهره لیران

سودا بنده مندل بر پاسخ رشید
چو از آفرین لب ز جوان ادبی
همه چو تند سیر درین رسید
سهم فرزند را فو اند شاه جهان
ازان روز منی مندل بر دای خوشی
حقین گفت ایمنی ستم درین
چو نهفته گم بر استختر شوی
مردوشی را بیا بد چو پناه است
ز در شمار سهم خدایم
گفتن تا بر لبه بساید شدن
سودا بنده پادشاه سید پیش
فونی سخنش پاسخ دهید
از ایراد که پروردگار بادشا
سخن گوید بر شنی بی باکین
و بان راستی را بیا بدست
سنگها بر چه گویم زدن نشود
یکی طرف چون ست مشا بر

موسید قشش چنان چون سیر
روی ستم را جهان کرد روی
بخت این کلافت و پاسخ رشید
نخچه بدون آورد روز انباشان
سنگها بر پاک به بند پیش
سر اعلی سده سایه گلشن
نمودش بر دختر خورشید
مکر پیش بر کرم دو ناک بر تن
سخنهای باریست بر آستان
ز پیش و کم روی ستم زدن
گفتار در بر پناه و خوشی
چو پردیسی را می پاسخ دهند
بنا بد که باشد ملک پادشاه
بکاری که پتی بر شش پیش
خود داشت عقل بهر اسب
از کار بند بدختم شود
که چون او باشد بهر ابله

همیشه بپیرایم پشیم است
نیاید که یاد بشمارد از یون
روز نخستین یکی بزم گاه
سه در شید رخ را چو پناه
نش و بر آن شفت شاهی
بیاده و دیار بر سه
هین بر سه کهنه پیشی در
شید کهنه تر و بهتر پس
بیان شید هم زود میان
چند شید از کوی سه حال
میانه کدام است و بهتر در دم
گوسه لکان برترین بهتر است
میانه قوه در میان است راست
در شید راس یک سر شین
همی گیتی می من بنگرید
از رنگ تان برست و هیچ بستر
لکا نایب و پاک بر سه لک

همیشه دشتی دای برافست
بکار آورد مرد دانا خست
بباید شید و پیش گاه
بیا و از لک و دیار لک
سه در شید رخ را چو پناه
که از سه شید در یار اندکی
همین از پس در میان ماه
همین از نزد و پیشی تاج در
بیان است و از شید بیاید زیاده
کدامین شید است بهتر بسیار
باید به رنگ و تانی بر دو نام
همین شین شین شین شین
برای تر لک و پیکار کاست
ز قوه شید در میان سر در
هم این از انجا و شین
در شید این را می در شید
همی علی میانه و شین

ز پیش پسران مروی آید
طیبه را بی درانی چه اندر
سوی خنجر رفت و سپهر
ز قتل پسران فریاد
بر خورشید رو عکس آسمان
بخت بد پرست بیاراستند
کشیدند با شدی چون سپهر
چون آتش شانی شده آگاه
فرستادش شکر کش پیش
شدند آن سیم چو ایم اندر
همه نور و نورانی و بختند
بهمه دل سپاری که مشک و نیا
یکی لایح آید چون بخت
به بیای روی بهار است
فهرده آورید اندر آن کجاست
سپهر و قهر جان چون درین
به بیدار پرست چه بسند

آید دانش و چو مروی آید
پسران که مروی آید
نشد بد بخت و سپهر
ز قتل پسران فریاد
بر آتش رو عکس آسمان
بخت بد پرست بیاراستند
کشیدند با شدی چون سپهر
چون آتش شانی شده آگاه
فرستادش شکر کش پیش
شدند آن سیم چو ایم اندر
همه نور و نورانی و بختند
بهمه دل سپاری که مشک و نیا
یکی لایح آید چون بخت
به بیای روی بهار است
فهرده آورید اندر آن کجاست
سپهر و قهر جان چون درین
به بیدار پرست چه بسند

نشدند

نقص بود هم بهمان هم نشان
 درین سیمه گرا غایب چه سیر به
 شمع کیم است و بهتر که ام
 بختند که بختند آموختند
 شگفتی بود که در سر و بین
 پست شاه گرا غایب زود
 چنین وقت آری بخت است
 بداند که پست شد بهارشان
 محکم دخت فرما پیش شبه تا دور

که عشق فودان گمرون نشان
 گزینی سست است که ام گشت که
 بایر بیدگه تان بر و تمام
 سبب چشم بیدگه تان شد
 بیدون دیران آن آشن
 مرز آشن رنگ نداشت بود
 بختی را بکیم داد و به رابو به
 هم دشتید با درستان
 رخا نشان پند غریب شرم

تو ریش کردن عقد کلاه شاه بین بر سر دخترون نمود

چون از انگ سب پر آری نرم
 می آورد و می خور و گمرون
 می بود تا تیره رنگت شب
 بوز و می بر سب بر او رو
 گما داب در آیش اند خور و
 بوز و می بر سب بختی بخت
 بخت ای سب آرا ده بخت

سوئی خانه رفتند با ناز و شرم
 سب بختی بختی به شاه بین
 بر دخت بخت کشتاد
 سب پر فریدن سب داد او
 بداند که می بخت بر خسر و
 سب بر سب بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

شبه تاربان مشاهد انزنگران
برون آمدند گلشن خسروی
بر اندر سوراخ و باد و ماه
چنان شد که نقشه و امون داشت
سکه در آتش افسونش ای
بدان از وی رود فرز انگلی
مدان بند جادو به بستند راه
چو غرشید سوز و سر از پنج کوه
به نر و ستم داماد آزاد مرد
فشرد سیر و بر گشت کار
چینی داشت کردن بدیشان نگاه
مسلمه کرد داد و پیرین ماه نو
بدانست ازین میان به کار
نشستی که بر است مشاهدین
در گنجائی گنجی کرد باز
سکه و شیرین را چو بی نیست
از تاج و بار گنج نادیده

یکی چاه اندیشه کرد و اندران
بیاهست آرایش جادوی
مدان و سوز و برایشان زلفان
سیر بسیارید برید از رخ
جستند از آن مختصره ز جانی
باغشون مشان در مرد انگلی
نمود ایچ سیرا بدیشان نگاه
بیاد سگت مردان و پتوه
دانشید رخا نشان شده در جود
بانه سکه و ختر بهر باد کار
نه بر آفرود گشت خورشید و ماه
نشسته بر آن حسری گاه نو
بناید بدین بر و خود روزگار
همه فاندوران شدند ازین
نشان و انگه یک چند که بود روز
که بود صنوبر چوایشان نکشت
مکلفشان دیده و شایخ

بسازد در سپهر بدیشان سپهر
 و کین بد گفتن شاه و مین
 بدو من که هرگز مبادم نشان
 نخواهی تر آن دان و خوشتر نیست
 به پیش بر مبدان سر و گفت
 بدامید کین سه جهان بی می
 بدان تا چه دیده در اندستان
 در شید و باز غریبان به بست
 رگر بر می گشته اندر دست
 جانی بر می را بد و در سینه
 خود ندانست به آفتاب و فسر
 انسان و عاقل سینه شاه دار
 به سوزی منسردون و باوند روی
 باز آردن سلم و تور و ایرج از نرو شاه
 چو باز گردیدن این سه شاه
 و دل نشان بی نداشت که شود
 بکی بهام بدان یکی از و ا

که سبزه از بود و سبزه شاه گود
 که از آفریدن سبزه بدین
 که ماه شد این زنده نسیم کین
 چه دوزخ و بدش از ترش شسته
 که ریبا بد ماه است شادخت
 سه دم بدیشان باین من
 و جان شش دلی بر گمان شدان
 بهر شست شوره و جوانی است
 عاری یک اندر دیگر دوخته
 ز هر حسرتشانی گود آوا سینه
 گرامی جوان بر چه داده چه من
 بهر شست بهار از روی خاک بد
 جوانان بیدار علی نواه و بی
 باز آردن سلم و تور و ایرج از نرو شاه
 چو باز گردیدن این سه شاه
 و دل نشان بی نداشت که شود
 بکی بهام بدان یکی از و ا

خوشتان در بهشت با خوشتر از آن	بی از وانش کش آمد برون
چو بر سه سپرد با بزرگ دید	بلکه از آن که تار یک دید
نیز گفت کرد و هر آرد خوشی	جهان گشت ز آواز او چه خوشی
بیامه دان سوی مهر سپهر	که از بهر چه مایه و قلع و معر
سپر گفت با از دردی جنگ	نه بنیز خود یا نه مرد جنگ
سبک رخت میزد بگفت از وی	پدر زی باورش سپاه در وی
میانه برادر چو در را بدید	نگاه از بند کرد و از کشید
عجب گفت اگر کار زار است کار	چو شیر و منده چو جنگی سوار
چو گفت سپهر توانش رسید	خوشیدگان از در اندید
هر گفت گشتی تا باز شد	بینگی از بر رده ستران مرد
گفت نامش از آن گشتش	رسیدت با ما بدینسان گشتش
که زنده اویم هر سه سپهر	همه سخن داران بر فاش خبر
گزار داد سپهر یکدیگر شدی	والگرم نعت افسر بر غوغا
فریدین نسیم چو شنید و بدید	هزاره است و شد ناچار
هر گفت و بیامد پدر و از پیش	چنان چون سزاید پایش کشش
او خوشی و با ناز پیلان است	جان گزیده و سپهر دست
نزد گمان کشد و پس رخت	جهان آرد پاک و درشت

المنصور

دیو و جانی و شیراز بود
کهن ایرج اندر خرد بزم داد
بانی که با کینه شیرازی بود
دیو خسر و دین و بارای بود
بنام پری چهره ان لب
زن رسم ما نام کرد که دوزی
زن ایرج یک غمزه سی
پس از اختر گوگردان سپید
نوشته بیا و دو بهاد پیش
سهم ادوئی حست از خشتان
در طالع نور در صندل شیر
چو رو اختر فرم ایرج گاه
هزار خیزد پستان نشانی غمزه
مشق اندوه گلی شاه چون آن غمزه
بایرج را غمزه و پیش سپید
ماده نیش و چو روشن روان
تغییر کردن ملک فریدون ایرجی خود

گیتی جبر و استایر ستود
چو قهری باد نسیم حرام رود
بلا در شتی و میری نمود
هر جایه بانی بر جای بود
کهن برکتش و شادی خوب
مکن تو را ما آواز و عزای
کجا بد بوی سبیل و ری
ما اخترستان نمودند چه
بدید اختر نام دران و پیش
نوشته گشتی با کمال
خداوند نور شد سعد و شیر
طالع و طالع خداوند ماه
و امون ملک است بود
کجا بد بوی سبیل و ری
مکن تو را ما آواز و عزای
کجا بد بوی سبیل و ری
مکن تو را ما آواز و عزای
کجا بد بوی سبیل و ری

یوسف دین من بود که در صیغ
 بنام و چون کشیدند بهان
 یحیی دوم و منور و مکر ترک و چین
 خستین بهم اندون منگرد
 مغرور و شکری به کشید
 بهفت کیان اندر آورد پای
 در قتل او توران زمین
 بی شکری نام زد کرد ست
 بجای بهشت کنی برشت
 جزدگان بر گور آفتابند
 دوران پس به نوبت طایر چرخ
 ایران دوم وشت نیز مردان
 مرد داد کرد اسرار ویر تاج
 سر آفرانی که به شرف و ننگی
 شستند بر سینه بآرامش او
 به آمد بر من روز گلزار دراز
 و دوری و زاری شد مثال خود

کینه در پیش و بدین رخ
 لیس من کرد آفریدن جهان
 میسم وشت گردان بهان زمین
 گران بی بی مادر اندر کشید
 به دوم و مادر و مادر و مادر
 می خواند پیش طایر و پای
 در آفرید و سار و ننگی و چین
 کشید و ننگی تو شکری
 مکر به میان بست و نوبت
 چنان پاک تران میباشند
 مردار و پدر منم ایران گزید
 ومان خستین بی و تنج و سار
 چنان سخ و نیمه ومان خستین
 به اور و جزدگان و ایران خدای
 چنان مرد و بان و سر و ننگ
 نطایر و من و بی و نوبت
 بهان و مادر و مادر و مادر

بر بندید نمود سوار سحرین
چو آمد کار اندرون نیکی
کون باز گردم کبر و رسم
ناله داشت تن ستم نرود
عجب ستم ز دل زجای
دشمن گشت غرقه یاز افروان
چو پیش پدید بخش پدر
بدل پر زین شد رخ پیر
نویست و نرود برادر پیام
گفت آید اندر دل اندیشه پیر
به نرود برادر جهانگیر نور
بدان ای شهنشاه ترکان چین
ز گیتی زبان نرود مارا پسند
به بدایم ملل سبزه این داستان
ستمه فرزند بودیم زیبای طفت
مهر مژدم من بال خسرو
گشت به روز من طفت و تاج و کلاه

نمود دست بر و چو گردد
گرفتند چو با بگن صنیعی
دایمی ریت زدیج بیرون گم
نرود تور برادر خود
در گنج ترشد بائین درای
باندیشه داشت باره نون
له دوش بکشته لب مرده ز
فرستاد قاصد بر شاه چین
نه جاید زای خشم و شاه کام
با یوی بران سوخت زو و
دو بود و شش رانی داندیشه
گسسته دل در شش او به چین
فشارت و باله پر سرو طفت
کرمین گوی نشیند ای از پستان
یکی کهر از عالم اند به طفت
نه دانه به مهر من اندر خود
نفرینید مگر به توای بادشا

سعدی

کجاست که بگویم هر چه درم
 می آید و دوستی بدین و این
 سپارد ترا داشت تو گمان چنین
 برین بختی اندر را پای نیست
 بگوئی دوست دارد و بدارد پای
 بگوئی بشنود همه یاد کرد
 بگوئی در پیش تو در دلم
 چنین دارد پاسخ که با شکر دار
 که در اینگاه جویای
 در خدمت این عودت نه بدست
 ترا من اکنون باین گوی
 ندون رای استوار کردن نگاه
 زبان آوری چو بگوئی از زبان
 بدو گفت از من جوین پیام
 نیاید که یابد در در شکب
 ز شاید درنگ اندین کام هیچ
 فرستاد چون پاسخ آورد باز

گزینان چه کرد بر ماستم
 بیخ در دستم و خا در من
 گزینان سپید ایران ز من
 به نغمه پرست و درون دی نیست
 بیاید نزدیک خردان خردانی
 سر زنی عزت چه بود کرد
 برانگشت بالا چون تنه شمشیر
 بگویند سنم چنین یاد دار
 دزدی گویم بهشت ای وافر
 کی تبار و خون بر کشی کشت
 بپایید بر اندر و در روی
 بیونی بر انگشت نزدیک شاه
 فرستاد نزدیک شاه جهان
 و ای شاه بنیال و شاه کام
 بجای توئی و بجای ذیاب
 خادم میوه تبارش اندر هیچ
 همیشه رنگ آن دزدی پرستیده روز

هفت آن بر نور دهم آن ز چمن
پسین پس یک اندر فراز

بزم اندر آینه اندر آینه
سوی ما نداشتند آینه

تو ستادون نامه نسیم و نور مرز و برون پیر خود

گنجدند پس بودی نیسود بر
نمیکانند چه دشت برودن جای
سختی نسیم چه نه مرز و دشت
فرستاده انگشت به در دوز
مرز و دوز مرز و برون پیر خود
چو آنی بکاف سریدن فرود
عالمی بگوشش که ترس از حدایا
جان او به روز پیری او
چو ساز یا حدنگ اندین جای تنگ
جان او مرز و دوز و دوزان پان
بهم بازرد غا سستی نسیم دوازده
عسکی غنچه گری و کاستی
نسیم زنده بدست مرز و دوز
مذی می پنهان می بیهوشتر

سختی گری بیابان و یاد گیر
سلاش رفتند بر گنجه رای
ز نسیم پیر و دکان را بشت
عاید که باید خرا و دوز
چرخه رفت لاری میگو
عسکی از هر دو پیر و دوز
باید که باشد بر دوز سرائی
مذی می پنهان می بیهوشتر
سختی گری بر دوز سرائی از آن
ز نسیم پیر و دکان را بشت
مذی می پنهان می بیهوشتر
عسکی از هر دو پیر و دوز
باید که باشد بر دوز سرائی
مذی می پنهان می بیهوشتر

بی بادم آید و بی ساسنی
 کی تاج بر سر پادشاهان
 نه تاج بجام و پدر گستریم
 ایا دو نگر ستمدار زمین
 اگر تاج بدان تارک بی بها
 صدایی جو ریشه از جهانی
 و نگر ستمدار کانی و بین
 عزت آردم شکری گزدار
 چه ستمدار پیدایم درشت
 بدانان نیریزد آرد پای
 به کلاه ستم آفریدن ز سید
 بابر آرد آرد با لای او
 شسته پدر بر مرغان شایگان
 ملک دلت بر بسته شیر چنگ
 ز چندان گرانایر گمراه و سیر
 مسیحتیت چه دلت ایران نمایا
 اجازت طلب کرد از پیر و دلد

کجا با بابر آرد از خرد حتی
 به شمشیر شمشیر جهان بین
 نه بر پشت شاهی نه آرد عزتیم
 آباد دین داد که آفرین
 به دور پادشاهان آرد
 شمشیر پادشاهان آرد
 به در دین گران بینه آفرین
 و ایران در آرد بر آرد و دار
 زینن آرد بر سید و نه درشت
 آرد پادشاهی بینه آرد
 بر آرد آرد ستم آرد
 زمین گران آرد پنهانی آرد
 پرده درون جای پر ما بگذا
 هست در آرد پیلان جنگ
 خرد شاهی بر آرد بر آرد شیه
 صبی شکری گمراه و سیر
 نه دادم پادشاهی بر شمشیر

برون بیدار کار انگ
داده فرستاده اند شده
نور موقتاً چیده برداشته
چو پیش روی از برون رسد
بنا بر سر و سر نشیده و بنا
حرب پوز خنده دوح پوز شرم
فرستاده چندی دید صحنه خود
فت نهش فریرن تنگه و پای
چو رسیدش دفر گویا تخت
در گفت بین دشت و در و دراز
ز ستاده گفت ای گویا نشان
زهر کس که پرسی حکام تو اند
نم منده شده و ناسد
پای درخت آریده شاه
بگویم چو فرستادیم شد بار
نور مود پس تمام بان بر شد

یکشت با مشهور بار جهان
یکی پر خشن مود دست گاه
ز اسبش در گاه بگذر استند
همه بلا و دینه پر از شاه
چو گاه رود گل شنج مویا
کیانی زبان پوز گفت نرم
سلسله زمین را بر سر بسود
مزداد کردش کی زب جایی
که استندش دان دل و تند است
چلیقه سپردی نشیب و فرزد
بنیاد پوز کسی پیش گاه
چو پاک رفته سبام تو اند
چنین برنی خویش ناپایا
درستند پر خشم من بیگاه
چو ام جودان نا هو شیار
شینه سخن سیر کرد یاد

شینه و فریدون گفت قاعد و بریم شدن بر سر جهان

مردمان بود این پادشاه دوش
خستین گفت گامی بردید
لایق چشم مردم چنین دانستم
چو آن هر ناپاک پیروز را
نور چشم که گردید گویا پدید
نه از من از غرضت ایستاد حق
سرد ده ترس از غرضی
هر شیر قهر گویا به روی
مهر کز لبت مرده بود کوز
شمار خانز بهمان روزگار
برای برترین نام یزدان پاک
بخت اوست و تابنده راه
یکی پیش مردم از طبع روان
چون بزرگداشت اندوین
بمن رسیدی خوارستم زین استخوان
به تهر یزدان بد از پستان
چو باد دادند نیتی من

چو پند فرستش بر بند پیش
تیر و تیریت نذرش بکار
این برهان پیش گنجشتم
هر آفرین مغز پادشاه را
در ده شمشیر برین پدید
چو از خورق تان ماند آبی
شمار و ماتا خونیت در روی
چو بسوی تو چون ماه روی
شدت گردان بالینت
عانه خامنه هم پدیدار
بخشنده خورشید و ماه خالک
که من بد کردم شمار و نگاه
مستاه شستاشی دم مردان
که مردم برود و پیش زمین
نذرش نذر شد بدید
به استی خوارستم غنی جهان
خستم بر آنگدن ابله

بلکم چنان گفتم آباد و فشت
شمار کنن طوطی از ده و هفت
به چنینی تا کرد کار بخت
بی داستان گویم در شغور
حق گفت با ما سخن به نهای
و گفت خود رشت که زمان
تیمسار در ملک این از دنا
مرا خود ز گیتی که رفتن است
ایکن چنین گوید آن سال غمزد
که چون از کرد و زدها آتی
کسی که برادر فرستد پاک
همان چون کشاید و بید لجا
لنوق بر چه دانید از کردگار
بوسید و آن تو شید ره گشت
ز دست ده کشید گفتار ادی
ز پیش فریدون جهان باز گشت

ستارم به دیده نیک بخت
بگریز نارای کشید با هر من
چنین در شتا کرد خواهر لب
نمان بر که لعلید آن بد روید
خواریت عاقل مارا سزای
چراش چنین دیدن از تارا
هوانی یابد از کار صد

ز گلام تیزی و شفق است
که نوشی مستی زنده آزاد مرد
جان خاک و دم نجش و ششی
سند اگر خواند شمشاد پاک
خواند شدن نام با هر کس
بعد ستاری امروز شمشاد
بکشید تا مرغ که به سرید
زین را بر سید بر گشت روی
نوحی که با باد آواز گشت

نارنج رسیده ز قاصد سلم و تور از نزد فریدون

فهرست ده اسم علی بن ابی طالب
که در این دنیا بزرگوار بود و خداوند
در دشت آن دو پسر ملک می
در آخر دینی است نشان بر خود
در نشان زود کنوا کثرت
بر دست چنان برادر بود
چون بر نهاده بدای از گین تو
تو گریشتی همیشه مهر آوری
و فرزند من کنو در گشت جهانی
گشت سر بکار است هیچ کار
تو گر جائت و دست تو هم بجام
نخیز ز گیتی تندرست
نیکو کرد این ایرج پسر
چنین داد پسرخ که ای شیرین
که چون باد بر ما می بگذرد
همی چه در انداختن بر دندان
دند گنجت و سر بجام ریخ

شربت بهشت بهشت بهشت
هم به دینی پیش از نهاده
و خاند شرفی مانبا دند رویا
که باشند شاهان کبر و جبر
و آن بر مسامه در شتی بخت
کجا هرگز بر سر افش بود
نمود کسی گرد با این تو
سرت گردد اتوده از داری
بدیشان گفت دند بر من نهانی
و در نوع پیشانی و بر سبدهار
کنند ای پسر خود روز نونام
بی آری و راستی پادشاه
بدان برین یک طرح پدر
نقد کن بدین گزشتن روزگار
خودمند مردم چرخ علم خود
کنند بیره و دیداروشن نه آن
پس از رخ از رخ رویی سیخ

درد چو خورد پاسخ آوردی بسند
و بکن چو جان و سبزی بها
چو پیشین آید شش چو مرا بزند زهر
مرد ای پسر از چنین است دانی
پرستند چند از میان اسباب
دور و حل اکنون یکی نام هر من
نگارند چو شوق در شوق در شوق

دلت هر چه بپزد لبانی گزید
بیا خبرد اندر بیم زودا
که نه از پیشش چنین است بهر
بر آری کار و بیم و از جدی
فرمایا که گشتند با تو همراه
نویسم ز دست و پایی از من
که نه شش را نام به یاد زشت

ناله و شوق فریاد و ناله و ناله

یکی نه بولت شاه زمین
چنین گشتند کلین ناله بپندند
چون گشتی در جلی هو شاه زمین
گشتند ز کمر تیغ دگر گران
از شک به بر گشته کرد او همان
مانند است بر روز سپید
هر رها گشت نشان بدوی
نوام ای خوشی را نکند
سینه فرزند را خواهم کردم و نماز

کار و ناله و ناله و ناله
بزرگ و خوشی گشت و ناله
میان کبان چو زخشان کلین
فرزنده نام و از ناله
شدند کار و بر ناله
گشتند گنج شش از ناله
بر و خلق گشتی و از ناله
نه اندک گنج و ناله
دین سپید که به بیم و ناله

مردار کند بود دل تویی جود
دردن آمد از بهر گذشتن زمان
نیکنار شایری است و ما گزید
فقط اندر آن نین بر شست
بدان کوبیدان از شکاکت است
گرایش داد و دو شمشیر خرید
چون بدو شمشیر گزید روز خیزد
بها و بد به نام هر چه شای
برفت در باده سوئی خانه نشین
نخست شدادان دل شکفت
برفتند از آن سوئی خانه نشین
همی از گفتن بر یکا نمچه خراست
چو بدید شب چهار غنبر کا
شد با تنی چیز بر نام و پیر
چونک اندر آنکس بدیکستان
پذیره شدندش با کین دین
چو بدید روی برادر به مهر

در گم نذر بر کسی با و سپرد
تانی آرزو شد و دیدر تان
چنان که نذر به نام داران سپرد
برست در میان سدی را به است
به مهر و از نگی در خود است
چو بدید و شد روز دوان پر دید
فرستید تازی منشی در خدمت
با بران با برج گزین کرد راه
بدان تانست هر چه باید ز شمشیر
بدان تا در روز بعد از رخت
بدان تا گویند به کم و بیش
بدان تا نباشد دشمنان نکات
فرزنده شد گشت عسری
چنان چون به راه را تا گزید
نحوه آنگ از راهی تا یکستان
سپهر سپهر باز برود پیش
یکی تان تر بر گشت اند به مهر

عزیزش جو بهیکی نیک روی
چو دل بر ز کیم بهی دل جای
با هیچ نگ کرد کسر سپاه
یاسم مثل دل شد در ابرو ای
سپاه پر گنده شد تحت تحت
کاشت سرور ست پشته می
به شد کرد سلم در ابرو ای
بشد که اندوی چو ز کین
سر ابرو پر داشت از آشن
سختی شد در دیده او بر روی
بجو در میان سخن سلم گفت
تکامل به ز رفیق ز راه
که صدان کجا راه بگواشتند
م که تازه تدبیر نمودش بسی
به بیند این شر دارند او
سپاه در شاه از پیر و شادان
در ابرو هم دل به هم شیر بود

کرفت بر پیش نه بر آردوی
برفت در سپه بهی و سرای
که او در سرور داشت و نگاه
دل از هر دو دید بر آن چو ای
هم نام ابرو چو از دست
خویش را مبادا نگاه روی
برین گفت زان که یکسر گران
چو به ز غم ابرو ای بر ز غم
حق و خود به تحت و ای زان
زشتای و تاج و زبر کشور می
که یکسپاه در و گشتند تحت
مانا کردی باشد با نگاه
یکی چشم ز ابرو به برداشتند
بدان تا بدو نیک بود هر کسی
بدل بر ز غمید پیوند او
دگر به دیگر مبارز کردن
بر از چشم از ایشان بر فرود

سپاه در کشتن چه کردم
اگر هیچ او گشتد زبانی
بر میوه از جایی برخاستند
چو برفت بر پیشانی
هم پیوسته دادن برهنی کار گرم
برفتند بر هر گداز آن زجایی
چو از غنچه ایرج بره بنگرد
برفتند یاد به غنچه ایرج
چو رفت نوروز تو از ما کوی
ترا باید ایران دخت کیان
بر دور که کمتر نماید برنج
چنین بخششی گمان بها بفری کرد
چو از تو بشنید ایرج سخن
دیو گفت کای مهتر نام جوی
نه تاج کوی خاتم اکنون نه تاج
من ایران غلام نه خاد نه چین
نبردگی که فخر نام آن نیز گریست

روانی پس خرد و نوبت شد
دقت بند و دقتی بر پای
چو شب می چاره آراستند
سپید بر آمد سپاه صوب
دادند نشویند هم در شرم
نهادند سر سویا پشه سرای
تیر از هر قل پیشی دیدار دید
سخن بیشتر بر چارعت دیدن
چو بر نهادی کلاه بهی
حرار هم ترک بسته میان
سیر بر تازد اسد و زیر گنج
هم سویا کتیر سپر بری کرد
یکی عربت بر پاشخ انگشتان
الکرام دل خواپی درام جوی
نه نام نبردگی نه ایران سپاه
نه شایان نه گستره دوی ازینا
بدان بهتری بر بهرید گریست

سپهر بلند

سیرت دکت بنی
مذقت دیدن اگر بود
سپردم شمارا که خونین
در با شهادت خاک سپرد
زبان توام با زار تن
میسزد که بستی این
باید که در نور گفتار
چو شمع قدین عسکری
نیامش گفتار هیچ
ز کرسی بنشاند آرد پای
یکایک آمد زبانی شعلت
بود بر سر سر و تلخ دار
مذمت گفت ای ترس از خدای
مکش مراد است سرایم کار
مکن درشتی باز مردم بشان
سپیدی دم در استغاثی کنی
سپند کنم بدین جهان گوشه

سردایم خشت است باین تو
کون گشتم از قیج و زرقست
نوارید با من شمع سپهر
بناید این هیچ دل در غیبه کرد
ماست حسرت در دوی کاران
بماست حسرت در دوی این
ویرگون سر او به جزو خشمش
مقدار شش اندر شش
نه نیش رشتنی سسند از ارجمت
ای گفت زبانی حمت هرمان زبانی
گفت آن گران کرسی از بخت
از دولت ایرج جان بهار
نیشم از پیر عفو بهین است دلی
بگیرد خون حمت روز کار
کزین پس نیایی عفو از من نشا
کوهان داری و جان استانی کنی
کوشش نواز آورم تو ششم

میدار سودی که بدست است
سپید و نورانی باشد و سنگ
لا به چنان شود بر سر
هون برادر چه چندی یا کمر
چنان خردستی بانی خون
سختی چید بشنید پاسخ داد
بی خرد از موزه بیرون کشید
بدان تیسر و بر آگون خورشیدی
فسرده آمدند پای اسد سبای
ودان موز بران چیده در جان
سسر تیج در ران تیج پذیرد
جهاننا میرود و پیشی در کنار
تندی ندانم تر دست گریست
قوتیر ای بگریه و غمت گشته مرد
چو شام بکنم نشی خیر و خیر
پایان مفرمش به مشک و مسیر
چینی گفت که اینک سران نیاز

کیمی و در دربان شیشه و شیشه است
و نوبت در می شود و نوبت
که عری بیازد و آن کوه پاره
پیشی علی پیر گشته به
کوه با جهان و در دمان سبزه
دشمن به چشم خشم خشم
سر پای او چادر و من کشید
همان کوه پاک آن کانی برشی
گشت آن کوه گاه شش شش
شد آن نامور شهر پاره
ز غم و درد کرد و گشت کار
وزان پسین عاری بیانی از بهار
بدان و شکست بهید گزیت
ز بهر جهان علی چو دروغ و دروغ
اینی هر گاه گاه و گاه
ز ستاره نزد بهان فیتن سیر
ختمی نیاکان بود گشت بار

مکان

زنی موده، خورشید از دروازه قوت
برفت و پادشاه آمد و شوم

شدن شمع گسترایی از دست
یکی رویا چنین رویی نمود

بر رسیدن سراج خورشید و قوت کردن او و شمع را از تنه اوج آورد
و نه بود کردن در راه و شمع را که در راه بود و شمع را که در راه بود
سردن و شمع را که در راه بود و شمع را که در راه بود
چون گام برداشتن شمع بود
ای شمع را قوت قیصر و شمع
تیر و شمع را که در راه بود
پیر و شمع را که در راه بود
بدن اندون به شمع و شمع
بیگونی سرون آمد و شمع را که در راه بود
خوشن پیر و شمع را که در راه بود
بنابودن و شمع را که در راه بود
ابا نام و شمع را که در راه بود
نابودن و شمع را که در راه بود
زناوت چون پیر و شمع را که در راه بود
بنابودن و شمع را که در راه بود
سیند زان و شمع را که در راه بود

چو خورشید بر آید در روز
دیدار در پیش ونگون سحر و سوس
بنیسه سیم کرد در وی پیل
بپایه سیم پیل و سیم
نور تشیدن میوه تان نور بدرد
مهر خود به مهر زان به گمان
چو دیدیم کرد به ما بر سیم
چو پیش گیری نایب است هر
نمایند گویم نزد من دولت
سپه دل شاه بهای هر بی
برده یا گاه عشق شکان بدی
زور شاه پرتو جهان
بر آن تخت شانشین شید
سر عی شکان در سر سیم
بقی دید از آزادان شب بلام
بر آن تخت بر تخت نایب
همی نوبت لایح در بی است دریا

چین دولت در پذیره سپاه
تج ناموران بزرگ بپوشی
بر اند بر تازی اسپاش میل
بر آن خاکسار بر رفت در ده
کفن دولت باند بر آن مرد
نه غیر بقدر شستی در گمان
نقاره بلند با جو به شمع
در دولت بگری نیشی هر
دل از مهری بایست است
سگی باغ ایرج تا دزد روی
در پیشتر پیشی گاه لکن بدی
بیا دبیر بر گرفته در آن
سر شاه نامه از در تاج وید
درخت گل افشان و میوه بیا
بخوان بر اور سطله و دور سپاه
تغیر برین به ماه شاه
نیز تخت بزرگ بهی سزد روی

مولا را بر تارخی بر بست
گشتن تا یک در دران بوخت
بنامه سیر این دوزخ گذار
همیقت لایا داد و داد و نگر
نور رشتن خیره عرش من
صلی هر دو پدید زان بستر
جای بگشتن ای کجی از ده
ای تو نام ای در این گداز
که از نام برج ای نام دور
چو پرتی بگشتن را بریدند
چو دیم چنان زن پس میباشیم
بسیار بگشتن چنان برادر
زین بستر خاک بایمان رو
در بر سبزه کشاده زبان
کس رنج داران در میان نمود
بهرستند از برید و برید
نور رشتن خیره عرش من
نور رشتن خیره عرش من

نگذاشت از سر ای نشست
بیکبارگی چشم شدی بوخت
سرفتن که روی گداز
دین بگشتن کشیده اندر
نور رشتن خیره عرش من
صلی هر دو پدید زان بستر
جای بگشتن ای کجی از ده
ای تو نام ای در این گداز
که از نام برج ای نام دور
چو پرتی بگشتن را بریدند
چو دیم چنان زن پس میباشیم
بسیار بگشتن چنان برادر
زین بستر خاک بایمان رو
در بر سبزه کشاده زبان
کس رنج داران در میان نمود
بهرستند از برید و برید
نور رشتن خیره عرش من
نور رشتن خیره عرش من

سود سر به گدازد بر دوزخ
چو دیده پر کب و دل پر ز فون
پند جام کرده گدازد سب
چو بایم صحنی رفته گدازد
بر اندرین نیز بپسند گاه
فریدن شبنم سر در شبنم
یکی خوب چه بپسندد دید
که ایام بدو سر بسپارد داشت
چو بایم به چرخ بد و در نشان
از آن خوب بد بد دل به پند
چو بپسندد به عاقلان آمد چه بد
شداید گناه به پیش چو بد
بجای گدازد بر درویشی
نیاز بهی به گدازد
عز آن دلمه رخ از دست بپای
چو بر دست و گدازد شبنم
چو زنده بود در شبنم

به جای گدازد بهی
نست به چهار رنگ بخت
نست بافته با بخت شاه
بهی گدازد رنگ بخت
شبنم بهی گدازد
برای ماه روان بهی گدازد
گدازد در بهی گدازد
قفا را گدازد در بهی گدازد
از آن شبنم بهی گدازد
یکی بهی گدازد در بهی گدازد
یکی بهی گدازد در بهی گدازد
چو بهی گدازد در بهی گدازد
بهی گدازد در بهی گدازد
مانند زنده بهی گدازد
نقلی گدازد در بهی گدازد
چو بهی گدازد در بهی گدازد
بهی گدازد در بهی گدازد

پشت یک پیر برادرش بود
کجا بود از تخم حیدر شاه
پادشاه بدان نام برادرش بود
بیدار شد ز سر زودتر از بروج که با لشکر نماند و برادرش
از کورگان سوخته که بیرون نماند و برادرش
بدرگشت یک چرخ بود
بی پدر زاده آن شهر مذکور
جواز مادر برادرش بود
برنده بود گفت کایا تیغ بود
جهان غلبه اسب بر ازشت گفت
نیاید آن گمانی را در کفار
که اقا گارشیکی دیدم و می برد
ترسبی ز زبان آفرین نکرد پیاد
فریون جویش جهان را بدید
گفتی به این از ازشت بود
کایا پستی آورد چرمایه جانم
چنین گفت از پاک نام و پد
چنان بود در پیش که با در بود

نژاد از گراغیم گویشت بود
سزاوارش پای وقت و کلاه
هم یک چرخ پای برآمد بر در کیا
بیدار شد ز سر زودتر از بروج که با لشکر نماند و برادرش
از کورگان سوخته که بیرون نماند و برادرش
بدرگشت یک چرخ بود
بی پدر زاده آن شهر مذکور
جواز مادر برادرش بود
برنده بود گفت کایا تیغ بود
جهان غلبه اسب بر ازشت گفت
نیاید آن گمانی را در کفار
که اقا گارشیکی دیدم و می برد
ترسبی ز زبان آفرین نکرد پیاد
فریون جویش جهان را بدید
گفتی به این از ازشت بود
کایا پستی آورد چرمایه جانم
چنین گفت از پاک نام و پد
چنان بود در پیش که با در بود

پرستش کنش بر در دشتی
بیدار اندیشش مشک را بوی
چنین آبرو برین سالیان
سیرت را بد بادش را بکار
چشم دهل با چشم نهاده
نیافت ازین و نرسد گران
کعبه در گنجی
سراپرده و پیه از رنگ رنگ
چه اسوان سازی اندیش مستام
چو بوشن در زردی ازین
کمانهای چایی و تیر تنگ
بر نیکنم کد سبب
سراسر سزای منوچهر نوید
کعبه در گنجی
په چو انان شکرش را
نور و تابش در آیدند
شاهی مرد آفرین خوانند

زین باد بیا هیچ گدازش
دران بر سرش چتر دیبا بوی
بیادش ز اختر ازانی زیلان
پیاوختش نام در ستر یار
سپهری اوی هم آواز شد
برو داد و پیروزه قاج اسوان
نماندش زین و تیغ و کمر
هو اندرین خیمه های چنگ
چشمیر بیدی نبردین بنام
کشتاد و سبب ما را بر گمر
سهمای یعنی دروین اجل
بر آید و تیر بسی بوج ما
دل در نشین ز چهره مهر وید
بگوشد داد و باده خواسته اند
په نامده ان کشورش را
هم بادی کینه جو زدند
نبرد تا جنس برافشانند

بجینگی تو چنین و در روز بزرگ
سپیدم چه قدری کاه و کاه
چون شد بخت کار شکر همه
میدم و به قدر آمدن بگو
چون شد آن دو بیدار و گریه
من هر چه بیداد شد بر تپ
شدند و هر چه بر انداخته گمان
یکایک جان را باستان شد و رفت
که سویی زدی و فرستد کسی
میستند آنان این بر سر آن
بدان مرد با پیش و با پای شرم
چو بدیدند جدول از لثیت از قرار
زنجیر به تاج نه دستند
با دوتا بر چه مشک ز عیر
با پیل گریختن و درنگ و دوری
بناشد که بر در بشیر
چو بر و خفته شان شد دل از دست

شده در جهان پیش اینها گریه
سکین پیش روی و چون از گوی
بر آمد سر شمر یار از ره
که شد روشن آن قیام شامی
ز حال سوخته و کار بر پیر
که از غم هیزفت سویی لثیت
شد تنو و در خط پیشگاه
کران روی باستان و لثیت
چون پیش گوی جان این بود
بی پای و پیش روی زن
نفتند با دل و با سر
درین خانه نشاند باز
هم نشیت پیلان بیار شدند
چه دینار و دینا چه حسن و صبر
ز خاور با بیرون نهاد روی
یکایک رفت و شد از یاد
فوتاده اند میر از دست

میوه در کافه بیان چمن دهند
اگر بدست رسد از یکن ما
منوچهر را سپاه گزاف
مردان تا پرستد پیش پایی
ملکان مدغنی را از کین بولست
همی آید آب در شش و هم
نست در آمد دی پرست
پایه از پنج در غده است
شاه از یدری رسید آبی
به بیای چمی بیار دستند
نشت از برخت پیروز شاه
بایاج و اطاق و باکو شود
جست در هر بردست شاه
میر و میر بزرگان کشیده رده
نزدین نمو و بزرگین کمر
بیکست به بست شیرین
برحق آمد از لاجش در کرد

میدان لب دود و زهر نرند
شود پاک دشمن نمودن ما
نرسند به نزدیک خا مشکان
بباستیم چاروی این است رانی
بک جودیه توایم شفت
چو تان نمود تاج و بخش و هم
سخن نام رسد به پیدانه
به شاه شاه که از دست
نموده تاقست شاست چمی
کوه کبابی به پیر استند
پس به پیر به پیرش گردان
چنان چون بخت و خورشید
نشت به بر بر نهاده کلاه
بطوق و بر بنیر زین زده
زمین کوه نریش کوه سیر
بکست در زنده پیلان جنگ
زنده به علم و پیش بر

نستاده چون در گاه است
چو نزدیک است از عهد رسیده
زنده شود سر پیش روی
نگار باد شاه جهان که خدایی
زنده بر شاه خود گزینا
زین مجلس از پادشاهت
هم بندگان پایا ندیم
چو بر آفرین شده باشد هر
کتاب زبان مرد به سرش
پیام هر سخن گفت
گفتش بدان شاه که
به بندگان پایا توایم
ز کرده بد روزش است
میان سبقت ادب است و پایا
خزین از بار خزان پدر
در خانه گفت رسید

پیاده روان اندر آمد
سبز تاج و تخت بدستش
لها بر زمین بر پادشاه روی
فرموده او را ستادار
کای مادرش شرف و تاج و گنج
هم در دستش از پادشاهت
هم پاک زند بر پای توایم
فرستاد پیش پادشاه
بعد داد شاه به پادشاه
هم «سپید» بفرست
پیام هر روز به پادشاه
ستاد به تدبیر رای توایم
خویش را نزد خود در دست
سپردن بد تاج و تخت
بد پادشاه و دنیا و تاج و گنج
مکان گفت پایا رسید

و در پیش فرمودن سلم و تور
و در پیش منوچهر و زکریا

چو پادشاه

چو بنشیند مشه جان کو خوابی
یکایک برود گردد فایم گفت
خوابی دل آن هر مرد پسید
بسکیم هم هر چه گنجی سخن
بگو آن خوابی شرم ناپاک
که گفت خسته نیز دخیل
اگر بر من پیرمان هر حالت
که کام دو و ظلم و دشمنی
کون چون از این بر داشتند
نه میشد در پیشی مگر با سپاه
ابا تر از هوا کار بانی دشمنی
سپید چون تارن رزم حوا
بریکست پیش او بر سپاهی
دشمنان میان رسد و من
در حقی که از این ایرج برکت
از آن سخن این ادکسی است
نه حرف آمدی با خود و نه دشمنی

پیام هر روز ناپاک رای
که در پیش بر و چون نای نعت
زود شب و روزش تر اند برید
نم آن که پاسخ میریای ازین
دو بیداد بد مهر ناپاک
این در سخن عوا ترایم سیر
تن ایرج از دستان کواست
در پیش دانی ملک نبوت عشت
چون من هر بر سر دست
ز بولد بر سر بنا و کلاه
زمن گشته از دل سپاه دشمن
چو شاپور دستور لیت سپاه
چو شیرازی شیر از آن رنمای
بر پیش سپاه و از آن رای آن
چون برگ و بارش بودیم شست
که پشت زمانه نه پیریم در دست
که من غلب کردی و من شست

کون زان ده غی که بشن کنند
بیاید کون حق بشعر زبان
او نامداران ایران هم
مسببه که در کوه تا کوه جایی
روید که گفتند باد که شد
که به چنین گفت گویان سپهر
شبنم بین بوشش تا بکار
که در کوه خنم جهان بکشت
گر آفرینش آید در بزمی پاک
بر آنکس که دارد ندانش خود
زرد مشن چه نماند نیت ششم
که ناست این جز بهر جهان
سیر دیگر زستان و نعت تاج
بدین جزو تا بی گم نامی گون
سیر و بهاران در ششم روز
سوزی بهار است اند بهار
که گوید که جوانی گریه می سپهر

بومند تانی بر و در بخت
کین پیر تنگ سیر بیان
هم زبان و در شام هم
بگیرند و در بند گیتی بایا
دل از کین بشوید بخت گناه
خود جزو شد تیر شد بایا هر
چو گفت آن بهار بزی بهار در باد
نه در شش روز بیت نه در شش
شمار از خون برادر چه باک
گناه آن سگال که در شش بود
سیر دل زمان پیر ز گفتار سرم
بیابند و این هم مانند بهار
بدین زند پیکان و سیر ز تاج
فریم کین و بشویم خل
که به تاج باد و نخت و نخت
مگر تر زان و چید و در و در
نشد و نشد پیر گشته پیر

چون در تنه یزید مادر نبی
دیده تا به زخم با پیس
بیست ششم تو پر سرخ شد
نستاه کان مهری گفتار دید
با پر زخم و بر حالت نرانی زجایی
هم بودینا بروشن روان
که با سم را تو گردان سپهر
بماند
نو دیدم چون خاور آمد چه بد
بیامد بد گاه پرده سرای
یاری پرده بر نیای ساخته
همیشه و کنور شست برادر
بیامد با کلاه سالار بار
نشدن کم نو بیار بستند
چیتا هم گویند آلبی
مشاء آفریدن و در شش
دیگر ز گردان و گردان سپهر

سختی مید گیم میدان فرزند
دوینم کرد خواجه کشتن کمر
بلیک بکرو بر زودی برو
نشتت مهر سار دید
حاجتم زینا اندر آورد پای
بود آن گرا کایه مروی چون
نایب در چین انداز و بر
سختی تو پر سرخ حلیه گمان
دما من نشید سر پرده دید
پرده درون بعد خاور شد پای
مسند دره جایی بدوانسته
گفتار که در نیتاده بانو
ز ستاده رابر در شهر
ز شام نو آیین بر خاستند
ز دیهم و از قوت شش شعی
ز گردان بجای و در کسور شعی
که در دسی هر سوز چهره

نبردگان کد آمدند و دستگیر گشت
سپیدارشان ز چادر ماه گشت
فرستاد گشت آنکه بدشتن بهار
بهار است غم در اندیشه است
سپهر برین لایح و میدان است
بیابانی امیدانی او در غایت
چو قسم بنزد یک ایوان فرار
بیکت پیل و بیکت شیر
دور بشت پیدایش بر غمت ز
شیره زان پیش پیدان بیای
تو رفتی که میدان بود شدایی
خردان شدم ترو آن از عهد
انشاء بهر شتر بار چو ماه
چو کافور مریا و چو گلاب مریا
جهان را از او علی تیرسی است
بچپ برش گشت لب کورتایی
نریانی غمی در غمت دهم

چو دیدت شان گنج گنج گشت
بخت اندون نام بردار گشت
فرید او بهر شتر بار
هر خاک غیر بهم ز درخت
بهشت برین موی اخوان است
به پنهانی ایوان او بار غایت
سرش با ستاره می لغت
جایی بهر
ز گوهر به طوق مستیران
بدر خورشید کشته مای
ترین با سمان بر خسوف است
یکی غمت پیروزه دیدم بخت
زیادت رختان بهر بر کلاه
ولی از بزم موی زانای هر ب گوی
تو گشتی که اندر شام هم بنید
خودند بر مایه پیشی بیای
چو شیر زیت موشیده خام

معین دینی و مبینی نزار
چو سحر و دامن یک مدوگر
جهن چندان گرفت و نوبی
چو دیر پیشش درند شیر
چو درویشان گریختند بخت
کعبه شریعتم نماند بجای
ز آتش دراز کادو سپهر
با دم زن
موج چون زاد سرویت
خشت بر شاه دولت است
چو شاهین سودا مستعد شاه
شهر گنجها ناپدید
چو آه ایوانی در پی سپاه
سحر چون تندر کادگان
عبادت پرستید ویا درند شیر
چو دلست بر دوشه پیل نور
آریب دایمانیک آن گروه

چو پاک با طوق ویا گوشت
چو نوب گشت یک بجای
بجای برش نذرند بجای
چو دریا پیشش درند شیر
چو سینه دلف و پیشش کرب
پیشش چاکست در زمین بجای
پیشش بجای نرم و در سپهر
سپهر بیدار شد کن
چو در طبعش دیو سپهر
خونق منوان و دل با دست است
چو سپهر گشت آب گنجشاه
کی در جهان آن خبری ندید
نورین عفو و نذرین
پیشش سپاه افروتن و کمان
چو شاه پیل پیل شرف دلیر
چو گردد دروین این امر
نور کوه با من و با من چو کوه

تکلیف من و من

بهر حال میرند کین چو چین بودی
برایتان بهر بستره بیکه بود
هر روز نصیبه دهن ز هر دو
نشتی چو بستره هر دو بودی
بسم تدبک الهی تقدیرت
ناید که این چو بستره شیره
چنان نادر بی بستره من بود
بنیوه چو شد مایه این باسیا
باید بستره دارا ملک
سودان زبست که برین تاخت
نقاد اندران بوم و بر بگفتی
سپاه که آن را کزانه بنیوه
مزد شکر تو دای چنان چون گنبد
با آنده پیدن و با خاسته
سپه من به نزدیک کشید
چنانکه خبر با فریدون رسید
بوم و تا پیش من پرستاه

خند ملک شان برت بهر بودی
سخن نیز کز آن چو درن بستره
به چو بستره دای امشان مد جود
سخن دای بستره چو بستره پای
که کدام رشت دای شد از بستره
شو بستره دندان زور و بستره
که آنرا بستره زبون بود
از آنجا که هر
شتاب آوردن بای امشان
بهرین و ز مادر سپه بستره
سپاهی به بستره بای امشان
بدان بستره که بستره بستره
فغان و غم و زبون بستره
م غمین بستره علی بستره
زبان که بستره بستره بستره
دست بستره بستره بستره
ز بستره بستره بستره بستره

یکی درستان از جا ندید کی
مدام بکیشش ناله بیدارش
سختیای او هر شش درای او خرو
دیوید که بر مردم بد نفس
بیاورد و نه شکستاید ای
سوز چو گشت ای سوز در شاه
در دین سگاه بد و روز گار
ببین حسین از دلت آرد و گاه
از آن آغوش کسی ندارم برو
اشکر کشیدن منوچهر بخندیدم و نور
سر چو شاه سیرن اشبه
بوقعتان در غلب جوئی
سخت شد گمرا گمراه
چنان بپوشد در دوش چو تارود
ز کندیر و سوسر خوشی
خودش بدین تازی اسپان بدست
ز شد که بپوشد تار و میل

که مرد جوان چون بود بی شک
نیک و نیکوشت و یاد پیش
بر بر ایان را بدام آورده
بدرام روزی به پیم تنشی
تفتند آن تبار ای
که آید نزدیک تو کینه زده
بجان و تن حد ناله ترنم ساز
بر آرم بزم شیر گمراه
که حاجت یازد با من بشود
اشکر کشیدن منوچهر بخندیدم و نور
دوشش نماین بهامون کشیده
ز پیچ پشت اندر آرد و روی
چو دریا در شیب بهامون عکس
تنگنی از غمش شد شد و جود
همی گشته مردم تنگوش
و ناله بتیره ای بر گشت
کشید و بوی دره ناله پیل

از آن وقت بر پشت شان وقت
چو سیمد چمن بر نهادند بد
همان نامداران و خوشی و دان
دیران یکایک بر شیر زبان
به پیشی اندرون لاری بی از دشمن
هم بریز بر گشتوان اندرون
سراچرده شاه پیرون زدند
نسبند چون قارون کینه دار
منهجر با قارون رزم زن
بیامد به پیشی سپهر گزاف
چپ شد شش از گزاف و ده
دود بر کشیدند یکسر سپاه
ای آفت چون به میان گزاف
سپید بر قارون میانه چو سام
طلعه بر پیشی اندرون با قبا
یکی شک آردست چون موس
تیمم در تور گلجی تا خستند

برند اندرون چند گنج هر
چو سیمد همان را در کاردار
بر پشت با گزاف می گران
بر بسته بر کین ایمرج میان
بیک اندرون تنهایی نقش
نبرد گشتان بر چشم ز آبی بران
ز نقشه شد بها مردن زدند
مردان بنیای چو سیمد هزار
برون آه از نیست تارون
بیاد است شک بران پهن است
در بیعت سهام میل با قبا
منهجر با سروز در قبا
چو خود شید تا یان ز ابریز کوه
سپید تیغ را بر کشید از نیام
کین در چو گزاف تبیین نژاد
مشیران گلی و گزاف کوس
لایق آردان تنگ بر خستند

نمی بیند بهای کشتی ز دست
هر روزی با پای کمان
کشتی و لشکر بدشت برود
یگانه با هم بر آمد قباد
بد گفت نذر منوچهر شو
گردنتر آمد ز برج نژاد
بد گفت آری گفتم پیام
و چون آمد شبه کرد در روز
بدی که کاهیت ز نوازه پیش
از بارش دام بود روز شب
که از پیشه نادران تمام
و شنیدند تیغ ای نقش
در تو دل و عزت تن از نهیب
چو بشید نثار سرخ قباد
قباد آمد بگم بنزدیک شاه
منوچهر خندید و گفت ای
سپهسالار بهادر جهان

نظر بد بر لب آورده گفت
بخت را گفتم نه پس سران
نهادن بگی و مردان درود
چو شد ای بافت آمد جواد
گویش که دی با پدرش
تراخت و گویا جوشی که داد
جوانی که گفتی و نرو یا تو نام
خود بادل تو نشین برادر
ترسی از من گشتند کرد و خویش
همی که بدی استی بس شب
داران جنگ بد کشیدان گمان
چو بستد مال دیاری در نشانی
بدی ندانید باز از شب
و درم گشت و در گشت پیسخه نداد
گفت ای پسر نشیند از درم سوز
سپهسالار گفتم که ای
مقتدر منور آشکار و نهان

که در آن که هیچ غایبی نیست
کرمی که غنیمت نه از کرم سر
هر چند دارند در رشید و ماه
که بر من زنده چشم زید و زهر
بنام روز کین فسرغ یزد
نورقه تا جان پیدا کنند
بدانکه که در شش جهان تیره گشت
به پیش رسیدن قماری رزم زن
بلفتند گاین رزم آهمن گشت
خوشی بر آنکه زیره سسریا
به امیدای تهران دلیر
میان لبه دریدوبیدار بید
کسی که بود کشنده زین روزگاه
بر ناکس که زشت کردم و چین
چه نیک نامند تا جل و روان
هم از شاه یزد و بهیم غشت
چه پیدا شود پاک و نورشید

فسردن فسرغ گایبی نیست
نظر انکار نشود و سر
که چندان غایم در دستگاه
ایاتن لشکر نامیشی سر
گم بود شاهش یزد و زهر
شستن که بود می خاستند
علیه پر انده بر کرد و گشت
ابا دیارن سر شاه و می
سمان روز عکس این مستحق
دای نامداران گردان شاه
کفری سواران در نده شیر
همه در سپاه بجا ندر بید
بیشنی به پاک گشت در گناه
بریزد فرق اندین دست کین
بماند بود فسرغ و بدان
زرب در روز و در در طشت
در بدن به ساید از روز رشید

بسته بر یک میان روی
دارید یکسر به جای خویش
سعدی سپهر جهان و سر
باز گفتند تا زنده بمانم
چونستان دور آن میدن نیم
چو گفتن بس در آن و لیس
سوی خیمه خویش باز آمدند
سپهر چو زبانی فدای بر مید
خوید بر خاست از روزگاه
سپهر یکسر زنده بر داشتند
چو زخم سر ابروی چو زخم
چوب درخت و طب جراح سپهر
زین شد بدار گشتی بر آب
زنده بر گشته زنده بریل
هوان ششی چون تیسر زنان
یکی بر گشت گفتی بمانی
میرفتند از جای یکسر چو کوه

ای گمزد با نخری کار با
کوه بگذرد پایا نیست پیش
کشید وقت پیش سادش
خود اند جهان است و بند نام
نیم را زلف و ده چون نیم
از غایت رفت برسان شد
هم با دل کینه ساز آمدند
بیان شب تیره اند چسبید
با جوشن و تیغ و در یی کلاه
سنانا با هر اند از داشتند
همی بر فرستند گشتی زین
بیاد است سر چو بیت شاه
تو گشتی سوزی جگ و در شب
زین گشت جان چو دریای نیل
خوشان و خوشان چو نیل و نانا
ز شپهر و نالیدن گشتی
فاد بر آمد ز هر هر گمزد

بیابان چو دیرای قرن حشد داشت
بی شد پیدان چون از دزدان
یکی پیدان بقدر شیدی تمام
باید ز ترکان چو یک شست که
چو تانان نگه کرد او را بدید
بجزیر سیردی چو ناخوش
دل تانان تنه شده بین
چو سیم سپید بدو رنگ
نه کرد شیردی و نه چو یک
یکی گز زو چو سیم شیر
سر ترک آن ناخود کرد عذر
سوی لشکر خویش دادند روی
بیشی صف آمد بدو در باد
که آن پیدان کو سپیدانان
او نه سیردی بید گزین
تجد ایران چو سیرت بنابرین
دم ایران و تانان چو سیرت

تو گیتی زو گیتی دین داد
چون پیدان زو پیدان
ویر و سیر فوز چو سیم کام
شدند زو پیدان ویران
بودست شید کین برکت
یکی نینه زو بر میانش و سیم
فاند تانان با دلدو سیم
چو سیم پیدان دلدو زو سیم
چو سیم دلدو در آمد
که شد سیم زو روی ام چون اندر
وزن پیدان سیم کین دست بود
دو کرد سیر فوز چو سیم
فوز سیم چو سیم
که گز سیم سیم
چو سیم سیم سیم
فوز سیم
چو سیم سیم سیم

ایمان

سریخ من من شیران غوغا
چون تیغ از کینه آید بر دانا
چو شیشه بر شتاب نماند کشید
بشیر و بی گدازد نقش آواز داغ
کوی میوه سر درید و در بر از
تو پیش من زور و فدا کی گشت
چو دوا بسخ که شیر و قنقم
بر بخت لب و بیاد روان
سیر از نگرش آب چون نگرید
بعد گفت بشود که دی از دست
بعد گفت کشت آب گای ابرو
که به چشم ز آبی در جگ آید
چو شیر و بی شیر از آن آید
در گفت که ز بی پای گشت
که زرم در کرد و اگر ز و یا
چو شیشه بر شتاب کز گزینان
بزد بر شمشیر گزیده گزینان

نهان گز شیر و لیران چو
مذخفت کز مردی ای جان
چو نزدیک ساهر شود رسید
ز ناگش بر زید و شست سرود
موا کرد و یار و نان سر نبرد
کون منوت بر تو غلام گزینت
سر نبرد بیدان ز قنای به کم
بیدان تا بر ساد او را روان
چو زید و نگرش آب سرود
به بیاد پیش و لیران چو
چو شیشه بر شتاب گزینان
مراخت و آید بر دانا
چو شیشه بر شتاب گزینان
چو شیشه بر شتاب گزینان
روان ساهم از غوغا آید
ز زین نگرش و شیر و دانا
چو شیشه بر شتاب گزینان

زمانی بعبید در خاک و خون
بر آن خاک بر بنی شهرین نهاد
میران دوران بر بزرگ میا
خود گشت اسب و قلاب
به نیر و به تیغ و به شمشیر
چنین تالش نیزه افکند
همه میری : منچر بود
زمانه بیکان نهاد و رنگ
همه مسلم اند که از غم بخت
چونک بخت کسی نیاید ملک

مهر خزان و پیشش آمدیدن
تو گفتی که شیر زمانه نرود
بخت تر یکسر با خود روی
پیش بلزید بخت و ماه
در افکند در سرکشان رست خیز
در خاندن نرود شد نا پدید
بخت مغزی گیتی پر از مهر بود
بختی به دولت و بختی از دست
برده سخن با و در کوشش
دو جلی گرفتند و ایام رنگ

شعرت کردن هم را بر می بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

پادشاه خشتند بخت
به تیر و به بیکر و به شمشیر
که چون شب را و بخت
چونک بخت و روز شد در نهان
همه بید و گشت کر که استند

بل بر و بختی ز این بخت
همه ایام به بخت و بخت
همه بخت و بخت و بخت
سیای گشتش سر سر حلق
بخت و بخت و بخت و بخت

دانه را بگمان آگهی یافتند
شاید بر پیش من هر شا
مژده بر بشید و گشت و گشت
سیر و سراسیمه چون سحر
بجز و از دیدن نامرستی ببرد
کجاست طاهره با پای سالیته دید
چون شب تیره شود با حد نبرد
شعبه چون تکاید و صاحبه
چو آید سیم دید بر جای افولش
جز از خفت و بیکار چاره ندید
ز کرد سواران سواست پنج
بر ادا که گنج می بر فروخت
به غر از وزن بابت و لغات
دولت شد یکجا انداخته گشتش
منتب تیره دروی ارمی و نیر
سپهر از کمان چو باد و دمان
چو نای قارن چو شمع پیل

روان زنی از مهرت یافتند
گفت تا بر نشاند سینه
روی باده شد محو و پریش
کین عالم بفرید ساد و کرد
دلوان و مردان غنیمت کنند
سواران غنی و بالیته دید
بیا در کربس نه کار زار
به پیوسته تیر و کمان آهسته
دشمن فروزد بر پای ریشما
خوشی از بیان سیم بر لبید
چو بر قد و حسن چو درویش
چو سلس روی از این راه بخت
با بر اندوزن آنکس و باد و خاست
بدون در وقت ده بابت خوشی
زیر لب بیدار و باران و تیر
به تیغ آورید سپهر آن زمان
نیمی از آن غول چو دریای شل

زمن لای محو چو بر نی اردان
همن کین قاسوب و دانه شش
بر اندوخته شده نه کین لایستر
پیشی او شکریک بریا
یکی بانگ بر زو بر بیداد گم
چو قدر آچنان دید نکلین شود
همان راه پیمید در لاکت ایما
همان از پس اندر منجرین
یکی نیز نه است بر لیت او
نورین بر گشتی بر دور باد
سرش و آجتیکه زنی دور کرد
فلک را ندانم چه در دو گمان
کسی را اگر سبها برورد
چو این کند کرد را بگزینان
ز جنت اندر آردت نزدیک
بر پیشی مدار ای برادر امید
من هر چو کت فید جنت

تایب بر این جهان پر سخنان
نه با لب بر زنا مرد و شش
نیزه قد را اندر هر دویم گذر
بروی اندر آرد و برود بریا
نه با شش ای سحله بر خاش
برای کشت جین طبت برشته
بر اندر شکریک ای بریا
رسید اندران نامور کینه عود
نگار شد خیز از دست او
برو بر زمین راه سردی بر باد
دور دام اندر شش سر کرد
نه اندک کسی را بران عود
دور جز از قیادی اندر
الذی پس بنار و بر و بیکمان
از این کار به ترس در و نه پاک
اگر چه در بیکر است نوید
سر قد میرد بر بیکر است

شربت شکر که فرستش بود
تو اگر بدی ای کی تا به کرد
نام و نشان خود فریدون نیا
نفت آفرین بر جهان دارد
سپاسی از جهان فریاد رس
گدا و رعایت دوم وای ای
در آفرین بر سر مردن مرد
سپاسی داد دین استم و فرای
بیم پستی راست از قوت او
بهرمان وادار داد آفرین
رسیم به قوت تو بان زمین
سپاسی از آن کرده شد و رفت
از ایشان شب و روز ما کین
به پیروزی نام و شهر بار
هانی تو به کار بگشت
ششم و سیزدهمین گشت
یکم و دوم در پست ادبی

بود آن نشان لیب و نواز
دختر بود و روزگار سپید
نام و نشان خود فریدون نیا
که بخانی جهان غنچه بود
نگرد بستی بر او دست کسی
که بود به ششم و سیزدهمین
نواز و تاج و سواران
همین نام و دین استم و فرای
هم شیرینای از قوت او
چون مرشد از او شسیر آفرین
سپاسی از آن کرده شد و رفت
هم و شب و روز ما کین
سپاسی از آن کرده شد و رفت
در آوردیم از ایشان قافله
و به پیروزی نام و شهر بار
هانی تو به کار بگشت
ششم و سیزدهمین گشت
یکم و دوم در پست ادبی

یلا یک چو ز فک بر کانت دی
بقا نشی بر ستی و کف دستم
بیکندش چون یکی از دما
فرستادم ایک بر ترو سنا
چنان چون سر بریج مشیر
سرو بر به فراد و شمشیر
راخم زن پیران جانی ادبی
سارم نان کار ستم نیک
بنام دهن چون به کرد یاد
نستاد اند می پرستم
ز چون بود مراد سر شاه چنان
که فرزند بر چشید پدید ز دین
چو آمد به نزدیک سلا ر بار
سرتو بکانت از دد بونی
دشمنی همیشه سوزی اینج بخت
گفته بی گران بود چو ز شش برود
بیاد دهنه تناد و شورش روی

بی اند گرفتیم بر سیدم سوزی
چو باد از سر زینش بر دهنم
بریم سوزش زان تن بی بها
بایم کون ستم را کیمیا
تبا دست ز اندر الکف رفید
همان از بیم برود بر کانت
که برین گتم کسور خان ادبی
هم بر شش هم چو بر شش
بی بی به شکد برسان باد
ز شتم ز دهن تیر از آتش گرم
تیر به پیشاه ابر الی زبان
سوزد بر کشی پیر هم چنان
بهر دند لاله بر شش باد
فریون چو کشید بادید عن
اچند دوزخ بد کیم پخت
دیده که کین خد نر به کمر
سرتو بهناد در شش ادبی

نمودن کی بر منیر
خبر یافتی سدا که گشته شد آن نور و زان که گشتن تو
بسم آبی است در آن از طایفه
چنین گشت در میان من و زان که گشت
یکی نشینش همگی بی حسن بود
چنان خداست که بیدان حسن بود
بسی گشت بر من و زان که گشت
چنین هم سخن تا در آن اندیشه بود
الله با دوستی باشد آرا بگو
که در حسن و در بدی جای او
یکی در آن و در دوسری از صاحب
بناد و در پیوسته گشتی جای
در وقت با بدی و بدی و بدی
مردنیشم کرد آن بدارن لغت
و بدارن نشیند آن سنجایی
از شاه بیند ز غلبه آرد آن
در باره او بکسیرم بدست

بسی آفرین خواند از باد
خبر یافتی سدا که گشته شد آن نور و زان که گشتن تو
در آن بتری کاندر گشتی
برگ برادر بر شید نلد
بر او ده سبزه را پیش رخ نمود
نه دارد زانکه لیب در هزار
که بر کار و شش هم در آن بود
که گشتیم و سجد زانکه بود
سوز گشت بر بدی و بدی
کسی نگذارد زین بای
و خوار بر او گشت از قهر آب
مردنیشم سبزه بدی و بدی
زین در میان را بدی و بدی
که گشت آن راز با در وقت
چنین گشت کای متر گشت
بکسیرم سبزه گشت
زین در وقت گشت در آن گشت

بیا بدوش با دین سلا
چون گنن چاره ساق
عن و گنن سلاپ دای نیرب
چو روی به گنت چن آبوس
گزیده ز نام گوان شش بند
بهم نادران پر غاشوی
سپه شیردی بکوت
معلم نری قد بان به پییری
چاره مگر بر شوم بر فرزد
چو بر دلم بر درازم دوش
شماروی ملک روی آورند
سپه اماندگی دژ بماند

هم گنن سلا
سپه با گنن
دین دای بر ج کتای لب
بیا بدوش بر کتای لب
چو کار دیدیم هم کار زار
بخشی بدو یا بماند روی
که من زان قیام طراکم هفت
مایم بدو هم و انگشت روی
ورای پس هم کار شد باز
دوشان کم تیغهای انقشی
چو من بر دوشم داید و داید
شیردی شیران زحف براند

بر یون و زلف و رو حاکم
حاکم نوز و نوز و دریا حاکم
بیا بدوش و یک قد در سیر
چون گنت که نزد نور آدم
مرا گنت که نزد زبان بگوی

بیا بدوش و یک قد در سیر
چون گنت که نزد نور آدم
مرا گنت که نزد زبان بگوی

تو را نه نیک و نه بد و نه بد و نه بد
گر آید در پیش من و نه بد و نه بد
منه یار باشی و نه بد و نه بد
و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
خاکه و نه بد و نه بد و نه بد
نورانی و نه بد و نه بد و نه بد
را و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
یکی به سگال و نه بد و نه بد و نه بد
به نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
چین و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد

نگهبان و نه بد و نه بد و نه بد
موی و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد
نه بد و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد

چو شب شد روشن بزم نوا
خوشی بر بخت یک
و شیرین دید آن درشن کجا
در صحن گرفت آن مرد
بیدست قانون در دست کثیر
هم در بزم به بیخ گنبد رسید
پوی رود دیدی سر آمد به باب
چو بین آتش و باد خواست
و در کشید جهان ز با بهر دست
بگشتند از ایشان ده و دهم هزار
به روی دیار شده قیرون
آن دگر و گمان ز بهاری شدند
به عشقشان قارن بزم دار
در آنجا یک قانون گنبد خواه
پشاه نو این گنبد بجه کرد
بر بر منیر هر کرد آفرین
چو یک گنبد از قارن گنبد

چو شب به از افق چون گردید
بشیری و گنبدان گردید
هم در بزم به بیخ گنبد رسید
سران و از قارن به سر رسید
بسر بر ز قی آتش و آب زبیر
شور بود پدید آمدن آن بید
نه در بزم به بیخ گنبد رسید
خوشی بر بخت یک
چون از قارن و بهمان روی داشت
همی در آتش بر آمد چو قار
هم در بزم به بیخ گنبد رسید
بسر بر ز قی آتش و آب زبیر
به بیرون بی دولت شدند
بیاید به تیر منوچهر شاه
از آن گردش بود عمارت
بسر بر ز قی آتش و آب زبیر
منی اسرار بود کرد یاد

تو را ندیدم نهی ملامت
یا تم در شکر ساق
بجز و بها نذر خاک بود
بوی تا خنجر کرد با صد بنور
دست از دیران من چو مرد
گشتن بسیم را رایی جنگ آید
یکی در جلیش و سید هست
بنور اندر آرد و بنور مشی
چو این بار آید روی ما چنگ
بود گفت تاران که ای شهید
لایم است کاکویی و کاکویی است
اگر هم بنور ز با شد ملک
چو بر ناست آواز شیر و نای
عین گفت تاران است بهمان
من اکنون پوشش دل و پاک خنجر
زین پیرانی ما نذر خنجر ملک
بود گفت بهمن نامور شهید

ز اینجایی نام در کینه
هم چو کینه بر روز هست
ستم که کاکویی نایاب
سواران روزگش ذخیره دارد
که بود میران روز نمیشد
که بادش زده رفت ملک ملک
که درم نایاب و باز دست
بگذرد دیران نه به مشی
و در گرام به پیش سنگ
که آید به پیش تو در کار زرد
هم دور شود تو در جهان مرگست
بد خنجر پرست نظام ملک
تغلب اندرون براه بگری جانی
چو به آشکارا چه اندر نهان
یکی چو بس زخم بدنی که در خنجر
چو کاکویی بیای به نایاب ملک
که در دیران کار عین بود
چو کاکویی بیای به نایاب ملک

نزد خود رنج گشتی برین تهاق
کنون همه جنگ من آمد فراز
نگفت این و آواز شیطانی
ز گداز سواران و آرای کوس
نو گشتی که احساس جاذبه ای
داده تو خشن آمد و دار گیر
نسترنه ز خون پیچ بر دست تیغ
نوستی زمین موج خواهد زان
بر تو خفت یک بدیدر سپاه
تا دم دیان کرد کارگی شیر
حیان هر صفت شاه آرم هوی
برون رفت کارگی در روز غروب
منوچهر شمشیر چون مراد آمد بدید
کارگی بر حلقه کرد صفت
نوستی دو پیل اندر هر هم زبان
یکی نیند بر کمر بند شاه
زن همه کمر بند او بردید

سپه برون و کینه بر اساق
تو دم زن ای مرد برون فراز
بر آمد زان پیر پرده سر ای
سود نیر گن شد ز پیر انوس
همان گرز و نسیزه روان طوی
سود دام گری شد ز پیر تبر
چکان قلمه منی بر تار یک تیغ
در موج بر موج خواهد زون
چنان گشت یون روی از گلی سپاه
پیش سپاه آمد و آمد و میر
همان کرد کارگی بدو رودی
بر تو خفت شاه چون مراد بدید
بگرد شیر زبان بر روی
بر تو خفت با دو جلگی تو خفت
شاه بدین دست و بسته ملک
که خفت بر پیش بدی کلاه
ز آن تو بر پایش آمد بدید

یکی تنج رز شاه بر گودش
هر جای بدینگی تا نیم روز
هی چون بندگان بر او نیت
بر مرد شیدان از بند بخت
هی گشت بر خون بروی دولت
در است بر بگ بر گشت بخت
گرمی که گویا بگفت خود
بیدار گشت حسنه بدان گرم خاک
سند لعل تازی به تیری پیاد
م او گشت شربت خاند خدای
تبی شد ز کینه سر کینه دار
پس ملل خورشید بر سر پیشانی
چنان شد ز بس کشتگان اوی است
چرا از خشم کینه ببالد نو
چیند بر گستران و باخت
دیده از بگنی تنگ در شاه رزم
گیتی بآورد ز مهر کلاه

هم پاک شد جامه اندر پیش
دگشت از پیش بحدی نوز
همه کد با خون بر زمین
عین خون شد دود در دولت
ز بهاره آفرینش اندر گشت
بغیر دران و پیا تریه بخت
روین بر گشت آفتاب پیروز
بخت خیر گودش بر پیشانی
چنان روز چو روز مادر براد
سگت شد و مید آمدش دلی
نگینان بر گشت سر بی احصا
دوان دوان جگر گشت راه
که بر سینه را راه دواز گشت
نشت از هر جرمه تنیر دو
گرم بر سیم جرمه اندر گشت
خود سیرگی یاد بیداد و نوم
کجه ز نعتی چند می براه

چند روزی

کون تا جنت آمدوم ای شاه نیست
مذبح بزرگی نگریز آن شه
در غمی که عهد دیار آمد یار
چو دگر تنگ آمدت کنند
گرت بار خوار است عود کشته
همی تاخت آب اندین گدازی
یکایک زدی بر دگر و نش
بومد تا ریش بر داشتند
بماند ز شکر گفت مندی
به شکر سلم هم چون رقیه
گرفتند میره گداز کرده
پیشی پر خور دو پاکیزه مغز
بگفت تازی نو شهر شاه
بگوید گفتند ما که ترم
گدوی خداداد هر چار پای
حسپای بدین از طلاع آمدیم
بدین دزم از بیم او آمدیم

بیا آمد آن خسرو دانی رحمت
فریشت لای بیار است نه
پیشی ایش هم کون و کلاه
په نیک و بد دنا رت کنند
ولا پیشی زشت عود رسته
یکایک بر تنی رسید اندری
بد غیرت خسرو دانی نش
بدین بهر اندر اندر شدند
ازین تدر و زان با دوی جگ
گدازان بر رفتند دیر هم
پراگند و دمنست در غلوه گد
که بدوش وین بزرگبار غز
شوم گرم و باشد زبان سپا
ازین بر برون او نسیم
گدوی خداداد است و ساری
نه بر آردو کینه حزه بهیم
چو رفت زینبار جو آمدیم

نوشته شد

کنون شاه و اسیر بندیدم
گفت زای خلعت و عهد و عقیق
سنان میسر پیش من آیدم
برای ما کلام کورده است
گفت این سخن موبد بخش
چنین داد پاسخ که من کلام غیر
بر آن چیز کلام از او ایرادیت
بس اسیر و دیوار من دور باد
ست ما که هم کینه و از منید
چو میزد گز و طلا و دستگاه
کنون بید و خلعت رسید باشد
ا هم مهر جوی و افشون گفت
۳ خردمند باشید و پائیزه دین
۴ بجای که تان است آباد بوم
۵ بیدان را بد دست گرفته کنید
بر رستم از آن پوتان جایگاه
خوشی بر آید ز پرده سرای

دلایان بدر می گفتد ایم
نداریم بشود یا کرد بخش
همانا هم بی گناه آیدم
ازیرا که بر جان عابد و شایست
سجده خم به دود و گشت
ناباک افکنم بر کشم نام خوشی
هم راه ابر غیبت و بدست
بدی و اتن دیز و مزدور داد
ور دستارید و مار بند
که گار شد دست با بلیک
سران زشتی سر آرد
ز قیامت جگ بیرون آید
از آفت هم پاک بیرون آید
از ترک و چین است و در مزاجم
هم میدان بر صرد و کشید
هم نیکو یا با دشمن و نگاه
که ای پیدانان از خنده رای

اینی پس کسی را میرود خون
 همان پس بهر یک میان چین
 بهر هفت لشکر و ساز جنگ
 بهشت پیشین گدازد اگر د
 چه از بوشتن از تنگ برستان
 سیمند منوچهر نوخت شان
 دستاوه را بهمان کرد کرد
 یکی نامه بنوشت نزد دنیا
 نه بهشت نه بهر نوید و نیز
 غمت گشاین کرد بر کردار
 ستایش از جهان پیروز کرد
 بهر یک خوب نیز فرمان است
 گمن بر سر بدن ازو آفرین
 تا بینه راز ای پنهان
 کشایند بهدای بدی
 بنیسویان آن فرزند گن
 بفرمان یزدان جهان آنسین

و بهشت خا پنهان تر از گن
 بهر دینند یک پریشنگ
 یکایک بنادند سر بر زمین
 یکی توبه کردند بر همان توبه
 چه گریال و چه غم خنجر خنجر
 باو اندر پا بیک خنجر شایان
 سر پشاه خانه مراد اسیر
 چه از جنگ و از چاره کیمیا
 نه بهشت نه بهر نوید و نیز
 و گریاد کرد از شوم نام دلا
 گزشت یزوی و فخر و هر
 بهر درد و نیز همان است
 خنجر پیدایش از زمین
 فرزند و تنج و غمت مبارک
 رمشی رای مردم فرزند می
 کشایم بر دست و فرزند گن
 کشیم کین از سوزان چین

این شعر از دست خنجر است
 این شعر از دست خنجر است

سرانجام

مردان شان نمیدم بشیر کین
نمادم به گیتی یکی ایند در
من اینک سپهر نام و پهلوان باد
سوی در قوس و شیر و
مردمان آن خاسته به گویای
بهین گونگش آن خاسته
بویوتا کوسه رویی دانی
سپه ها ز دریا بهامون کشید
چو اندام نزدیک نمیشد باز
بر آمد ز در خانه کمرشای
به نیت پیلان به پیروزه تخت
به عهد زین دو پهلوان چوین
ز به گون گون دوشان درخت
ز دیای گیدن به ابر سیاه
ز دین ستم دین کور
بالا گنج پیلان و با خاسته
چو آمد به نزدیک شاه و سپه

بشیر شد به لاد و کی ازین
فر فرسودن به پهلوان
بیایم کنم به دست باد
چنان به مرد به پهلوان
نمادم به پهلوان به پهلوان
میرتا در شاه کرد ستم
بیا اندام پیش پرده سرای
درین در روی آتش روی کشید
شیر به پهلوان او به پهلوان
سرمه به پهلوان ز پهلوان
بیاراست سار به پهلوان
بگوهر به پهلوان به پهلوان
بهانی ستم به پهلوان
مردم به پهلوان به پهلوان
بهین و کیم به پهلوان
چو به پهلوان به پهلوان
فرودین به پهلوان به پهلوان

چو بینم روم به پیش چو
پیش پیکر پشاه اندر این پیش
پیش پیکر پشاه اندر این پیش
دشمن فریدون چو آمد به بد
پیاده شد از اسب سوار نو
زمین را بوسید کرد آفرین
فرمودنش فرمود تا بر پشت
بیاید بکاه فرستاد پس
کدام آمد بد ز بندستان
بیاد و در چندان نو دود کوه
ز نوینا و گوهر هزاران هزار
چو آمد نزدیکش جهان
چو آمد بدیدش جهان شهید
سایه انجمن گفت شاه کهن
سبب شد مرا از چندی گذشت
کهن چیزی است سر و سپی
در خفا که سر بر کشد ز این

ابا حق درین و مشکین کج
دیران بر یک چو شیر زبان
پیش پیکر پشاه اندر این پیش
سپهر منوچهر شاه بر کشید
دستی در آیین سپهر از بد نو
ایران تاج و تخت و شاه و ملین
پیش پیکر پشاه اندر این پیش
بر صام بزم که داد آبی پس
فرمود آن روز جا و دستمان
ایلی که زشت به خوار شده
که آن را مهندس می خوانند
شاه گفت بر سر دشمنان
شاه گفت بر سر دشمنان
که ای نام مر سبزه بخت
سپهر در جریح کردن بخت
تا به کس روزگار بخت
مراد در رسد تاج و تخت بخت

سپردم بخت این بنده ترا
تقدیر داد بد کار منم یاد فر
گرفتند سبب دست رشتا چنان
بسی اند سویی اسکان کرد روی
نورفتی در من دادگر دارم
هم داد دادی دم یادری
هم کام دل دادیم ای خدا ای
این شیر اندرین جای تنگ
صیدار شیر ری یادری
بختید آن در دست بر پاه
غیر پس تا منو چهره
دست فکشی ناز بر سر نهاد

که من رفتم شدم زین سر
چنان کنی که روز تو عاید بشود
بداد من دست جهان پیدان
که ای دادگر داد در دست گویا
سختی بستم و پیر را دارم
هم تاج دادی ام المستری
مرا بر کون سویی دید سوزی
نوام که دارد روا نم در دست
بدار شاه اند کرد مسرت
چو ده روز بد داده روز مهرماه
نشت از تخت مذ ماکله
بسی پند و اندرز ما کرد ماه

چو این کرده است روز بر لب خشت
همی بر زمان روز بدستی
کمانه گزیده از بهر تاج دگانه
بنده درون بر زبانی بنده

همیشه زده بر لب بیانی در دست
مد سوزی اندر همی خوشی
بناده بر خود سران مسرت شاه
چون حق ای نامی در دست

که بگریخت و در یک شد روز من
بشدی چو کشته شد پیش من
هم از بد تو پی هم زگره دور بد
بفرودن زمان من که جسم
بپرند من سر پر زگره هم بدی
فرودن شد نام روز ماند باز
هم نیک نای هم رستی
هم بود بهادرتان کسان
بر آیین شان کی دهم کرد
بناوند بر اندشت منت علاج
چید روز کوشش رفت پیش
درد خم بستند بر ستون باد
نیز یک هفته با درد بود
یکی هفته با سوک بر ستون باد
چنانکه سر منی و باد
بفرودن تو چون بنگرم
یکایک هم پروری سلطان باز

روزی سکه دل افروز دلخیز من
ببینم بکلام به اندیش من
بردی چو زمان چنین بدست
چنان گشت در سر برنا ورم
همی تا زمانه سر آمد بر دی
بر اند برین روز کایا و روز
که کردی ای سرور بر کاستی
برنگار تو بین بستن میان
هم از نه سرخ و نیم از اند بود
بر آو غیثت از علاج رتاج
چنان چون بود رسم آیین کوشش
شد آن در جبهه از جهانی بخارند
و چشمش به آب و صحرای در بود
دروست شد بازار را مسو کورد
بتمنیت مردم خرد و رشاد
نمونست باز یی که باید برم
چو دگر و تر و چه کمر بنداز

چو در دوزخ دوزخه دوزخه دوزخه
بگرشته یار می در زیر دست
هم در دوزخه دوزخه دوزخه
نیک آن که نیک نیکی یاد کرد
پس از این بخت بد است

چو در دوزخه دوزخه دوزخه
بگرشته یار می در زیر دست
هم در دوزخه دوزخه دوزخه
نیک آن که نیک نیکی یاد کرد
پس از این بخت بد است

نشدن تن منوچهر بخت ایران بجای فرزند نیا خود

بشتم بیاید منوچهر شاه
در جا دینیا با نسون رست
پس از دوزخه دوزخه دوزخه
چو دینیم شاه می سر بر نهاد
توقین بنده هیچ یار نیست
داد و بخشش هم غیر دینی
چنین گفت با سر بر شکوهش
منم نعت برتر ز گوان سپهر
هم دین و هم فرزند دوزخه
شب تار بومینه کین غم
خداوند سحر و زورینه نقش

سیر بر نهاد آن کیا بی کلاه
چو مسالین ابن کافور گفت
برو یکسر خداوند ازین
چنان که سر بر سر نهاده داد
سرترا حدادان شکوه نیست
بسیکی و پانی را فرود می
که دوزخه دوزخه دوزخه
هم چشم ز غلغله دم و او نه
هم بخت نیکی دوست بدی
چنان آتش تیز بر زدن غم
خداوند سحر و زورینه نقش

فرزندم گاه بر نهد
که برتم دریا خود دست
بدان باز بدوست دوت
الگوایت در گزند تا بیند قلع
اما این منبر بی سده ام
و نه سده است بر روی کربان
مردن قلع خفت ازویم سپا
مردن کس که در صفت کسها بین
عابد و رخ درویش را
بر از رشتن سرب سیشی پنج
هم ترو من سرب را نرید
بر آن بدگش کوه بر دین بود
دوان پس بشمیر یازم دست
چو بر گفت زین گوشت شاه جهان
هم پهلوانان روی زمین
براه فریون سرخ بودیم
که طرح نیایی تو این جویده را

کین نذران جانم از دم
و دم آتش باز بر شست
زین را بطن زنگ و سپه گم
نزد نده ملک بر غنای علاج
همان آفرین را پرستند ام
بیا مان کین بود مر ما فریم
اندریم سپاس و به دیم است
برود و راه دست بداروین
زبون داشتت مرسوم خاست
بر خود مرسوم نمایند رنج
وز ابرین بدگش و ترند
نیز دوان و دانش فرین بود
کم سرب کس از کینه است
بنزد بند لایان رشتن
جودیکه خواهد شد ازین
بیا مان کین بود مر ما فریم
ترا داده آیین خفت و کوه

تو باد چو باد چو باد
تو باد چو باد چو باد
دل ما یک یک بر ما است
جهان پهلوان ساه بر پای است
رست خان مرده دیده برودیت
میر بر بدید شاه ایران تویی
تن ریخت بر زبان نگهدار باد
تو ای پستان یاد کار نمی
بروم اندرون شیر بایده
زمین و زمان خاک پائی تو باد
مستحق بشیر روی زمین
ازین پس به نوبت دلت رزم
خاکان ما پهلوانان بدند
ز دست است تا میزم نادر
رستم گرد گیتی بر آیم کی
را پهلوانی نیای تو باد
چرا در چرخ بود سبکی شاه

بمان تا ج و بیلم فرود آمدان
که شایسته تاجی از بیای گاه
همانی جایی که بر فرمان است
چنین گفت کوی دهر دلاور است
ز تو دهر دشمن پس بدیت
گنجین سواران و شیران تویی
دلت شاهان است بیدار باد
به تخت کوی نوینا بر می
بهرم اندرون شیدا بایده
همان تخت سپیده جایی تو باد
یارم بنشین و در این زمین
چو جایی است و بهار برم
پایه بنده گان و شاهان بدند
سپیدر بودید و حوض لودر
دشمن رسید آرم اندکی
و لم را جو مهر را بی تو باد
کرستیم خلک بر خورده

بدون آفرین شهریار
پس از عیش و عشرت
خزیده شد سوی آرامگاه

بیدار شدن فرزند سام

کین پشته ای بیستان
که من در مرگم از کار

نمود ای فرزند مرگم را
نگاری بجز اندر شبستان

از آن ماهش امید فرزند بود
سام بریان هم او باد دالت

ز مادر جدا شد در آن چند روز
بچشم نگر بعد برسان نشید

سیرین ز مادر بدید و زار
شعبستان آن تا موز میدان

کسی سام بی راجه است گفت
یکی ازین بودش مکر و دشیر

مرور از نظر زنده سر میزده داد

بسی و دوش از بدید دستش
پیش پنداران بنا و ندر گام

همی است پستی بر آیین آورد

به پیوندم از هفته پستان
چه بازی کند ای اسپر گشتار

دش بود و با دل آرام را
ز کجایک رج داشت و رنگ مهر

که حشید چهره بود ز بوی
ز بار گران تنش آلودالت

نگاری چه فرستید بیتی فروغ
دین به موی بودش سپید

نکود یک هفته بر سام داد
هم پیش آن فرود بودک نوان

که فرزند پیر آمد از پاک حفت
به پنداران اندر آورده مهر

زبان برکشید آفرین کرد یاد

بازدید از شهریار
بازدید از شهریار
بازدید از شهریار

که برسام دل در فتنه باد
بداد آنچه در بیزد می خورستی
ترا در پس پرده می نام جو کیا
یکی میدان بلیط شیر دل
شش نقره پاک در جاکت
ز آهوه همان شش سیرت می
بدین جاکت کرد باید پسند
نمودند از تنش نام بود
یکی پیر سر پرده می دید
همه موی اندام او بهمی پرفت
یکی جبهه سرش استر نمود
چو دراز را دید روی سپید
همه سر به سخت از پای سوزش
سوی آسمان سر بر آورد دست
که ای بر تر از کز یاکا هستی
اگر من گنای گران کرده ام
بیغزش بد کرد و کار جهان

دل بدست کاران او گشود باد
همی جان بدین خوشی راستی
یکی پاک بود آمد ماه روی
نمود بدین کوکی چیده دل
بر و بر نه بینی یک اندام داشت
چنین دو بخش توای نام جوی
ملک بخت نسای منی در دل طعنه
مهر کرده درآمد سوئی نو بهار
که چون او ندید و از تنش شید
دیگی بر رخ نسخ بود شرف
سیاهی سخی همی بر فرود
چو بود از جهان کیسره افتند
بر شد از بود دانش بد گزشتن
با آفریننده پیکار خدایت
همی زان فرید که در غایت
گوشش هر من آورد ده نام
من بر دست یار اینده جهان

بپسندیدم یی تر جانم ز شرم
اغان طبع چون بخیزد زهر من
چو آید و بپسندد گردنکشان
چویم نه بین و بچیز و یو کیرت
نخندند بر من مهران بجان
ازین ننگ گذارم ایران زمین
گفت این چشم و تاب سیدی
فرمود پس تابش بر درشتند
یی گوید بد نامش ابرو کوه
بدایای اسیر و والدین بود
نه دزد بر کوه دستند چنان
چنان پهلوان زاده بیگانه
بر هر مهر برآید و بنشیند خود
یی درستان زو برین نره شیر
که گر من تر خون دل داوی
که تو خوف مرا زنده م چون دای
و دهم بر چید او می

بدرست هی و تخم خون گرم
سپید چشم ویش لبان پس
به بنید این بلیط بد نشان
چنگ دزد آید و پیرت
این نیم دور و شمار و نشان
یخاتم برین بوم و بر آفرین
همکد با بخت فوقت گوی
اغان بوم و بر دور گذار شدند
خویشید نزدیک دور از کوه
که ای خانه از حق بیگانه بود
برآمد برین روز کار یی و در
زلفت زنگ سپید و سیاه
بغا کرد بر کوه شیر خور
یی کرده بد نیم از شیر شیر
سپاس بج برت نهاد می
و نم بگند گرز من گسنی
بسی مهربان تر بر دلی از می

بپسندیدم یی تر جانم ز شرم
اغان طبع چون بخیزد زهر من
چو آید و بپسندد گردنکشان
چویم نه بین و بچیز و یو کیرت
نخندند بر من مهران بجان
ازین ننگ گذارم ایران زمین
گفت این چشم و تاب سیدی
فرمود پس تابش بر درشتند
یی گوید بد نامش ابرو کوه
بد ایامی اسیر و الا به
نه اندر کوه دستند جان
چان پهلوان زاده بیگانه
بر هر مهر برآید و بنشیند خود
یی درستان زو برین نره شیر
که گر من تر خون دل داوی
که تو خوف مرا زنده م چون و یا
و و دهم بر بچید او می

بدرست هی و تخم خون گرم
سپید چشم ویش لبان پس
به بنید این بچیز بد نشان
چنگ دزد آید و پیرت
این نیم دور و شمار و نشان
یخاتم برین بوم و بر آفرین
همکد با بخت فوقت گوی
اغان بوم و بر دور گذار شدند
خویشید نزدیک دور از کوه
که ای خانه از حق بیگانه بود
برآمد برین روز کار یی و در
زلفت زنگ سپید و سیاه
بغا کرد بر کدک شیر خود
یی کرده بد نیم از شیر شیر
سپاس بج بمرت نهاد می
و نم بگند گرز من گسني
بسی مهران تر بر و می از می

به چرخ می تیرد جانم ز شرم
 امان طبع چون بخیزد از من
 جوایب در پرده گردنشان
 چویم نه بین و چویم نه یوگیت
 خیزند بر من مهران بهمان
 این رنگ گدازم ایران زمین
 گوشت این چشم و تپا سیدی
 بر من پس تابش بر درشتند
 بی گوشت بد نامش ابرو کوه
 به ایامی اسیر و الا به
 نه اندر کوه دستند
 چنان پهلوان زاده بیگانه
 بر هر بهر برید و بنشیند خود
 بی درستان زو برین زو شیر
 زگر من تر خون دل داوی
 ز خوف مرا زنده م چون وای
 و دهم بر چید او می

بدست می و تخم خون گرم
 سپید چشم ویش لبان پس
 به بنده این به یو بد نشان
 چنگ در دست یا خود پرست
 این نیم دور و شمار و نشان
 یخاتم برین بوم و بر آفرین
 بگوید با بخت فوقت گوی
 امان بوم و بر دور بگذرشتند
 خورشید نزدیک دور از کوه
 زان خاتم از خنک بیگانه بود
 برآمد برین روز کار بی درد
 زانست رنگ سپید و سیاه
 بفرمود بر کوه کوه شیر
 بی کوه بد نیم از شیر شیر
 سبکس لاج برست نهاد می
 دم بگذر گرز من گسی
 بی مهران تر بر و می از می

به چرخ می تیرد جانم ز شرم
 امان طبع چون بخیزد از من
 جوایب در پرده گردنشان
 چویم نه بین و چویم نه یوگیت
 خیزند بر من مهران بهمان
 این رنگ گدازم ایران زمین
 گوشت این چشم و تپا سیدی
 بر من پس تابش بر درشتند
 بی گوشت بد نامش ابرو کوه
 به ایامی اسیر و الا به
 نه اندر کوه دستند
 چنان پهلوان زاده بیگانه
 بر هر بهر برید و بنشیند خود
 بی درستان زو برین زو شیر
 زگر من تر خون دل داوی
 ز خوف مرا زنده م چون وای
 و دهم بر چید او می

بدست می و تخم خون گرم
 سپید چشم ویش لبان پس
 به بنده این به یو بد نشان
 چنگ در دست یا خود پرست
 این نیم دور و شمار و نشان
 یخاتم برین بوم و بر آفرین
 بگوید با بخت فوقت گوی
 امان بوم و بر دور بگذرشتند
 خورشید نزدیک دور از کوه
 زان خاتم از خنک بیگانه بود
 برآمد برین روز کار بی درد
 زانست رنگ سپید و سیاه
 بفرمود بر کوه کوه شیر
 بی کوه بد نیم از شیر شیر
 سبکس لاج برست نهاد می
 دم بگذر گرز من گسی
 بی مهران تر بر و می از می

ز دلی اردی باک پاک رای
ترا دیر گریه شاید مای
گر است بر مردی رسید
نهان و مین ایردنت بهر داد
پس از آنکه بیدار شد
بجه توبه نزدیک بود خوار
مرد هر بان ترا بدو دیدیم نیست
جواب اندون برخواستیدم
تجسید از آن خواب گز کردگار
روغن سام با سیر که
چو بیدار شد خبر دان را خواند
بیاید و مان سوی آن کوه
سر اندر تار با بی کوه دید
نشیمی ازو بر کشته بخت
مرد برده از شاخ بخت کوه
بدان سنگ نثار نگه کردیم
بیکی کاخ بد تا یک اندر سماک

ز دلی بهشتی زبدم خدای
پس این پیدا می چه بیدای
تو مری سرگشت چون شدید
همی گم کنی تو به بیداد و ده
نه در تنگ بر روز زبانی است نو
مرا دوست پر در ده کردگار
ترا خدایه مهر اندون بیدار
چو شیر زبان کاغذ آید به نام
نباید که بشد بهر روز کار
روغن سام با سیر که
سران سیر را به بخت
که انگشت خدای خدای
که گفتی ستاره بخوابد کشته
که نباید نه کیوان بروید گزند
یک اندر در یافتیم هر چه
بدان بخت مرغ و سول و تن
نه از دست مرغ نه از آب و خاک

سخن دینی

مشته جوانی بدو رسام
هر آفرینش کرد آفرین
مکرمسان به انگشته من آویز
بدلت کو داور دادست
به برشتن بست روی بود رود
ستایش کنان کرد آلوده بهر
بی گفت کای بر تر از جایگاه
همه شعر بر تو سر گفته دم
گردی که کت آید یک دست
هرین برشتن سده دوست
به دست بر افراز این به بند
چو باد داد و بین داد به گفته شد
که کت سیم رخ ز او زنده
که آن تدش نوری آید بود
چون گفت سیم رخ با پدرام
ترا هر درنده کجا و هیچ دم
بنامم بخانم داستان نژد

پدیشی که یی جست نمود گرام
باید زشت و زلف بر زلف
ز خانه سر اندازد یا کشید
دانا و از بر تران به تر است
دو دم به بر چای جایگاه
بر آید جایگاه مذکور او گذر
از رشتن روان از نورشید ماه
ز سرش تو جان را بر آید دم
نه از غم به کت آید من است
مرا این به کت آید تو دل پذیر
همین بار ده بهر آید شد
پیشش هم آید پذیرفته شد
بد است چون دیدم و کرد
نه از بهر سیم رخ آید راه شود
کای آید به رخ نسیم و گرام
بست دیدم هم یک سراییم دم
که با تو پدر کرد داستان بند
چو باد داد و بین داد به گفته شد

چون نام من بدو می رسد
چو رسم دل بهودن بهمان
ببین که فرزند جو اندست
روا باشد کسوف که بر وارست
چون در سینه لبشید این
به آواز سینه گفتی سخن
اگر نه مردم مزید به آردی
زبان زود بود و آبی و دست
سینه بخورده استان چلفت
ششم تو زنده گاه نیست
بسیار از تو دارم پس از کجا
چون داد پاسخ به گمراه گاه
نگاهین شیت بناید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودی ایور مرا و خست
با خویشتن هر یکی بهرین
گفت چو سختی بروی آورند

بگویم خندان دل به نهایی
سه افراز ترکش بیان بهمان
ترا نزد او آرد آندست
بی آواز نزدیک به دست
پیر از آب چشم و دل اندر بگین
فراوان خرد جو دانش بهین
نیمه آموخته گفت گوی
تین نیز یاد بی ازین دست بایست
که سیر اندستی بهمان از جفت
دو پیر تو فشر گاه نیست
که در آن سدم از تو و بکار گاه
به بی و رسم کیا بی گاه
یکی از دانش من از روز گاه
سوی باد ستای گدازم شما
وین مرد آن بهرین بهرست
همیشه بی باش با فرمن
زین و ز بد گفت گویا آورند

نسخه

چون نام من بدو می رسد
چو رسم دل بهودن بهمان
ببین که فرزند جو اندست
روا باشد کسوف که بر وارست
چون در سینه لبشید این
به آواز سینه گفتی سخن
اگر نه مردم مزید به آردی
زبان زود بود و آبی و دست
سینه بخورده استان چلفت
ششم تو زنده گاه نیست
بسیار از تو دارم پس از کجا
چون داد پاسخ به گمراه گاه
نگاهین شیت بناید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودی ایور مرا و خست
با خویشتن هر یکی بهرین
گفت چو سختی بروی آورند

بگویم خندان دل به نهایی
سه افراز ترکش بیان بهمان
ترا نزد او آرد آندست
بی آواز نزدیک به دست
پیر از آب چشم و دل اندر بگین
فراوان خرد جو دانش بهین
نیمه آموخته گفت گوی
تین نیز یاد بی ازین دست بایست
که سیر اندستی بهمان از جفت
دو پیر تو فشر گاه نیست
که در آن سدم از تو و بکار گاه
به بی و رسم کیا بی گاه
یکی از دانش من از روز گاه
سوی باد ستای گدازم شما
وین مرد آن بهرین بهرست
همیشه بی باش با فرمن
زین و ز بد گفت گویا آورند

نسخه

چون نام من بدو می رسد
چو رسم دل بهودن بهمان
ببین که فرزند جو اندست
روا باشد کسوف که بر وارست
چون در سینه لبشید این
به آواز سینه گفتی سخن
اگر نه مردم مزید به آردی
زبان زود بود و آبی و دست
سینه بخورده استان چلفت
ششم تو زنده گاه نیست
بسیار از تو دارم پس از کجا
چون داد پاسخ به گمراه گاه
نگاهین شیت بناید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودی ایور مرا و خست
با خویشتن هر یکی بهرین
گفت چو سختی بروی آورند

بگویم خندان دل به نهایی
سه افراز ترکش بیان بهمان
ترا نزد او آرد آندست
بی آواز نزدیک به دست
پیر از آب چشم و دل اندر بگین
فراوان خرد جو دانش بهین
نیمه آموخته گفت گوی
تین نیز یاد بی ازین دست بایست
که سیر اندستی بهمان از جفت
دو پیر تو فشر گاه نیست
که در آن سدم از تو و بکار گاه
به بی و رسم کیا بی گاه
یکی از دانش من از روز گاه
سوی باد ستای گدازم شما
وین مرد آن بهرین بهرست
همیشه بی باش با فرمن
زین و ز بد گفت گویا آورند

نسخه

چون نام من بدو می رسد
چو رسم دل بهودن بهمان
ببین که فرزند جو اندست
روا باشد کسوف که بر وارست
چون در سینه بشنید این
به آواز سینه گفتی سخن
اگر بپذیرم مذپه بدادی
چرا ز وجود بود وای دوست
سینه بخور که دستان چلفت
شتم تو زنده گاه نیست
بسیار از تو دارم پس از کجا
چون داد پاسخ که بر تاج گاه
نگاهین شیت بناید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودی ایور مرا و خست
با خویشتن هر یکی پشیمان
گفت چو سختی بروی آورند

بگویم خندان دل بهودن
سه افراز تر کشین بیان بهمان
ترا نزد او آورد اندست
بی آواز نزدیک به دوست
پیر از آب چشم و دل اندر بگین
فراوان خرد جو دانش بهین
نیمه کوه گفت گوی
تین نیز یاد بی ازین دست پاست
که سیر اندستی بهمان از جفت
دو پیر تو فشر که گاه نیست
که در آن سدم از تو و بدار که
به بی و رسم کید بی گاه
یکی که دانش من از روزگار
سوی باد ستای گذرم تما
وین مرد آن بهین بهرست
همیشه بی باش با فرمن
زین و ز بد گفت گویا آورند

نسخه

چون نام من بدو می رسد
چو رسم دل بهودن بهمان
ببین که فرزند جو اندست
روا باشد کسوف که بر وارست
چون در سینه لبشید این
به آواز سینه گفتی سخن
اگر نه در دم مذپه بدادی
زبان زود بود و باقی دست
سینه خبر که درستان چلفت
شتم تو زنده گاه نیست
بسیار از تو دارم پس از کجا
چون داد پاسخ که بر تاج گاه
نگاهین شیت بناید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودی ایور مرا و خست
با خویشتن هر یکی پشیمان
گفت چو سختی مبروی آوردند

بگویمات خواند دل بر نهایی
سه افراز ترکش بیان بهمان
ترا نزد او آورد آندست
بی آواز نزدیک به دست
پیر از آب چشم و دل اندر بگین
فراوان خرد جو دانش من
نیمین آموخته گفت گوی
تین نیز یاد بی از یزدت است
که سیر آستین بهمان از جفت
دو پیر تو فشر گاه نیست
که در آن سدم از تو در بدار گاه
به بی در رسم کید بی گاه
یکی که نایش من از روز گاه
سوی باد ستای گدازم شما
وین مرد آن بهین بهرست
همیشه بی باش با فرمن
زین و ز بد گفت گویا آورند

چون نام من بدو می رسد
چو رسم دل بهودن بهمان
ببین که فرزند جو اندست
روا باشد کسوف که بر وارست
چون در سینه لبشید این
به آواز سینه گفتی سخن
اگر نه در دم مذپه بدادی
زبان زود بود و باقی دست
سینه خبر که درستان چلفت
شتم تو زنده گاه نیست
بسیار از تو دارم پس از کجا
چون داد پاسخ که بر تاج گاه
نگاهین شیت بناید بکار
نه از دشمنی دور دارم ترا
ترا بودی ایور مرا و خست
با خویشتن هر یکی پشیمان
گفت چو سختی مبروی آوردند

بگویمات خواند دل بر نهایی
سه افراز ترکش بیان بهمان
ترا نزد او آورد آندست
بی آواز نزدیک به دست
پیر از آب چشم و دل اندر بگین
فراوان خرد جو دانش من
نیمین آموخته گفت گوی
تین نیز یاد بی از یزدت است
که سیر آستین بهمان از جفت
دو پیر تو فشر گاه نیست
که در آن سدم از تو در بدار گاه
به بی در رسم کید بی گاه
یکی که نایش من از روز گاه
سوی باد ستای گدازم شما
وین مرد آن بهین بهرست
همیشه بی باش با فرمن
زین و ز بد گفت گویا آورند

ز سیم و بی و بودم در پیش
بر پیش من آرد چون دایه
ز دایم بود بر سر پیش گرفت
بمن داد فرزند خود بدارت
من آرد و شش تو دست او جان
فروست بکرون نو تو هر سام و زدن

فرموده سیم است و ما دودان
بودید تا اختر انال بیت
چو گیرد بلدی چه غماید
ستاره شده سال دم دودان
که او پهلوانی بود نام دور
چو کشید شاه این سخن بشد
که خلوت آراست شاه زمین
ز سپاه تازی بنشینستم
ز دیبا و ز دیبا قوت روز
چو پهلوان دمی بدیبا یی دوم
ز بر جد خلق بوی پیر دزد جام

خود در سیم جای نگرفت پیش
که در هر باشد دور پای
بسیم رخ بروم ناز بی گفت
ز مردان و حکمش نشاید گرفت
بیم خوشتر بگردم بدان
فروست بکرون نو تو هر سام و زدن

ستاره شده سال دم دودان
بدان اختر انال بیت
بیم است تا به بیاید زدن
نگرفت پیر ز اختر ز پهلوان
سه اواز پهلوان و گداز
دل پهلوان از غم آزاد شد
که خواهند هر کس بر دافرن
ز شمشیر منی بزرگین ایام
ز گستره پنهانی بیاید
بیم پیک از گداز روز دوم
چو از سر رخ چه از سیم شام

چو ز مشک و گلاب چو ز عطران
بمان و شش و ترک بر گستران
بمانی تاج پیر و راه و تخت از
چو پیش منو چو عیدی از لبت
بهم گامی و دهنر و پایا هند
روایتی تا بدان روی از لبت
چو این حد و خلعت بدارستند
چو این گره شش و سام بر پای نشاند
شده تا بر افراخته چرخ راه
به مهر و برای و بوی و محرو
به گنج گیتی جیسم تو بخوار
خوار آمد و تخت داد و بوس
سوی از بستان پادشاه رویا
چو آمد به نزد بگی نیم روز
بیار اسب و سواران چون بهشت
چو آمد از خلعت و تاج از
بسی مشک دینار بر ریختند

چو پیش برود زمان بران
چنان شود و تیغ گزین گران
بمانی شهر یا توست و زین کمر
سرا مسر بر پیش لبی بهشت
روا و عین تابد بر پای اسند
نبوئی نوشته عیدی است
پس اسب چو اینا پیدان گزینند
یغت اینا گزین مهر و داد و ست
چو تو شاه شاه بر سر کلاه
نماز بجای از تو را مشی برود
نبا و طبع نام تو یاد کار
به نیستند بر کوه پای کس
نظاره برود بر پیش روی
فرستد بسیار گیتی فروز
گلشن مشک شد نیر و ز گشت
ابا عهد غنچه در زین کمر
بسی رفوانی و درم ریختند

یکی بر شاهی شد همه جهان
هر آنکه بدستش می آید
که در خفته بود به پای این جهان
چو بر بدوان تویی مرا میزد
کسی که غبتش را در بود
مرا ز زره شان خفت از خستند
پس ای شاه سام در پای در پیش
جهان دیدگان از زنگش بگذاشت
چنین گفت با ما در طبع روان
چنین است روان به شبها نشان
سوئی لرگ را مان و مان
دل و جانم آید با ندهای
لوه جوانی در کند آوری
پس و دیزدان بیدار حتم
نگارنا به سیرج بر دوشش
مرا عز بدست من را در جیبند
چون بگویم غلبه اش آمد تو را

سر سر بیان کن و جهان
ز گیتی سوئی سام به نهاد رویا
بدی تانده دل نام در بدوان
لبر ترال در در بر افتانند
خو میزد بود جهان دار بود
هم باید بر تری مرز مسد
بزی پای شاهانه آورد پیش
سعدی با سینه خدی میزد
که ای پاک مشیخه دل موبدان
که شد همی راند باید پناه
های راند غلام سپاه گران
تره ملک دل بر فشاندهای
یکی پیسته ساقم و اداری
ز میدانشی ارج نشان ختم
سنان آفریننده گنج استش
پس در دستان شد پسر بلند
جهان در یزدان بن داو باز

شماره دوم با من حق
دایم یکن گارست
گوشی دارد و پندش دهید
که من زنت فرام یزدان
سوی مال کرد انگلی سام دی
چون دان که باستان
تراغان و مان باو آمو
تایید در گونا پیش
دل رشت هر چه یاد بکار
سام انگلی گفت زال جوان
کجا بگشاید ز مادر
جد پیشتر زین جا
بچه نیز خجالی
کنا من نشست آمد مرغ
کون در مادم ز پر
زنگی به من جز غریت
هر گفت به درستی دل

روانشان خود را بر انداختن
نزد و شد زینها زنت
به رسم و رای بدستش دهید
نویا دشمنان با سران
که داد و پیش گیر و آرم
جهان کسب و سر نیز زمان
دل در ستانست به وقت
بخوان در هر کم و بیش
بجای از بزم و در کار
که چون زیت تمام
من آنم سرور که با هم
دارم که آمد گهر
چیدن خاک چریدن
بود که بودم ز زمان
چون پیور اند روز کار
پیش با جهان در پیکار
بهر دار بر گویا بهشت

شاهنشاه مرد اختیاری
 که بیدارتر باشد آرامگاه
 گوید نیت از سلم کردن سپهر
 سخن کرد و نیت شد آنکه گوید
 پادشاه نشین زهر و دانش
 زهر که در پیشتر رسد و پادشاه
 در هر چه خرد شد و نه نیت
 نه و نه ترا و سخن جان بود
 تو از زندی و یاد کار و نیت
 و بیدار بود و در هر چه شد
 نیت ای بر خاست و در هر چه شد
 خوشنیت و نیت و نیت و نیت
 باسی و نیت و نیت و نیت
 سپهر و نیت و نیت و نیت
 بشد نیت و نیت و نیت و نیت
 چه نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت

چنین زودتر از نیت و نیت
 هم بیدار و نیت و نیت
 هم بیدار و نیت و نیت
 سواران و نیت و نیت
 بیانی زهر و نیت و نیت
 هم دانش و نیت و نیت
 دانش و نیت و نیت و نیت
 هم نیت و نیت و نیت و نیت
 بیدار و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت
 نیت و نیت و نیت و نیت

مردود نما باز گردد ز دره
بیاید چه اندیش پستانم
نشت از بر نامور بخت طبع
ز دره دور با گرز و ملو و دی
ز بر کشتی مویان با بوند
ساده شمسان دین آوران
بخت دراز بودند با دیایم
چنان است آمل از پس آفتاب
برای دیدن شمس بیا می رسید
سوار پیش چنان مبری در جهان
از خوش خیز شدی مودون
همه نفس که نزدیک دور بود
چنین هم بگشت گردان سپهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای
بهرون رفت با شیره گردان خوش
سوی کند به آن کرد رای
بر جایگاه بیارستی

شاد دل می تخت و ملک
که تا بین دید بید و پست
سبب نهاد آن مشهور و توج
همی بود آن گوی و شمس جوی
پیش و پس بدین و بر خیزد
سودان بگی و کین آوران
زندی یا همی یا بیا همی شمس
که یعنی رسد دست ز غول
که چون خوشین در جهان نفس
کند دست ز روزی همان
بودید یا سنگندی یا بر و بخت
گمان مشک بود و لاف بود
همه ام و بر زان گسترده مهر
که بادشاهی بخت ز جای
که یاری یکن بودن رای کش
سوی بکلی و در شرف و غم بانی
یا درود بکشان خوشی

کتابخانه عمومی

برائے درسم سرائی سپہ

کتابخانه

گزشتہ روز خدات دل مستادمان

پیشین سال و کمال و خوبی شدن

پنجشنبه ۱۳۰۲/۱۰/۱۰

الحمد لله الذي جعلنا من آل أبي طالب

100

بسم الله الرحمن الرحيم

بر روی این کتاب

بیتاں میری

سجہ میں بہار و بہار میں

در طبرستان و اصفهان و غیره

دولت بین‌المللی پزشکی

مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس شورای اسلامی

کتابخانه عمومی مسجد نبوی

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

زکاتین بسیار و تنکام

100

محمد باقر و میرزا یونس

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
سورة الفاتحة

زیبا کی زندگی بہت خوش رہی

دینار و درخت و درخت و درخت

کی طرف رجوع نہ کر سید کا

بی بی حاجہ شہناز

سید محمد باقر

سمران میر جمہ پروفیسر و کابلی اسپتال

کریما سے آمد اور مقوا

پو آئدیتان سام آئی

100

پدیده گردش زوال بواجتهاد

پیشینہ

سویاضت ہروزہ ہار (۱۰۰)

شاه دل ویرم سا ابد

1. 1940

تسمیہ برغان " فسرخان

1990

10

کسارتی بی آرد جام
خوشی آمد بهمانش و بدار او
بهان دانش فدای هرب کرد
چو هرب بر دست از توان نال
چنین گفت با بهران نال در
میوه یادی از مرد نیست
یکی نام دار از بیارت مکان
پیش پیرو در کی دختر است
دست با بایستی تدور عاج
بر آن گفت پیرین دشمن گفتد
رختش هر گنگار لب نذران
چو چشمش بسان هند گس چنان
رو آمد بسان گمان هزار
الهام چو یار هم روی دولت
سیر زلف جدش چو مشکین نزه
ده انگشت بر سال سبزه قلم
بهشت است سستاسر از سینه

نگه کرد هرب با پر سام
دشمن نیز تر گشت و کار او
گفت آنگین زار بر گز نمرود
نگه کرد او بهران بر زبان
که زینست ترین که شد و گم
کشتش گوی او را هم آوردست
چنین گفت گوی بهلان زبان
بایدستی ز غنچه دانش برست
برخ چون بهار و بهار در مسلح
دشمن کشید چون آتشهای بسند
رسمین برش بر دست هزار دان
فره میری برده از هر تران
پیر تو ز پوشید رنگ باز
در رنگ روی چه روی دولت
نگذشت گوی گره بر گره
پیر کرده از خاتم حد قسم
پیر آیش و دانش و خاسته

نور زینب ایام نور میزدان
چو شمع زدن آتش سنجیدار
بر آرد ز مرزانی در دین برش
بدل گفت ملکیت بخوبی
چو لعل سحر جی درو بیدار بود
مشق کند و ادب به دست
چو زهر سیرین کوه نر شید
خوب بر کعبه دستن سام
در میدان دا بیار اسعد
پیران وقت هر بابی خدایا
چو آمد به نزدیکی باز گاه
بر میدان آوردن دست گو
دل زان شدت و بنواختش
بهر سید از صبح چو خدایا
بدو گفت هر بابی بادیان
ما آرزو در زمانه بکشت
که قوی است دلی سوی حاکم

که مانند ماه است بر آسمان
بخت بد هر کسی بر آن ماه
چنان شد که ز دست آرام و همش
بر حلقه مانند ماه و به مهر
یوتی اند زاده و دین بود
بنا دیده بر شد چنان سواد
همه فرستد روی بیتی سپید
برشت روانه زمین و پیام
چو باله یی بر میان فرستد
سویا خیمه آن در دین خدایا
حرفش آید در که ملک می راه
بسیار در دین چو روز بار
وزان این سر بر افروختش
دخالت در مهر و بیخ و کلاه
سر افروزد و پیروز آمان روا
که آن آرزو بر کند و نمود
چو خورشید روشن نیمی جان

چون داد پاسخ کین ای بخت
نباشد برین سببداستان
که ای گریه مستان شوم
جزین برم گویا تو پاسخ دهم
نیشید در آب کوه آلود
حوالی بخت از بر خست بود
جودت نسام از پیرش نگوید
دانه گنج به دین و هم راه بود
برم چکس سپاس نمی شنید
شکل پیدان راه بود
پسرا سوزد یک یک میان
زبان دیدار و استغنی
دل آلی یک باره دیوید گشت
سپید تاریک سردستان
که تارده ام جرم خست خست
موسم نباید که معنا شوم
از آتش کین نال خست دل

بخت تو هزاره های بخت
نهان است چون شود بخت
روی خانه بخت پستان شوم
بدیدار تو ای پاسخ دهم
بدان نال و ناله ناله پاک دین
ای آفرین خواند بر خست بود
ستودش ناله و ناله ناله
زین از ستودش کتاف بود
مادر از بچه ناله و ناله
چنان گرم دیدن بخت بود
نهان کز پس پرده بخت ناله
بیایستی هم ز شایستگی
خود و ناله ناله ناله
بوی برین برین ناله
غم چرخ کین ناله ناله
بر نو خود سوزد شوم
بر آن کار به ناله ناله

همی بود بپایان دل گفت گو
برگشت بپند بر سر سیم
چون بد که هراس در پگاه
ستایش میکرد با خود به نال
گذر کرد سوزی شبستان خویش
بکی هم چه رو دایم فریب چهر
ایار استیم چه با نه بهار
بکی سر و دید از پیش گرد ما
بست گفتی برو دایم اندر ماند
بدیبا و گوهر بپایا در دست
بپرسید بین دست هراس بد
که چن رفتی امروز چونی اندی
به دوست این پیر سر و دم
خوبی مردی ایچ دارد همی
چکید ز سینه زخمند نال
چنین داد هراس پسخ بدی
بیتی در از پهلوانان کرد

مردیته گردش زین کرد
دل نال آنگاه بیکر به مهر
بهشت دیدم از آن زنگاه
مردی در دی اولد سر و ملی
هو خوشید حیدر اندر این خوش
بکی هم بر بین دخت مارای او
سراسر که از رنگ بدی و ناله
بناده ز غم سر سر کلاه
چنان آفرین را بر دهر خواند
بان بشتی پر از ناله
ز غم شب بخت و ناله
که کوتاه باد از تو دست بدی
همی غمت یاد آیدش با کلام
بی نام داران سپارد همی
جلدیت هر چه دیر است یال
لای سر و بین بر خبر بدی
بی نال از کس نیار و سیر

ز دست و دانش پیران نگار
و نرسید ز دور و دور پیل
چو کار بست از افشان بود
خست کسرخ مانده در خوان
هر چه سپیدست پیش برنگ
بکین ازین پرنهنگ بدست
نشانه خاک درین بون
از آموها کس رسیدت می
سجیدگی در پیش برید ای
چو روایه شنید بن گفت گوی
دشمنت چه آنکس بد زال
چو برفت بانی زو در دنیا
به یکد سخن گفت آن ایلیان
دل زنی همان دیو داشت جای
و از پنج ترک پسته بود
بدان بیدگان نموند گفت

نرسید بر زین چه ختم دارد
چو بختش برود بر پای پیل
چو جویک باشد سر نشان بود
هر آن سال برید در دست جان
دین بروی بدو نرسد
بنین اندون تیز چوب در دست
نشانه در خنجر اکنون
بمید خزان قوم چوب گوی
تو گوئی که دل با فرب عی
بر افخت کما کون کرد ای
از دست خنجر دارم و مال
چو برفت بانی زو در دنیا
به یکد سخن گفت آن ایلیان
دل زنی همان دیو داشت جای
و از پنج ترک پسته بود
بدان بیدگان نموند گفت

شاید یک یک از در میبید
بدانید هر چرخ را که بین
که من عاشقی ام چه بجز در میان
چرخ از مهر زلفت در شن و لم
بدانم همیشه چرخ از مهر دوست
نه اند کسی ناز من جز شما
کنون این سخن را چه در میان کنید
چرخ بیدارید چون سحر حق
پرستند لعل را شکست آفتاب
همه پا سحرش را بیابا استند
کای افسر با دوان بهمان
سوره ز بند سلطان تا بلبلان
ببالدی تو در چرخ سحرش
بکار رخ تو ز نسیم رای
ترا صف دیده درون شرمیت
که آن ماه اندازد از هر پدر
که پیروز رخ باشند بگو

پرستند و تو نگار ایمن
چرخ سانه با غنچه سپهر بید
اندر بر سده موج تا آید
بغایت از ناله لب بندگم
شب و روزم اندیشم چه دوست
که هم در بدین راهم چه در میان
چه خداید بمن چه پهلوانان
دل و دماغم از رخ تو در خفا
که بد کاری آید ز دست شهزاد
به نیکی دل از بای برخاستند
سرا از زلف و غم بیان بهمان
بیان سبستان چه بوستان گلشن
چه خنجر تا بشتن پر زشت
درستدی سر یا خاور خدایا
پدر و دام تو تو از دم زشت
تو خواهی که در آغوشی به بر
نشانی کند در میان گروه

شبی از کار دارد از پیس بر گزیند
چنین سحر خف و شک روی
چنانی بر سر چه ز مهرت
نمایا با چنین روی و بالدی و روی
بر روی این گفتار ایستاد نشیند
برایت نایب بنگ بر زو غلظتم
در آن پس چشم و بر روی درم
در آن پس بکین کتاب بند روی
چنین گفت کین خام بیکار تان
دل من بپشت بر ستاره تیار
بکل نگر و آنکه او کل غریب
سراسر که دارد به بر جگر
نه قیصر بخارم نه مغرور چوین
ببالدی من چوین است نزال
گرش بر روی بی یا جوان
خرد بر گز اندر دل من مباد
را هر او دل ندیده گزید

روان کس که زید بپشت نرود
شگفتی بند گز بود بر روی
بر روی این صورت چوین
ز صبح چهارم چوین است شوی
چوین عادت آتش زش بر روی
تبا بد روی و بجا بد چشم
با بر ز چشم اندر آورد هم
نمیدانم آن گفتار زک روی
سینه بند زید گفتار تان
چوین تان شاد بدون بیا
لکه چو کل از کل استواریست
شور ایگین در و در شمشیر
نه از تا جداران ایران زمین
ابا بازوی شمشیر و ز کتف یال
موا دی بی ای تی است درون
از خرم من مباد یاد
همان دستی ندیده گزید

مهر مهری نام نه بر روی افروزی
پرستند آید شد از راه او
با دوازده گفت و ما بسند ایم
نیم نیکو تو تا جود زین روی
یکی گفت زین نامی سر دین
چو ماسد نه از آن غلامی تو باد
سپه بزرگ است پر از شرم باد
از جادوی باید که تو خشن
به پیریم تا سرخ جادو شوم
نگد شاه را نزد ماه آیدیم
لبس سرخ را دایم پخته کرد
که این بند را گریه کار بند
که هر روز یا قوت بار آورد

رفتن نیکو نه به بیای کلی خنجه و علاقه
پرستند برخاست از پیش او
بدی بای روی بیا را بستند
برفتند برینج تا زرد بار

بدی نه گشتش مهر جوی
چو شید دل به آردن او
بل مهریان و پرستند ایم
باید ز فرمان تو خبر بیا
نگر تا نداند کسی این سخن
خود ز از پیشش زانی تو بار
رخاست همیشه پر از شرم باد
به بند من چشمه در جوق
به پیریم در چاره آموشیم
به نزدیک تو پا بگاہ آفریم
رجان معصوم سوی بند کرد
در ختی بر دست کار کی افتند
خود بار آن در کنار آورد

بر آن جاپه بیچاره به نادر روی
سوز گفت بر گل به پرستند
به روی زنگی چو خرم بهار

مهر افروزی

از این روز به بعد هر روز

مهر فرودین سیر سال بود
اینان بوی رود کن کز این چند
بوی گل چند از لب سوزید
گفتند بر سوای گل چند
نمک رو رستن از غمت بلند
چو گل سپید از گلستان ما
چیزی گفت که چند با پیدان
پرسند که از کدامی گلستان
چو نشید رستن از دشت برید
خوابید پادشاه بر شتاب
چو زبان سو پرستندگان و دستان
پیدا بوی میشت ز بهر شکار
کمان ترک کلنج بر نهاد
فرودانک تیر مرغ بر خاست از آب
از افروزش آرد کردن فرو
تترک انگی گفت از آن سوزد
ملکشی نذر کرد و ترک سترگ

ب رود لشکر گم زانی بود
پرستان به در سقا بهار وند
توتان چون گلستان و گل بهار
سراپور را چون بهار سپید
چو سپیدین گل پرستان کیند
خمسند تا ماند زمانه با
ک از لاج هرات در شش دان
فرسند بوی راه کاکستان
ز بس هر بهر بی خدایان
میرفت رستن از دشت آب
کمان فرست بد ترک و دشت
خمسند پادشاه از دشت بهار
دشت بهار پادشاه و نهاد
بوی تیر انداخت اندر شتاب
چکان چون دشت رگ از آب بود
بیاد تو آن دشت و لک سیر
خزید نزد پرستنده ترک

بر سینه ز بخت چه بود آن
که ای شیر بدو کوه عین
که بخت در بخت تیر از ملک
نخیدیم زینده تر زین سوار
سگ بند و نان بلب بر نهاد
شبه نم از لخت فرزند سام
نگار و ملک بر چو نیک سوار
پر سینه با کوهک ماه روی
نه پای است در آب در سربا
بباردی از محبت همزنگ حاج
دو رخس درم ابروان پر زخم
دانش به تنگی دل مستعد
هر جا بدست پر غراب نیر ابروی
نفس را مگر بر نفس راه نیست
خردمان ز گاه بستان آمدیم
سزا باشد و سخت در خردود
پرستندگان بر بی شکار

سخت گفت و گفت ای شیرین زبان
هر دو دست در شاه کدام ازین
چه سجد به پیش اندر شش بگمان
به تیر و گمان بر چنین کام کار
ملک گفت از نیکیه بر شاه یاد
که دستش فرزند است با سام
زاده نه بیند چنین نام دارد
خزید و گفتش که چنین مدی
یک سر ز شاه تو برتر بیای
یکی از دی بر سر ز شدنج
سختن جویی چه تیغ در دم
سر زلف چون حلقه پای است
چرا از لاله رخسار پرست موی
چو او در جهان نیز بگمانست
بر شاه زابستان آمدیم
که بار زان رودیم سر بود
مایی کرد و هفت رخ آن لکار

برین چاره نماند لب بر دل نام
چنین گشت بدکان غیب پر
بی یوستگی چون جان را قیاد
چو خردن استن بنایدش گفت
گشتش بدایه لب تن نهانی
دلادیم به میر جوید ز جفت
بدان تماشش دخت نباشد زدن
چنین گفت مر جفت را باز نر
نیزین جایه گر مایه بیرون گفتم
از ایشان چه برشت حدان قدم
که بعد این که با تو چنین راز گفتم
که با تو چلیقت نگه ندان ندی
بعت و پنهان بنید با بیرون
چنین گفت ز بوی کلاه روی
که از گلستان یزدان مگذرید
نباید شدن زن سری لاج باز
درم حالت باز و گوی زنج

گشت با لب بد نام
که با ما غریب نشدند هر
دل در کسای مهر را جاری کرد
بجای جفت را از جفت
هم آن و هم این است رسم جهان
باز با سبانی اندر گفت
نباشد شیشه شمشیر بر کس
چو مر جفت گشت و نر
در لیت پدر خانه بیرون گفتم
بپرید از نام و دور سام
ببایدت با من ای باز گفتم
گشت لب لبیم دندان شدی
نوشادی دل میدان شد جوان
که بعد از پرستندگان گویا
نگر با گل در میان گویا
بدان تا پیای فرستم بر از
گمنا میه دیبا بی زلفت تیج

کجا نیست بد گشت شاه و در
و اندک خبری از سرچهره شاه
دو روز پس نزد الباقی رسید
رفتند از بی ماه و چند پنج
بهیشان سپردند و گوی
پرستند با ماه و دیدار گفت
ملا آنکه با شادمان دو تن
نگاهی جز مندی گیرند از بی
چو آگاه گشتند از کار نال
پرستند گفتند یا یکدیگر
کنن کام و دینم و کام نال
بیانید سپید چشم بگوشه شاه
سن بر چه بشنید از آن دلموز
سپید خوانید تا گلستان
میرود بی گلرخ تبار طراز
سپید بر سپید از ایشان سخن
ز گفتار و دیدار وای خرد

بدون کردند خوشی خود گشتند
گزین کرد از بهر وقت و ماه
کجا ما گویند پنهان برید
با گنم گفتار و دنیا و رخ
بدم پنهان پنهان نال در
دو روز ماند سخن در گفت
سخن نا بهانه است و چار این
سخن گر بهار است با و بسوی
که در بهر است ادبی آرام حال
که آمد بدام اندون شب بر سر
بهای آید این بود زحمت نال
که دو اندران کار گشته است
همی گفت سپید سپید بر از
به زمین خود شید کا بستان
بر رفت در روز پیشش نماز
زباید و دیدار آن سرو سخن
بدان تال با از چه اندر خود

بوی

بگشاید و مایه یک سستی
از دست می تان به گفت گو
در پیج کثری گویا بریم
خج نهان است چون سوس
نشان می به کنزبان
عین گفت از سوزن چندان
بیدار سام و تالیدی ادیا
در چون تو ای پهلوان دلیر
بی می چکد گویا از روی تو
سم دیگر بر روی ماه روی
بست تا بپایست گشت سخن
از آن کس سیم سر بر زمین
دشک و بعبه سرش بماند
سرف و حدیثش و شکایت از
و انکت بر سال سیم قسم
بست آری چون در بند چمن
سپید پرستند و لغت گرم

کثری مگر گفتند به روی تو
بزرگ من زمان بود زود
بر می پایی تان بسیم
پیشی سپیدان و روی
که او بس گویا پر دل به نال
نزد کسی در میان جهان
بیای دل و دانش روی او
بدین تیر باد و باد کجا شجر
عزت کسیر گویا تو
یاسوس سیم بانی روی
چو سوس سیم بر کنار چمن
نوشته به گل گشت کفن
بیل و زمره برش بماند
نمذنت گویا که بر گره
بد کرد از عایم قسم
بر ماه و پر دین گفتد ازین
سخنهای شیرین آری نرم

باز من و باده با من گریه
بهار دل معانی بهر مهر دست
چندند گفتا چو فرزند دای
بزم خنده دای جهان بیدار
فریبم و گویم هر گویا
سروش بریش بزم آوریم
خواجه بزم بیدار با کیمند
نقد حلقه در گردن گشته
چوین آفتاب تا غروب آید ترا
سگاشی که در زینت بی هم
هر چند خوبان و بر بخت زان
مسجد قربان بیدارگاه کاخ
کیم کرد دیوان بر آستین
که بیکم ز درگاه بیدار استوبه
شبان پایشان و بیار استند
که امروز روزی در گونه نیت
بهار آید از گلستان گل چینم

یکی ماه حسن و نزدیک دای
به آرزو دیدن بهر دست
تیاریم تا کاخ بر سپی
نقد و دیدار در شش دای
میان اندون نیت و آرزو
لبس بلب بزم آوریم
باز من و باده با من گریه
مشو شیر شد از مشکار بهر
بدین گشته دست فرای
دل میدان گفت حاجی از غم
سختی دیر یاران بنا بدی سال
بدست آفرین بر یک از گل نیت
زبان او گشته دل کرد نیت
ملکفت آیدم تا شام چون نیت
بدنشلی از بای برخاستند
بیاغ آفرین دیو و آرزو نیت
زودی ازین شام سبیل چینم

فرمان رود به درگاه چهر
مرد حیت ز نیکو گفتار
نیکان در گفت کار روز کلا
که دل سپید بکین دست
دیند که کز کاف کالی خدایا
به روش آردن کانی شیت
اگر تان به بند خین کانی دست
میاید دیگر برون از حرم
شدند اندر ایوان تان دراز
که بر گزیدیم ز نیکو شد
برافروخت رود به درگاه مهر
مهاوند و تار و گوشت شیش
که چند بود تان کار با پر سام
به ریای چهر به ریخ کتا شد
که ز دل آن سوار بهان سپهر
که مردی است برسان بهر سپهر
بیش رنگ بهی و بیش قد و شغ

بی لک برب
که لک حید ام در سر خار
ناید گرس بدیدر شمار
زین پر ز فرگاه و در شکست
زین در درو بشکیر یا کایا
به بستد بایک در کست است
کند بر زمین تان هم الله دست
با دانه کید سمن پیش
شمتند با ماه گفت دراز
زنی هم جو کوی رویا حوریش سپید
با کید آن تان به بند سمن چهر
به پر کید رود به از کم و بیش
بدین بهست که با کوا
جو با ماه جانی سمن یافت
نباشد خو کس با کس و فر
میش رب و هم فرشتا شغی
سوار یای بیان در غر و پر شمع

که پردازان بر اینست بود بود
بای کار سازید بود بود
یکی خان بودش جو حرم بهاد
با بنای بچی یاد کردند
عشق و ز مهر و ز عشق
جلیت گل و گلستان
هم روز پرده بد بهام نشان
از آن خانه و درخت غرضید به بی
آدمی دلی و کلاه رویه
و خوشید تا بنده شدند تا پدید
پرستند نذر روی وستان اسم
سپید بی تلخ بنهاد رویا
بر اند سیم سیم گلرخ بهام
خوارند وستان اسم بهادر
در بهاره بخت و گران و داد
درو بهان آفتاب بر تو باد
زود است همیشه است شاد باد

سراخام این بود بود
تدلی زویشان او که بود
زهر بنده گان بهر بهر نگاه
حق نامی ازین بهر بهر
بی و ملک و بهر بهر
سختی شغل بهر بهر
بهوشن گلاب اندر دشت نام نهاد
بر اند بی تا خوشید بهر بهر
و خوشید تا بنده شدند تا پدید
نذر روی وستان اسم
چنان چون بهر بهر
چو سیم سیم بهر بهر
پدید اندر آن بهر بهر
گشت اندر بی ای چو زود
هم چرخ گردان بهر بهر
روشت زود و هم آزاد باد

چون بر دراهم این تار را
نگاه کن زان آفران ماه رویا
بیا بیا بکن که پیش بوی
عین داد پاسخ که این نیست داد
این دست خود جان در جان بزم
شده از برای لبه دراهم
علاقه در اندر سر انگاره
چو برینم آن باره شست بار
نرسد آفران دست و ستار است
مردو آمد از دام کلاه بلند
موی جانیه از نگار آمدند
بیشتری بد آریستیم ز نور
مخلوقات اندر دنیا مانده زان زد
آیا یار و لوط و یار گوشتوار
در خمار چون لاله اندر چمن
همان زان با فرشتا پشیمانی
حایل بی دست اندر پرستی

که تار است بر بوی که پیش بوی
مخلوقاتی باز آفران رویا بوی
که لبه آمد بویستش بوی
عین روز و شب در پیش مباد
برین خسته شیر پنهان نام
بغیر از خود و زوایا و نام
بر آمد زان که لبه بوی
بیا بیا بر بوی که پیش بوی
برشت بر لبه کردار است
برست اندر آن دست شمع
بدان طبعی است هر دو
برست بر بوی که پیش بوی
بدان لای و بالایی آن موی عمر
زوی بی لای که باغ بهار
سجده نشین شکر پرستش
نشسته بر ماه و زوایا
و قوت از برای پرستش

زود پیش جلال یی نه آید
 بدین پشیمان دین خرم برد
 فروغ خوشی که جان بر او حش
 بجای بود پس و کنار دینید
 سبزه بین گفت کای مادر یی
 زلف به چو چادر برفت زرد
 که صاف تر یان نما واد نیست
 که یک سیه کار از نه سیه بود
 مگر کار کرد و از هیچ لب نداشت
 مگر چون شد و داستان
 جان نام یزیم بر نه و خوش
 دین سیه و است و تن
 بزم بر تن از واد وادوم
 شوم پیش یزدان ستایش کم
 که کوهل نام شاه تین
 جهان آفرین شود گفت من
 بد گفت بود و نام من هم چنین

جز دین و در دین یی نه آید
 که غلام خاک آفرین ز کج
 و در پیش دید یی و در پیش رفت
 که شیر کج گوشت در شکم
 که ای سر سینه بهر مشکوبی
 ز نگرش پسته کج بریم یاد
 مکن با بکارت آید کج
 حلال ز حرام بنا بسته بود
 که تان یی ز واد واد
 نباشد بدین کارم داستان
 کف اندازد و بر من آید و بر شیا
 همان غدار یم بهر شیم
 که بر گز و پیا فو وادوم
 چه ز دانی پرستان یی یی کم
 بگوید ز پیا واد واد
 که کار کار دین یی حش من
 بید زدم ز واد کیشی بود

خلف بخورین بر زبانی که
چو از میدان چمن زلالی نه
ای بهشت که از زبان پیش بود
چنین تسبیح بر زبانی
پس آواز را زان پیر کرد و آواز
صدوت نمود بر هر چه که
دای فریفتی کی است نیز
ملکین و جوهر و گنجای
و طلا کند اندر ملک و نالی
چو در سفید تپان بر آید ز جود
نیز بیند شیر پیدان را
سپید زشت و فراتند

که بر من نیست کسی در دنیا
که از دست قنوج است و نام نه
خود و هر چه که آید بر تن بود
تیره بلبسته بر زبانی
نهی غریق تار و پندش بود که
زبان برکت و زبانی
نیالت اندر چنان در است
که شیدا دل پدید در محبت
خود آمد در تاج مستخرج و نالی
برفتد مردان به نام که
وزان به یکم بر گشتند راه
و خود به گمان دانستند

طبیعت زان مودبان را بر برای ترمیز دی خود در این خست و محراب
چو دست توان به با مودبان
است وی بر بیرون آمدند
زبان نیز شد دستان
فست آفرین بر جهان نواز کرد
سودا که در این رخ روان
نمودند در شش کردن آمدند
بسی بر زخمه دل و شکر کام
علی نمید از خواب بیدار کرد

چو نشیند از ایشان سحر
که درم ازین پس پندش
وین بر او بود در نشین
در این راه نیشین
در این جهان گم در جهان
ز غریبی و سگی و در راستی
همه موداتی باسخ که استند
که ما را شد سحر سحر
که دولت این کمر و شمشیر
ابا کله حداب اهل پایت
ساخت کز کور از دولت
از شاه را بدنگو در گمان
یکی نام باید بوی پیوندان
تو را خود خوان ما پیشند
مگر کوئی نام نه و یک من
مویچ از رای سام سوار
سپهر نویسنده را پیش خواند

پوشید و رای او نشیند
پیش رای بر من نوشت
باید نشین بسی سوزش
وین شد راکت لبش
که با گمزان کس نگاو از جهان
بند آورم در شما کاستی
هم کام را آرام او بدستند
نشین پس شد قتی نو ما ده ایم
بنین بوست شاه را که باید سحر
ز رنگت در گردی سبب باید نیست
در گزند بر زبان باوش است
بناشد این رنگ بر دوران
چنان چو تو دانی پیشانی
روان در کما مشع طبعی است
فرستد در رای او نگاه
نمردار و نگار و بدین عالم کار
ولی آینه بدشش بیم برقتند

نیازم بدان که مشکدر آید
بجای دست از یاد بر من بخت
بجای خواندند عذرا مرا پر سام
چه بیرون چنین داد اندر بشی
کسی که داد بخودان چاه گنج
مسکن که بدندان بجا دیده لیز
نگر از فرمان یزدون بود
بی کار پیش آمد دل شکن
پدر که در است و سر از دولت
من از وقت به رب گریان شدم
مست شب نیمه یاد من است
مروغی رسیدم از غایتی
بگویم دلم دید چندی ستم
چه فرماید خون جهان پیدان
سپید شد ایله بود بخت
ز پمان گردد سپید پدر
نه من دشت به آب و صفت خلیش

ای دلچسبم در شهادت آورده
دندان دندان خاک صفت
به رنگ پسم و من در گنایم
بر شکر پیش آمد بدام ریش
از چه بود بر آید به رخ
بد شکر از روز داد جسم شیر
در چند دهنش مسکن بود
که نتوان بودش بر این
از شکر از کز دولت
چه براتش تیر بریان ستم
من آنم که دنیا کنار من است
که بر من بگوید ایمن
نخورد ندون بفره نشدم
کشم ازین رخ و سختی میان
که اگر کشد که از نبض
بدین کار دست باشد
کنم در سنی آیین دیش

سینه های دستان یکایک بند
سبزش عاقل چو آردی
چو سبزه باسخ که سواد پدید
چو مرغ و بایان باشد آشکار
نه پیش که آمد سویی خانه باز
بی گفت و گویم این نیست بای
بر دادگر نیند و بر این
و گویم که ای کامت دلاست
دوین مرغ پرور عزان و دیو راز
مرشکست اندیشه دل توان
سخن بر چه برهنده و مشوار تر
کشت و ترکان باشد اندر همان
موریت که در سیم با توید
چو بر داشت از خواب با جودان
کشتادین سخن برست و بشمار
و گویم چراک در آتش هم
همان که باشد بر در شمار

بهر روز در جای جانمش میزد
و گویند بایستش اودا بخوای
سخن هر چه از تو هر اندیشه
سخن هم دل جوید از روزگار
بدلش اندر اندیش آمد بلا
من داور سویی دانش گرای
بناشد بسزید و پیمان بشن
بر و از دل براید اینست بهشت
چه گوید بر آید چه باشد نهاد
خفت و آسوده گشت از دوان
دانش خسته دل نران و تن ناز تر
که زمان دهد کرد کار جهان
تو روزی با تو به و گویا چو می
یکی ازین کرد با طسرون
که فرایم آن بر چه ناید بسد
بر اینچنین باشد ازین ستم
فرمودن و خاک را کاهند

درد خراجه میاید و پاسخی دهید
سختی شده سانی بر در دراز
بدیدند با سنده پیش اند
سلام بر یان است در شکر
نور خورشید دخت بدید زلال
این قد هنر مند پیل زبان
چای زبانی اندر آرد بر تیغ
بشرد بی بدسگالان خاک
نه سگوار ماند نه شاور تدوان
نور بیشتر بدستوان رسد
جواب اندر کرد سر دروشت
دو باشد ابر یان را اند
پایان همه کو چاند بزرگ
و چیلان بی و شیر زبان
تک دوست بی در بگام روی
چو بشند گشتار افتر شناس
در خشدن میدان زد و رسم

سر قهر بر نقاشی است
همی نهانسان باز حسد داند
که هر دشمنی از غت و غش کند
همین گشت های گمزد روی کمر
نه بپسند بایم دو فرخ بهمال
بیاید بر روی به مست و بیان
خند غلت شاه از برشت مخ
بر روی این بر غاند خاک
زبان را بطوید گمزد گمزان
پیدا روی روان با بران رسد
چو بند و دم رخ و راه گمزد
از و چیلان را غمسم و نوید
بمالد بر روی بیلی بلیک
تجه گمزد از گمزد آن میدان
زمانه سبای مرد نام روی
ببندید و پذیرفت از این سپاس
چو آرایش آمد بگام و رسم

فرستاده نعل را پیش خواند
گفتن که با او غریبی بودی
وین بر پیاپی برین بدست
برسی گفتن تو پوشیده دار
می آید بشکیر دینی مردم گدا
بدان تا چه فرما دیدم شهریار
فرستاده را داد و چندین آدم
کسی که خوش و همه برده است
بستند از آن که گدا را هزار
ود بدهد جز از ترس بر دولت
چنان عالم را کسی با کمزری
مسجد بنزدیک ایران کشید
فرستاده آمد به نزد یک زن
چو آمد بدو داد پیغام سام
گرفت ازین نعل بر کوه گار
ورم داد و بیداد و در پیش در
بسی آفرین بر سید اسم

نزد هر کس که بود سینه بزرگ
که این آرزو را بدست می برد
همان نعل را بدست داشت
چنان تمام دادند کسی از درو گار
سوی است شهر ایران که مردم صفا
چو آمدش ازین کار پرور گار
بدست چند مری را بخت هم
سپاه سپید از آن کار صفا
چو آمد براری کشید بخدا
خوش سواران مژدگان بخت
بر آمد زو بهر بر و بهر پای
سپاه بر نزد و بستن کشید
لبا بخت نیرومند فرستاده عالی
به ساما گفت با دوی پیغام
بدین بخشش و شاهان روزگار
فرستاده شد روم خویش را
بگزارد از آن خوب و برون هم

الف و ب

میشد خفت کرد و خفت از خفت
آوردن یک خفت و خفت از خفت
و خفت یک خفت از خفت
میان سپید با سپید
پیام آمدیدی سوی چندان
سپید درستان مراد را بخواند
به نزدیک رودایه گفت شد
سنن چون به تنگی دستش رسید
فرستاده نزد آمد از پیشش
بسی گفت و گفت و گفت
سبب پیچ نام زن را سپید
نزدیک رودایه آمد چو پاید
پری روی به زن درم گرفت
بداوشتن جان وایه که چاه گیر
یکی ماه سر بند پیش آوردید
که پیشش سنج یا قوت نزد
یکو خفت به پایه استی

زنی خورده و نه خفت از خفت
آوردن یک خفت و خفت از خفت
و خفت یک خفت از خفت
میان سپید با سپید
پیام آمدیدی سوی چندان
سپید درستان مراد را بخواند
به نزدیک رودایه گفت شد
سنن چون به تنگی دستش رسید
فرستاده نزد آمد از پیشش
بسی گفت و گفت و گفت
سبب پیچ نام زن را سپید
نزدیک رودایه آمد چو پاید
پری روی به زن درم گرفت
بداوشتن جان وایه که چاه گیر
یکی ماه سر بند پیش آوردید
که پیشش سنج یا قوت نزد
یکو خفت به پایه استی

فرستاده نزدیک است به سام
شوق از جبهه رفت با یونان رسیده
چون نه یستم سلاطین دین و دشت دلی
زنا ندیم برشت چون سلاطین
بدو گفت بدین دشت مایه است دلی
زین زمان پیشین بگذری
دل بکشم شد به بر گمان
بدو گفت سبستم کی چاره جوی
بهایی از جامه و پیرایه
روم می روی خانه متراش
بدین جبهه رود و به پیرایه خویشت
بیاوردش انسانی از نگار
بدو گفت بدین دشت سبستم
سپیدم بود و به گفت این دو چیز
به گفت بگذر به چشم من
روم گفت فردا دم نامدوی
همی کثر بدانت گفت و ادوی

همی داد و این در و در سپاس
چون بود بین و دشت و در بد
به آواز گفت از گای بی بی
فرسید روی ازین و او بوسی
سختی شد و با سبستم را بگویی
بجز در آبی بمن سبستی
نکویی مرا می زنی یا همان
همی نان و از گرم از چند روی
فرستم ز مردم بود مایه
زنی جامه بخند و هم دوران
همان گویان کرد و مایه خدشت
بی حقه بر گوی سلاطین و داد
دل سبستم بدین دشت گفت
فزون دشت کنون بیا و سبستم
بی آب برون برین چشم من
بهانیا بیا بم تو از من بگویی
بهانیا است دل را به پیکار او کی

نباید پیشش برود درستی
 چون آن چاه ای گرا غایب بود
 بر آنست سر بری او را بدست
 کعبه پیش زن چاه گر را بجوی
 چشم بزدن شد آن زن عی
 نهالی بهی بر او میس کشان
 بیفتد او به لب چاه بدست
 هفتاد پنج حاج را اندر آمد در غم
 در لاج بر پیشش بر بدست
 بدو هفتاد و پنج است پیش
 و گلانی را بدو نرگسین بر بدو
 بر او را بدو گشت ای گرا غایب
 و نهانی شد داشتن در جهان
 ستمد بود ای ای نهانی
 لایق دزدن از پیش لی رقیب
 ستمی بر جهانست هفتاد و پنج
 نوزاد بدو نرگسین را بدو

بدین نام بدو غمخواری بسیار
زمین دید بدو آب و پشت پای
خود ویت بر آید گون آب هر
یاد چمن سخت گوی بر خرد
مواهم من که نزدی زین
سیدارستان عکالی باند
جان تنگ مد بردل من جان
نوام بدن تدبی روی کو کلا
بجای کو در او دامن شست
جواز رویی چیز دیگر نرفت
دستان سازد و دم بزرگ
زمانی به پیچد در بار بود
مسرا نام است بهارستان
بدین کار کسب ز نامداران
دستان را دوا بسیار چیر
بدست بین زانکه غذایش روی
نفسه زانکه زانکه و نام بود

چرخ سوزده ام دست هرگز فرو
فرمانده از ستم مادر بیای
فرمان دوزگس جاد است
روی دهر جان مرا بشکوه
ترقی زمین نیک یا بد سن
چین هر دویم به آتش نشاند
خندان ستم آشکار و نهان
جهانم پیروز یک جوی لای
به بیان هر قیم که شست بدست
جانی من به خود آتش بخت
فرستاد پسخ برال سترگ
سختی باله است شد
به هر سید در دهر یا مستان
با غیش و پیوند نام آوران
سليم به پسخ ستم نیر
روی بر زمین و سیدی روی
مرا پسخ نهان به نام بود

نور آمد برین و صفت ازین قلمروی
چون داد پاسخ که این حدیث
نیز است و چون جهان پدیدان
سبز است و بهشت و آیه یکی
شود و گیتی بدین خلد
خاتم که در خم ما بر سر زمین
برین گفت که ای بزرگوار
بکاداب تو بگفتار بیدار
رنگ کردن را و جزا بخشش
چنان دیر و خشن را و همان
بر آمد و تیمار گریان و غمت
بر اندر در راه مهر است
گرمای برین وخت با خفته و بر
پرسید گفتش چه بودت گوی
چنین با بخش داد برین وخت باز
ازین رخ آباد و زمین خدایسته
ازین لوح آباد و این بوستان

بسیار آمدش نال با خت ازین
و دستهای پیرایه گان گرویت
بجایار و با ای دوستی آن
که کرد و بهر پیش و اندکی
بر آورد ز کابل و خشت خاک
بسیار و بی تریش اندر و زمین
چنان کنی بهشت است بیدار
سخن با هم و در کن خاک
چنان که پدید که نشد بخشش
با پندگی و سوز و در میان
ای دوست بر نشن گفتی بخت
که کرد و نال بیدار
بخش و ناله دل آشفته و بر
چرا بر مروت و بزرگ روی
که اندیشم اندر دلم شد و دراز
دینی از ای در میان آید
دینی که لکری دل بوستان

خداوند این کلام بسیار است
و این همه کلام بسیار است
بدین قدر می دانم که دوستی
به ناکام باید بدین سخن
یکی گفت صدوق آن به دوست
گفتم و در دلم آتش می
چو بر شد بدست و شد سایه دار
بر اینست سرخام و سرخام
بدین وقت مدد گفت این سخن
سرای سپیدی به میان بود
یکی اندر آب در گنج گنج
به یکی دلی غم نگردد و بدو
به دوست پس وقت بین داستان
چگونه توان کرد از تو جهان
خداوند به هر یک خست
زوم داستان تا راه حرد
فرز بدست سرور داد غم

و این توج این خبر دلی نیست
و این هم بدین داستان دلی ما
زمان تا زمان آید پس کانی
همه سرخ تا باد به یاد شمر
در حق که تر یک او به راست
به سخن از بر شش تاج و کج
خاک اندر اندر سر ما به دار
خوام که باشد کردم ما
تو آردی و ما بگردی این
یکی عذر و دیگر قیاسان بود
که عید یا که چشش می باشد
برین نیست بکار ما دارد
به بی کار بر نه درستان
چنین بهر دین کارهای گران
بفرزند خود درستان دخت
سپید بختار هر سنگ
به کس کس کس را دارد غم

ما که دست گفت کردی
نشانی پدر با بر اندیشه
هم بیم داشت هم جانی تنگ
هرسام بل با منوچهر مشاء
ز کجایی بر آید بزم شب و روز
چینی گشت پس وقت به بیداری
نورانی ای یا مست سام سوار
ای ز کجایی در این گشت باز
چینی گشت به آب ای ماه دای
چینی گشت ای اندر خرد و یا خرد
ما نیستی من بین دست
ز کجایی گرا غاصد ماد به
ایا باشد به پید سام سوار
بدو است من گشت گای سرفراز
گرفت و پید گرفت من است
چینی گشت دین بر دم سده دست
گرا گشت بیدایی را جد و ناک

چرا که نیایم چینی دست خوی
دواند بود در دست گرو مهر
چرا باز دار فی سرم راز حاکم
بیا بید بر دای گشت
دواند ماند نشت و درود
نورانی در گشتان چینی ز کجایی
بدن ترسی و تیمار و تنگی مدار
گشت دست این سخن گشت از
سخنی بید بزم گشت یا گویا
دروغ گشت باد فرمان برد
گرا بید یا قتی گشت گرا
نشت دای داند از کجایی
خود بداند از کجایی
گشت گشت گشت گشت
دن در دست گشت گشت
همین بد گشتی را گشت
نغمه گشت گشتی ز دل ز کجایی

آتش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که چو دین بد اندیش بد گرفت
جهان بوی استن همی دیده اند
مرد تنه ادبی زمین تو خاک
و بی پر ز کینه سر پر ز جوشی
روایت منش کن این کام آید
بخت تیره را بی بد اندیش تو
که بودیم را غمزد پیشین
که رود بهیچ نام اندر آرد
نبرد همتی بوی کام آید
که دور سبک می آید
بچاره دیش را ز کینه بخت
که بودیم را بهیچ آید
سرور با کس دین رحمتی چون این
بخت پست بودیم را و آب
نبرد بر خاک به تنها دریا
کشت و چرخ روزگار در شب
ز کرم زمان کرد کوته و شب

بداد دادند بدوب گرد
نه تارود از یک یکبار روی
لئون خود بهریم لبای روی
بدعت اندام بهریم حقیقت
درین مقام است حقیقت
به پیش پدش و فرسید شوق
بهشتی به آراسته پر نکلان
پدرین در دید تیسر باشد
بدعت لای لایتم مغز از خود
که با بر من حقیقت گردد بر می
گردد دولت وطن کی مار گیر
چو بشنید در ابرم کس بخوبت
سیمه بر زبان دژم
پیر دل تیر چشم بر سر زنگ
سوی خانه دختر دل شد
نیز دامن گرفتند هر حدینه

بی نیت سرگند را نام برد
نزد سوسپین بر باد روی
به پیش بهر مشغول بر روی
جای سپید ولی باید است
چرا آشکارا باید نفعت
بیاقوت نزد اندر زن گسسته نوق
چو غنچه تیران چشم بهار
چنان آفرین ما بنای بخودند
بهشت گهران این کی اندر خود
که به تاراج بادست به انگشته می
شود رخ بهار شش گشتی بر پتیر
ز شرم پدر رویا بهر نوحه
تو خواب نید و نشود هیچ ام
همی است خان بن پلنگ
همان معصوم خون آرد ده
همان دختر و نام بادست

آگاه شدن مزخرفه و خیالیه و فرساده و نود و نیم خود را طاعت سام و
آمین سام از دانه بندان همراه نود و نیم خود را طاعت سام و

در این

هست آگاهی کند به سواد و بزرگ
نه چون به لب و از هر نعل
سختی رفت بر گداز مودبان
چنین است با خست و ان شهید
چه برین ز بختی شیر و بنگ
فرمودن ز خاک گیتی شربت
جایزه که برین ز عشق و نال
چه زخت به لب و دود
بلید نه اندک هر ما بود
و خواب بود سوری مادرش
گذشت برین پر از لب و ریغ
گویدند این چه را می آورم
جایزه این کار کرد و دراز
کنون این سخن ما چه سخن وید
چو آن سرفروزان بابت دروین
مردان کزین خوارند
گشتند کز ما تر و نامداری

به لب و دستان است و سترگ
روشن بر هر از بود و نال
به پیش سرافرازش جهان
که بر ما شود زین و نام کار
مردان کزین بر آید و خاک
که به لب و دستان است و سترگ
نهان سرافرازش جهان
بر آید و بختی شیر و بنگ
چه ز خاک بخت و پندار
زلفت به آفت و گدازش
به بد و گدازش
که این دستان را به آید و گدازش
غم از هر یک سرافراز
که به لب و دستان است و سترگ
سینه زانکه گشت و نال
و به لب و دستان است و سترگ
به لب و دستان است و سترگ

چون که با نورو در غم بود
چو شکر نوازشان گویا بدست
نوروز آمد به پیش
بودت پیش سام سود
چو دیر یگریش گریه بودی
با نورو بر خاکت فرزند شاه
سوئی سام بنم بنده دوی
چو زین کار سام یل آگاهت
هم ناموران پذیرد شدند
صیدند پس پیش سام سود
به پیشش گرفتند بایک
روان پس نشستند در خزان
پیام پرست و نور بدو
چنین داد سخن که روان گفتم
چون آمدن روز جهان سام
شاد و جهان رگ نشند جام
پس نه نور سام و هر همتی

من در دلم را نشود و بشکوه
سه نام آن در پای حبت سرور
با دیرگان و هر گاه خوش
چو پیشش به چون شتی از کار دور
نزدیک ملک سوئی خانه داری
با دیرگان سه بهادر برادر
با نورو چندان پر خاشاک جوی
چون سوئی پوری رشتا گشت
با نورو یل و تیسر شدند
بندگان با نورو نام دور
روان و هر گاه پر خاشاک
سخن گفتند که در هر خواستار
دیدار او سام یل گشت شاه
ز دیدار او دانش نهان گفتم
دیدار سام آن گره شاه کام
نخست به مزه بر و بند نام
گرفتند دی نذر کشوری

[illegible]

چه بپوشان که شیرین نه خوشی
 ز گردان یزدان و در جود تنه بماند
 بنگارن جگر حکایت رسد
 ز آلودن من معشایان شدایی
 و زان پس به ستم بگذاشتند
 که بیدار شد روز روشنی و شگرو
 چنان خیزد و پویم نری آید
 پس اندر فرزند و پیش عار
 ندیدم که بیمار آن چون خرم
 سپیدم بدان روز بگذاشتند
 بی گشت و بیم مقربان
 به پیش اندر آمد طردار ملک
 یکی سواد به انکوری بود
 نند دست پیداده که دست
 سه کشتن پیش او خاک
 رخ نام داران مالک خود
 سپیدان با بانی بگذرستم

چونم چنان شیر بود آن شیر
که در تازی و سپاسی کا مکران
سپاسی یاد ملک نون و عشا
چون چون پست از پندیر آگهی
بشیر اندر آن نوه برداشتن
سپاسی گران که تا کوه رود
پیشی ی ملک پوی آیدند
زین یکت چنان است در روز مار
بر آن تو ترش اندر آن شکم
آبی حدی بر آن دستم
سپاسی و نم تو که نم ترشان
بشیر بها ندر مسلم شترک
چا بخوبی در نام کوکبی بود
سپاسی پیکور در مور و بلج
فرادهم از تخم خاک بود
چو بر خاکست از شکش بود
من آن نزدیک رحم برداشتم

چون چون که شیران که شیران
ز گدازان پوزان و در دور تر بود
پنگان بجای حکایت و سخن
از آواز من معرستان شدی
و آن پس بهم شمشیر بگذاشتند
که پیرانند روز درشتی و شکر
چنان خیره نو پیم خبری آیدند
پس اندر غمزه آن پیشی خار
نزدیم که تیار آن چون خرم
سپاسیم بدین روز بگذریم
تبی گشت در بیم مقربان
به پیشی اندر آمد پیکور ملک
یکی سوسه باده نیکو روی بود
نقد دشت پدید آمدن و شمع
سپاسی پیشی از خاک بود
چون نام داران مالکست خرم
سپاسی از جای بگذریم

چنان بود که

چونم چنان شیر بود آن شیر
که در تازی و سپاسی کا مکران
سپاسی یاد ملک نون و عشا
چون چون پست از پندیر آگهی
بشیر اندر آن نوه برداشتن
سپاسی گران که تا کوه رود
پیشی ی ملک پوی آیدند
زین یکت چنان است در روز مار
بر آن تو ترش اندر آن شکم
آبی حدی بر آن دستم
سپاسی و نم تو که نم ترشان
بشیر بها ندر مسلم شترک
چا بخوبی در نام کوکبی بود
سپاسی پیکور در مور و بلج
فرادهم از تخم خاک بود
چو بر خاکست از شکش بود
من آن نزدیک رحم برداشتم

چون پیران که شیران نه خاش
ز گدازان پیران و در دور تر بود
پیکان چکی حکایت در آن
از آواز من معرستان شادی
و آن پس بهم شمشیر بگذاشتند
که پیران نند روز در شش و شکر
چنان خیره نو پیم خبری آیدند
پس اندر غمزه آن پیشی خار
نزدیم که تیار آن چون خرم
سپاسیم بدین روز بگذاشتیم
تبی گشت در بیم مقربان
به پیشی اندر آمد پیکور ملک
یکی سوسه به نیکو روی بود
نقد دشت پیران که دشت
سپاسی پیشی از خاک بود
چون نام داران مالکست خرم
سپاسی از جانی بگذاشتیم

چنان بود که

چونم چنان شیر بود از آن شیر
که در تازی و سپاسی کا مقررند
سپاسی یاد ملک و دولت و عافیت
چون چون در پست و پستی و گیتی
بشیر اندر آن مهر و پادشاه
سپاسی گران که تا کوه رود
پیشی و ملک و پوی آیدند
زین پیش و پست و پست و روزگار
بر آن و ترسش اندر آن شکم
آبی حدی و پست و پست
پس و دهنم و دهنم و ترسش
بشیر و پست و پست و پست
چرا بخوبی و نام و کوی بود
سپاسی و پست و پست و پست
فرادهم و نام و پست بود
چون پست و پست و پست و پست
من آن و پست و پست و پست

چون پست و پست و پست و پست
ز کوه و پست و پست و پست
پست و پست و پست و پست
ز آن و پست و پست و پست
که پست و پست و پست و پست
چون و پست و پست و پست
پست و پست و پست و پست
زین و پست و پست و پست
بر آن و پست و پست و پست
آبی حدی و پست و پست
پس و دهنم و دهنم و ترسش
بشیر و پست و پست و پست
چرا بخوبی و نام و کوی بود
سپاسی و پست و پست و پست
فرادهم و نام و پست بود
چون پست و پست و پست و پست
من آن و پست و پست و پست

چون و پست و پست و پست

چونم چنان شیر بود آن شیر
که در تازی و سپاسی کا مکران
سپاسی یاد ملک نون و عشا
چون چون پست از پندیر آگهی
بشیر اندر آن نوه برداشتن
سپاسی گران که تا کوه رود
پیشی ی ملک پوی آیدند
زین یکت چنان شد در روز مار
بر آن تو ترش اندر آن شکم
آبی حدی بر آن دستم
سپاسی و نم تو که نم ترشان
بشیر بها ندر مسلم شترک
چا بخوبی در نام کوکبی بود
سپاسی پیکور در مور و بلج
فرادهم از غم خاک بود
چو بر خاکت از شکستی بود
من آن نزدیک رحم برداشتم

چون پیران که شیران نه خاشاک
ز گدازان پیران و در دور تر بود
پیکان بجای حکایت و سخن
از آواز من معرستان شدی
و آن پس بهم شمشیر بگذاشتند
که پیران شد روز درشتی و شکر
چنان خیره نو پیم خبری آیدند
پس اندر غمزه آن پیشی خار
نزدیم که تیار آن چون خرم
سپاسیم بدین روز بگذریم
تبی گشت در بیم مقربان
به پیشی اندر آمد پیکور ملک
یکی سوز باده نیکو روی بود
نقد دشت پدید آمد کو دشت
سپاسی پیشی از خاک بود
چون نام داران مالک شد
سپاسی از غم غازی بگذریم

چنان بود که

بدرین روز تو چو در جنگ
ست پریشان با دود و دگر تو دید
ببین رسیده سبزه با دود تو
چو مردم از داد تو مشا و جان
مگویی ز داد تو ای پسر
بی سینه سپر مدح ام خاک خود
ماتم می نویسنی در گناه
مگر آنکه سام بیستم
روز در مردم به اتر حنی
فکند یا به تبار ترابند
میکند و دیدم نه پستان
چو دنیا بگو و بگو بیگیتیم
نزد با جهان آفرین است جنگ
کنون کم جهان آفرین هر وزیر
برست و رودی در دست
بخت و باغ و دگر گریه
شستم به لای به خندان تو

شاد بود اندر پادشاه
چو پستان سبزه کشته
روان و خود گشت پشاد تو
ز تو داد و یا بد زمین و زمان
دریم چو پسر تر سینه دم
بختی در دست کسی هم سبزه
که برنی کسی را به دست ده
هرگز درین تر آدم سبزه
بگو و دگر چو با بگو ساختی
با کسی سبزه آفرین تو
مگر چو غلبه می مرا و تو
دل از ناز و آرام گشتم
به دگر سبزه و سبزه است جنگ
چشم خدای تو من غلبه
چو با به چون صبر کوه
و دگر ای و با مهر و تاج
مگر سبزه دگر ای و پشاد تو

بدرین روز تو چو در جنگ
ست پریشان با داد گمزه تو دید
ببین رسیده سبزه با داره تو
چو مردم از داد تو مشاوهانی
مگونی ز داد تو ای پسر دم
بی سینه سپر مدح ام جانب خود
ماتم می نویسنی در کتاف
مگر آنکه سام بیستم پسر
روز در مردم به اتر حنی
فکند یا به تبار ترابند
میکند به دیدم نه پستان شیر
چو دنیا بگو و بگو بیگیتیم
نزد به جهان آفرین است جنگ
کنون کم جهان آفرین هر وزیر
هرست در دنیا در دست بی
بخت و باغ و در گمزه تو
شستم به لای به خندان تو

شاد بید اندر پیر
چو پستان سبزه تو
روان و خود گشت پشاد تو
ز تو داد یا به زمین و زمان
در دم پسر تو سینه دم
بیتی در دست کسی هم سبزه
که برنی کسی را به دست ده
هرگز درین تو آدم سبزه
بگو تو درین جا بگو سبزه
بانی سبزه ای قرابنده
مادر چو غلبه می مرا بگو
دل از ناز و آرام بگویم
به دین سبزه و سبزه است جنگ
چشم خدای تو من بگو
بی باره چون صبر کوه
دو رازی و به مهر زجاج سبزه
بگو سبزه رازی و پیران تو

بدرین روز تو چو در جنگ
ست پریشان با داد گمزه تو دید
ببین رسیده سبزه با داره تو
چو مردم از داد تو مشاوهانی
مگونی ز داد تو ای پسر دم
بی سینه پر زده ام خاک خود
ماتم می نویسنی در گناه
مگر آنکه سام بیستم پسر
روز در مردم به اتر حنی
فکند یا به تبار ترابند
میکند و دیدم نه پستان شیر
چو دنیا بگو و بگو بیگیتیم
نزد با جهان آفرین است جنگ
کنون کم جهان آفرین هر وزیر
هرست در دنیا در دست بی
بخت و باغ و گنج و گنج
شستم به لای به خندان تو

شاد بود اندر پادشاه
چو پستان سبزه کشته
روان و خود گشت پشاد تو
ز تو داد یا به زمین و زمان
در دم پر زده تر سینه دم
بیتی در دست کسی هم سبزه
که برنی کسی را به دست ده
هرگز درین تر آدم سبزه
بگو درون جا به ساختنی
بانی سبزه آفرین سبزه
مگر به غلبه می مرا و تو
دل از ناز و آرام بکنم
به دین سبزه و سبزه جنگ
چشم خدای به من بفرست
بی باره چون صبر کوهی
به داری و به مهر زجاج سبزه
بگردد سبزه داری به پیران تو

بدرین روز تو چو در جنگ
ست پریشان با دود و دگر تو دید
ببین رسیده سبزه با دود تو
چو مردم از داد تو مشا و جان
مگرم ز داد تو زانی بهد رم
بی سحر و جادو ام خاک خود
ماتم می نویسنی در گناه
مگر آنکه سام بیستم بهد رم
روز در مردم بهد رم از آن
فکند یا به تنه ترا بیند با
بگذرد و بدیم نه پستان شهر
چو دنیا بگو و بگو بیگم
نزد با جهان ازین است جنگ
کنون کم جهان ازین هر وزیر
هرست در دنیا درین
بخت و باغ و دگر گریز
شستم به لای به خسران تو

بشاید آید اندر سبزه
چو در سبزه سبزه سبزه
روان و خود گشت سبزه و تو
ز تو داد و یا به زمین و زمان
دریم بهد رم تو سبزه دم
ببینی درین است کسی هم سبزه
که برین کسی را بهد رم
هرگز درین تو آدم سبزه
بگو درین جا بهد رم سبزه
بانی سبزه و یا تو سبزه
بگو بهد رم سبزه و یا تو
دل ازین در آدم سبزه
بگو بهد رم سبزه و یا تو
بگو بهد رم سبزه و یا تو
بگو بهد رم سبزه و یا تو
بگو بهد رم سبزه و یا تو
بگو بهد رم سبزه و یا تو
بگو بهد رم سبزه و یا تو

دیده ام در دود بزمی مست
میسوزم در بزم چو کوه مست
زبانم بهان در خست سیه
دود بزمی مست از خون جگر
چو بی چو بی مردم ای شهید
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه

دیده ام در دود بزمی مست
میسوزم در بزم چو کوه مست
زبانم بهان در خست سیه
دود بزمی مست از خون جگر
چو بی چو بی مردم ای شهید
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه
چو بی شش چشم پر دریا نود
زبانم بهان در خست سیه
مردم بهان در خست سیه

بدرین روز تو چو در جنگ
ست پریشان با دود و دگر تو دید
ببین رسیده سبزه با دود تو
چو مردم از داد تو مشا و جان
مگویی ز داد تو ای پسر
بی سینه سپر مدح ام خاک خود
ماتم می نویسنی در گناه
مگر آنکه سام بیستم
روز در مردم به اتر حنی
فکند یا به تبار ترابند
میکند و دیدم نه پستان
چو دنیا بگو و بگو بیگیت
نزد با جهان آفرین است جنگ
کنون کم جهان آفرین هر وزیر
بزرگست در دنیا در دست
بخت و باغ و دگر گریز
شستم به لای به خسران تو

شاد بید اندر پیر
چو ایستادن بنابر کشته
روان و خود گشت بنابر تو
ز تو داد یا بد زمین و زمان
دریم چه چیز ترست و دم
بختی در دست کسی هم بسوزد
که برین کسی راه بدست راه
هرگز درین ترادوم
بگو درون جا بگو ساختن
با کسی سینه آفرین
مرا در پی غلبه مرا و تو
دل از ناز و آرام بکنم
به دین سپید و سیاه است جنگ
چشم خدای بر من بفرست
بی باره چون صبر کوه
دو رازی و با مهر ز تاج
مگر بستم رازی و پیران تو

بدرین روز تو چو در جنگ
ست پریشان با دود و دگر تو دید
ببین رسیده سبزه با دود تو
چو مردم از داد تو مشا و جان
مگویی ز داد تو ای پسر
بی سینه سپر مدح ام خاک خود
ماتم می نویسنی در گناه
مگر آنکه سام بیستم
روز در مردم به اتر حنی
فکند یا به تبار ترابند
میکند و دیدم نه پستان
چو دنیا بگو و بگو بیگیت
نزد با جهان آفرین است جنگ
کنون کم جهان آفرین هر وزیر
بزرگست در دنیا در دست
بخت و باغ و دگر گریز
شستم به لای به خسران تو

شاد بید اندر پیر
چو ایستادن بنابر کشته
روان و خود گشت بنابر تو
ز تو داد یا بد زمین و زمان
دریم چو پیر تر سینه دم
بختی در دست کسی هم سبزه
که برین کسی راه بدست راه
هرگز درین ترادوم
بگو درون جا بگو ساختن
با کسی سینه آفرین
مادر چو غلبه می مایه
دل از ناز و آرام بکنم
به دین سپید و سیاه است جنگ
چشم خدای بر من بفرست
بی باره چون صبر کوه
دو رازی و با مهر ز تاج
مگر بکنم رازی و پیران تو

بهی بر خیزد بین ست و پس
 سینه گریخته است باز تو دارم
 در شب هر زنیان بشو جان
 چه در نو سخته نگاری است
 به خوشبختی سر سیاخ در نهاده
 نه خفت و شب سرد تن با بیدار
 چون جاپیله شعر مباد شب
 بهی برین اندر درو پی
 نشد در دلی خورده بود در خواب
 بهشت گریه گشتن با او برادر
 چه شد ران فسخ نذا بختن
 گریه گشتن این میسر نیست
 چه در کمال این داستان ناسخت
 بر تفت بین دشت پیش خواند
 به گشت گانند خبران روی نیست
 که آفت بهشت ناپاک است
 مگر ایران زین چشم و کین

لغت محراب از سماع ایران گویند که گشتن

چه گشت گانند گدازد و فریاد
 یکی گدازین یا کر آرد بسیار
 بهر آفرین باد و هم بر جهان
 مسته زود دستان و در پی نیست
 منتب از بترکی نتاج سر نهاده
 از نه لیسیم بر حق نیایدش یاد
 سپید خنجر و بخت و نسب
 بهر آفرین گشتن گره زاری
 بهی ماند زانده دل پرستاب
 دامن روان چو سرفیخت گاه
 بهر ساد یک نف در گلستان
 گریه گشتن این میسر نیست
 سر بر زبان چو ز پر خاستن است
 به چشم در دهم برو بی برادر
 نه یا شاد بختی پای نیست
 گشتن زارتان بهر سر گشت
 بهر آفرین و دهم گدازد از جهان

جان

چنین گفت باین وصف با نامدار
سایه که چون منم نام پای بجا
خداوند چون از دود جان است
خداوند همی اندوه تو نشین
یکی است پانی سست ز وقت
بیاد است تو را بدیای زو
بجی از غیاب هر آب هر تشار
ده ایست گرازم با سنا زو
بسیمنی شتم آردید ندیسی
اما عوق ز دین پرستند
پرواز شک و کفر و یاقوت وند
پهلوت و بیای سپید بزد
نیز باین دین و حدیث وند
عوا شتم باد و سرخ موی
یکی تاج چو گوهر شاه دود
سنان سپیدی گفت زو
دین خندی شست پنهانی دود

یاد می کردن نورسند حمار دود
تو بگویم را سنجی دود بروی
کشتن با توام دود پنهان دولت
نورسیت اینی درد و اندوه من
بجا ایست بروی دود چو شست
بلد حریا وقت چو دایم سست
خود بود دینار سست و دود
پرستند چو بزرگین کمر
لذای پانی تازی و از پاریسی
یکی جام دود و بی رادیت
یکی پرستد و یکی پرستد
طوفان شش و کوبه کوبه کوبه
چو تیغ و آب و دود و دود
عوا شتم باد و سرخ موی
یکی تاج چو گوهر شاه دود
سنان سپیدی گفت زو
دین خندی شست پنهانی دود

در آن دود

فغان نهاده پلان پند می چید
چو پیر خیمه کار انداخته پاسب
چو نیک مدی پاسبان نهاد
بیدار ازین بد ملک بسم
بکار گنجان گفت ستا بای جهان
که آمد دستاره کارهای
ز صواب گوئی آرد به پیام
رسیدن مینویخت بر خورشید فروم
در حجت ایروان داده کردن سام به خورشید
بیاید بر سام بل پرو و دار
فرود آمد پاسبان وقت رفت
زمین ایوبی و کرد آفرین
نثار و پرستند و آب پیش
با نیک به پیش سام آورد
چو آمد خیمه ست بر سر
که خیمه می بایم چندین بود
خو به سر یکدم دوم نزد

بوم جام و فرشی که وند بار
چو روی آورد آرد گنجه پاسب
چو بایان بایر فرشی هم چو باد
نه لاله داد و زیر گنجه نام
بگفت پاسبان جهان
به نزد سپید پاسبان
نه سپید جهان گیر سام
رسیدن مینویخت بر خورشید فروم
در حجت ایروان داده کردن سام به خورشید
بیاید بر سام بل پرو و دار
فرود آمد پاسبان وقت رفت
زمین ایوبی و کرد آفرین
نثار و پرستند و آب پیش
با نیک به پیش سام آورد
چو آمد خیمه ست بر سر
که خیمه می بایم چندین بود
خو به سر یکدم دوم نزد

زبان خورسته زو پذیرم
گفت باز روانم در پیش زان
مغور خم آرد زو گردد بهین
چو تیش بهر کرد اندران
باز در سرفشت این خورسته
شاید بهر گوشت و استخوان و بهر
پریا چه بهین است در پیش سام
چو آن بهر او پذیرفته و بهر
سخت ری با او یک بهر
گرفته ری جام بهر یک
به پیش سپید زو نشیند
چو دید آبهان چندان چرخ
چو با چندان کار در ساختن
چین است بهین و سخت با چندان
بهرگان ز تو دانش آوخت
بدو تو شد دست بدی
چو بهر او بهر بهر

زین کرد زو بهر
بهر کرد بهر در سین
چو بهر بهر بهر
بهر بهر بهر
غله آن رسیدن زو
بنام بهر کا بهر
زبان کرد زو در شدت و کام
بهر بهر بهر بهر
بهر بهر بهر بهر
چو بهر بهر بهر
بهر بهر بهر بهر
ستا بهر او چنان چرخ
ز بهر بهر بهر بهر
بهر بهر بهر بهر
بهر بهر بهر بهر
بهر بهر بهر بهر
بهر بهر بهر بهر

بهر بهر

سهری گدازان کانی چه کرد
پسته و ناک با کجا تواند
نخود و حسن کو برستش و روز آفید
خدیج چنین برستش از ناپید
نماید و درشتا خوبی است
کیمبر روز قتل و دشت است
شمارا صفه انسی بر سر در
برستیدن هر دو را بی بدست
تو دانی نه نیکو است خون رفتن
پروسم بر تل گشت به من بوی
تو بهر مرا بستی به نال
بر دلی و هوای و دلی و خود
تو بهر و دیار و فرنگ و دوی
نست این دشت کای پیدان
بی نشت بهمان ن خرم
نه تو بنای و دیارم گمراه
مرکز کج و دیوان آباد است

چاند اندو با بد به کرد
به ناک کیمبر برای تو دند
دشت ناپید و سر آفید
عیان را خون زین بر مسجد
بهردان نایع چهار است
چو چنین دکان چو در بند است
تو دانی کزین در کفتم دروغ
دیوار به هر جدا از هر دست
با بی گدازان بر او بین
بر پشت به چشم بهانه بوی
مرکز دشت و را کاید نال
به من گوی ایما به اندر خود
بر نشان که دیدی یکایک بوی
که نماند بود و سر و دم است
سر پیدان و نشت گدازان
نه کسی که به من خود را بند
بهان نیک و نیشانی و بیاد است

چو بیستم بر چه گیتی بدی
 بهیچ به گنج کاهستان
 بزمی نزهت بر بزم کاه خوراد
 گوشت از زبان سبقت برت
 بوسید سگند یعنی جنت ادبی
 زین راه بر سر دریا جی خاست
 نه دین دریشی فایم ای پندوان
 بگویم نام مدد را بر روزی
 هم دادمان تو یزدان پاک
 چه بر تو بر خواندیم تری
 کفن ایکم تنهای تو چیست
 اگرگاه که کمر و کمر بد تو هریم
 من ایستد به پیش تو ام مستند
 دل بی گناه کامل مسود
 سخن او به شبیه زود پندوان
 بیخ چمن بهار و بهار چسود
 چندی داد پاسخ که چنان من

بگویم به ستم بهین اگر دی
 بگویم ستم به ستم بر آستان
 بجای دمی بهتر چه خسر
 ستم به ستم به ستم به ستم
 ستم به ستم به ستم به ستم
 گفت اندر او زبان بود مدست
 زن زود به ستم به ستم
 که دستان بی جان به ستم
 شب تیره تا بگشت روز پاک
 تان بر جهان دارستان
 لایق تدریس و محبت کیست
 بدین به ستم به ستم
 بکش شستی شستی به ستم
 کز آن تیرگی اندر آید
 زین به ستم به ستم
 بیان به ستم به ستم
 دست ستم به ستم

تو را که باین دهر که چو در تکت
چو بنی تهنه هم دستم که دل
مشتاگر چه روزگرم بر یکم را بد
چون آب گیتی درین شک نیست
چنان ازین نه یوشن رای
بی در فلان ای که در شیب
بی در خورشید دل در سینه
سرمه نام بر خدایک آیدست
کون بشنای ای با نومی یک ای
بگویم کون از بی کار تو
بی نامه یا لایم در در و من
به نردم چه بدستد تال ند
بیش از آن که درین را فرید
چو بنال دستاه پاسخ دهد
که برده در رخ دیدن دست
چکش از به بر اندون هم چو دست
یکی روی آن بچشم اثر را

ببندش دلی در دست دست
بگیتی بر بودیم چو بد جمال
چون نتاج از رنگ را در خورید
با کوه کار چو در جنگ نیست
که ما بوم در اینم با ای ای
بی با قوی بی با هیبت
زنگی دل و بگری راسته
که بر گوهر گشته زین کورست
سندش و نه بیا در لای
ازین لایم و ناله زار تو
بشتم بازو یک شاد نیست
چنان شد که گفتی بر آورد
چون دلی ریشش این را بود
چو خدای شوق لای سحر بند
زاد نه پایا در گل نیست
سوز کریم یک بند هم زو نیست
مرا نیز به غایتان نه

مژده دین در بند کردیم
دو دخت پس دخت لعل یلوان
چهار بختی از اندر سجد
کابل چه تر شتر بار آوردیم
لباسم بین دخت پر خند دید
غنای بد گشت سام دیر
بکام تو ای که همین کار حفظ
تر شست شدن پس هر خست از سر و سام غرض تمام شود غشای
و بکابل رسیدن و طاری کو از دله بهمانی سام کردن نه نه
بیاید از نایلیم شاد و بکام
نودنی دلدو بکر دلدو با و
کزانده یسیم بد کن یو هیچ
من ایک پس نامه اندر دوان
دیم روز چون چشمه آفتاب
گرگامه بین دخت بهلاد دوی
رواد در آمد زده تهاد سام
بیا بد سام و بر دشت ناز

مران روی در دوش سپید کردیم
کند سبک لالت و دوشش روان
سرم بر شوه زان کسان لبند
هم پیش تو جان ستار آوردیم
هم پنج کین در دوشش کت دید
کزانده شیه دل را کن ایچ سیر
هم نشید بین دخت پورشش نو
تر شست شدن پس هر خست از سر و سام غرض تمام شود غشای
و بکابل رسیدن و طاری کو از دله بهمانی سام کردن نه نه
بیاید از نایلیم شاد و بکام
نودنی دلدو بکر دلدو با و
کزانده یسیم بد کن یو هیچ
من ایک پس نامه اندر دوان
دیم روز چون چشمه آفتاب
گرگامه بین دخت بهلاد دوی
رواد در آمد زده تهاد سام
بیا بد سام و بر دشت ناز

نسخه نوی

به مستغنی بدست نرسد
دگر با حق ندارد جهان تو
دلم پهل گشت بر گرد
سازد از غمت کوه مستند
هم از بهر مهر و مین و خشت باز
به کمال دگر سام را بر چه بود
دگر چادر پان پادشاهی
بهین دخت شیر و قش پست
بهر زلفت و دخت او را برال
سر فروز روی مروی دولیت
بکمال بیاسم و شادی جان
سنگینه است دل «ی» نه کرده ماه
کهن گشت کن دلق و کاروان
مردن را از خون ساسان
و بر سر ناله و در جوش ساسان
پس ای ای که سوختا سفید
نیز میوه شد نشویم بهر سرشان

سلک شادمان پیش کاین صدا
نوبت به بدست بمان تو
مگر ای بی نیای به بدست
زنجیر ایلم پر دایم تر خوشتر
هم از بهر مهر و مین و خشت باز
دگر چادر پان پادشاهی
بهین دخت شیر و قش پست
بهر زلفت و دخت او را برال
سر فروز روی مروی دولیت
بکمال بیاسم و شادی جان
سنگینه است دل «ی» نه کرده ماه
کهن گشت کن دلق و کاروان
مردن را از خون ساسان
و بر سر ناله و در جوش ساسان
پس ای ای که سوختا سفید
نیز میوه شد نشویم بهر سرشان

مخبرم ز درجی باریک
چو نزدیک تخت اندر آمدن
زانی میداشت بر خاک روی
نموده تا ریش ز خاک شک
بیا در تخت شاه درجند
که چون روی ای پهلوان زاده
بهر تو گفتا هم بهتری است
زده سجد آن پادشاه پهلوان
چو بر خاوند اسب چینی دادند
وینکین برین غایب دل پذیر
اگرچہ دم است ازین در دلم
برگرم بازم بهر کام تو
برود خا بگزان خان زند
نموده تا تا در آن همه
چیز خردی جان پیر خند
چو می نهد شد نافه پرسم
رفت در پیوه مابادی شب

سبک زوشت پیش گشتا و در
همسید و بر شاه کرد آفرین
داد ال شاپر اوزم بی
ستون بر روی بر انگشتک
برگید ازو مشد بار بلند
بین راه و شور با باد و گرد
ابا تو به ریخ از شکر گیالت
بختید و شد شاه و شتی روان
که برین قزوئی بدل بر دراز
که بولت با درو دل سام سپر
میرقم نه اندیشم از پیش و هم
بغیب است ز جام رد جام تو
منش شاه بشت با آن زور
اشسته ز خون سدا و زخم
بخت در بای می سجد
برود تا دی نوزین ستام
که اندیش دل پر ز گفتار

مردم کزین کوه شاه جهان
بیاید بنگیر بسبب کمر
پروغ و تامل و پند و زودان
منزله بهن پس گفتند
برفتند و برونو راج و دراز
سکه نور اندران کارشان بزد و گ
زمان برکت دید بهشتیاد
عینی که از راه جسته پدید
ازین دشت بوی و زور و سام
پدید کرد و گوی زورمند
بعد از دهانش بسیار مر
همش بنده بهشتی مغز و مال
کجا باران کت موی و سر
عقب از برنگ و گلب
کی بزرگ بالا بعد از آمد
مردنش کی کور بران گت
و سبب شهر و ران بود

چو برگشت بتو تشن اندر نمان
به پیش منو چو فیروز گمر
سقا بهشتی بهشتی درم بران
رو به سپهر پادشاهی گت
که تا با سینه پدید ما بود راز
برفتند خنای و سود می و خلک
که بودم با چشمت کردان گت
که این دم دشمنی تواند دود
گویی چو تشن را بدو یک نام
که نبود چون بزرگت بهشت
همش روز باشت و هم بخت
به نرم و نبردش بهشتی مال
شود خلک هم درم و در خلک
مسلمان جهان را یک نشود
همی شیر گزید و هم گزند
بخوان بهشتی گزیدان گت
بایدان بین و سواران بود

بچه در سوختن آیدان بود
ز بهر دل ستا ایران زمین
منوچهر شد سحران غنیمت
چنین گفت پس از برون فروز
فرزند آن زدن را می رانند
بدان تا می رسند ازو چند چیز
نشستند بر دور دل موبدان
بر میوه میوه بران محاسن غنیمت
پس بر زدن را موبد می
که تا پست آن در هر سر می
ان برون به یکی شمع می
در موبد می گفت که می سر فروز
می زدن بدود و می یار می
بجست در هر دست می بند اند
سه وید چینی است که می می
یکی که می می راست چون می
چهارم چینی گفت که می بر خور

بدر دل در جنگ نماند بود
بک روز تا شاید از دم چینی
بیار بست دل را ز رخ می
که این می می گفت و در بد روز
که تا می رسند ازو چند چیز
سحران می به غنیمت و در بد روز
سحران می به غنیمت و در بد روز
از آن می می می می می می
که تا پست آن در هر سر می
ان برون به یکی شمع می
در موبد می گفت که می سر فروز
می زدن بدود و می یار می
بجست در هر دست می بند اند
سه وید چینی است که می می
یکی که می می راست چون می
چهارم چینی گفت که می بر خور

کمی بود تنه ز سبزی بیدگ
تا تو بخشیدی بدو
گفت کن به کسی چو
می موی و داد به ایشان نام
ازین بدن به تو بخت
ببین همیشه می آید
پرسید دیگر که در کوه
خوبند مردم از آن ناسان
بناک بیدار شد
دندان ناسان شان بیل بگذرد
می رود بجزو از آن ناسان
بدن شان ناسان شان ساز آورد
بهر ده در است این سخن بزرگو
گو این را که در کوه
نمایی چو بدلیت خند
و آن پس زبان را پست
و آن چو آب حیات بر بدن که بخت
از آن ناسان

هری در دهن او است
گرچه پست می آید
ز روی با موج سار
شمش بام این به آن نام
بر آن بر نشسته و روی
می بزرگو شد بخت
می ناسان بخت
گریه بدو می ناسان
پشتن گفتند و می
کس از یاد کنی
هر دو هم شان پاک گردد
هم بدلیت کنی هر دو
بیش بدلیت کنی
نقاب سیاه کنی
هر دو هم شان و گستر
چو چرخ بر بدن کرد
و آن چو آب حیات بر بدن که بخت
از آن ناسان

تقصیر در دین و دنیا
لبانی در دین بود
همی در دین و دنیا
کون آنکه گفتی ز کلام
سجده و سجده است
چنان که بی تو در دین
شعبه دوزخ باشد
و در آن کلام
نماز در دین
مهر آید که گفتی
ایان سببی
گفتی سخن
بعد از نماز
بی نگاه
کون نام آن سخن
زیر بر
و نماز کرد

کلیه بی شیخ
مستطاب در دین
بر تین بود
فوزان بدور
پس یکدیگر
یا نه وجود
هم چنان
ایستادین
و آن هم
کلام
دقت نمودن
لیکست
که که
و آنست
نخ جان
همی
جان تیرگی

«کلام»

درد آن که بازوی سپهرین
پروستی نام آن تر حوشیدان
و گشت دستان او بر کوه سار
همان خدایان این را می پس
همی دم زدن بر تو بر بشود
بر بیداری با ز تو
بهم رخ ماهانه با خدایان
حیاتی بیدار از رخ با بر خود
چنین رفت از آن کیستی
و گشت دستان آن خدایان
و گشت در زیم و چپان شوم
و گشت دستان آن بر دلت
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان

کندیم شادان و شادان
چنان که در این دایم و دایم
برای خدایان و خدایان
که در این دایم و دایم
همی دم زدن بر تو بر بشود
بر بیداری با ز تو
بهم رخ ماهانه با خدایان
حیاتی بیدار از رخ با بر خود
چنین رفت از آن کیستی
و گشت دستان آن خدایان
و گشت در زیم و چپان شوم
و گشت دستان آن بر دلت
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان
و گشت دستان آن خدایان

بخت و رخت و بخت و رخت
چنان شد که رود و نماند ببرد
که رود تا میرفت زانسان شود
زود آمد بسان بخت
چنانی بود خوش و خوشتر
با داد گفت کردن کسان
هر کسی که با او بود بود
منوچهر گفت این داد بستان
ز تران زار چون نیز بود
بخت نام بی شر چنین بود کار
به زوایین کرد شاه بخت
بر تکان رویی خان شاه آید
بی خط و در دست شاه جهان
چون تلخ بر بایم و خوشتر
همان جا با می کرد تا به نیز
بهستان رنج میزد آن نام
پس آن نام را شاه پادشاه

بخت و رخت و بخت و رخت
هر که بخت نال اسب و برکت
خان چو بخت کس و نماند
ز خوشتر بخت بود بخت
که شد و رسید به بد بخت
به مردم نه بخت بی زین کشت
که به بخت و بخت هر چه بود
تا به بخت و بخت در کشتن روان
به بخت از بخت کشتن با بخت
بخت به بخت و بخت بود
بخت نام بود به بخت
که رسید به بخت و بخت
که بخت به بخت و بخت
به بخت و بخت و بخت
به بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

در ایام دور پیوسته و در سیه
 بهینده به تو نشیند گروان سیه
 گمان بر خورشید زان سیه
 سیه بدست ز ماری
 چه که بهم نامیده پهلوان
 بدوم همان چیز است کام بود
 هم آرد و سیه هم مری
 ز شیرینی بهشت نکو است ملک
 حتی که خوش به دل دستان
 چون رفت با حرمی زان روز
 نندید به شکست نه یک نام
 با غنچه حسن و قبح
 چون شد آن زمان سخن مبدلان

بد کار فیه و بهین سیه
 بدوم به بهیم و مری در سیه
 گمان به خورشید زان سیه
 سیه بدست ز ماری
 چه که بهم نامیده پهلوان
 بدوم همان چیز است کام بود
 هم آرد و سیه هم مری
 ز شیرینی بهشت نکو است ملک
 حتی که خوش به دل دستان
 چون رفت با حرمی زان روز
 نندید به شکست نه یک نام
 با غنچه حسن و قبح
 چون شد آن زمان سخن مبدلان

در ایام دور پیوسته و در سیه
 بهینده به تو نشیند گروان سیه
 گمان بر خورشید زان سیه
 سیه بدست ز ماری
 چه که بهم نامیده پهلوان
 بدوم همان چیز است کام بود
 هم آرد و سیه هم مری
 ز شیرینی بهشت نکو است ملک
 حتی که خوش به دل دستان
 چون رفت با حرمی زان روز
 نندید به شکست نه یک نام
 با غنچه حسن و قبح
 چون شد آن زمان سخن مبدلان

در ایام دور پیوسته و در سیه
 بهینده به تو نشیند گروان سیه
 گمان بر خورشید زان سیه
 سیه بدست ز ماری
 چه که بهم نامیده پهلوان
 بدوم همان چیز است کام بود
 هم آرد و سیه هم مری
 ز شیرینی بهشت نکو است ملک
 حتی که خوش به دل دستان
 چون رفت با حرمی زان روز
 نندید به شکست نه یک نام
 با غنچه حسن و قبح
 چون شد آن زمان سخن مبدلان

من ایستاده و دستان بر من اند
خستند و جانان با من است
چنان بر دوشم نشاند و گنبدان
دوئی جان شده باز با بدو آن
فروغی بهم جان برافشانند
چو مهر بشتاد و روشن در آن
نگارنایب سینی دشت پیش خواند
سبد گشت نهی صفت و حق را
نمایی از دیانت کائنات
چنان هم با سانی است
بهم پیش از کاست است
چو بسید همین دشت است
همی نرود و دستش بر دیوار
ان حرم را از دشتی
سویای کار دل تیرش
بدلت روایه ای شاه زن
من از خاک پای تو

گویم به شمع جان پر من شود
دروست و کمال سن است
ز پیوند فرشته را بستن
و یا پیر سر مرده گردد
زهره ای عاشکان خوانند
بش گشت خندان و دل شادمان
بسی چرب گفت با او براند
بفرشت از دشت این تیرهای
بدشهر یا دشت آفرین
چوید مرادین و سرانجام است
از گشت تیرت در دشت
بروز خرد سرانجام
از خردی چون که بدست
سند و گرد آید سرانجام
کونین و چشمتی همه
سودای مستی است
فرمانت از این

من ایستاده و دستان بر من اند
خستند و جانان با من است
چنان بر دوشم نشاند و گنبدان
دوئی جان شده باز با بدو آن
فروغی بهم جان برافشانند
چو مهر بشتاد و روشن در آن
گرانی بر سینه دشت پیش خواند
سعد گشت نهی صفت و حق را
شبی از دیانت کائنات زین
چنان هم با سانی داشت
بهم پیش از کاست است
چو بسید همین دشت است
همی نرود و دستش بر دیوار
ان حرم را از دشتی فشان
سوی کار دل تیرش افکند
بدلت روایه ای شاه زن
من از خاک پای تو برین گم

گویم به شمع جان پر من شود
دروست و کمال سن است
ز پیرد فرشته را بستان
و یا پیر سر مرده گردد و جوان
زهر جانی عاشکان خوانند
بش گشت خندان و دل شادمان
بسی چرب گفت با او براند
بفرشت از دشت این توبه ای
بدشهر یا دشت آفرین
چوید مرادین و سرانجام است
از گشت تاجت در نور است
برو خرد کرد سرانجام
را خردی حق چون که بدید حال
سند و گر بود آید سرانجام
کونین و چو چینی همه افکند
سودای مستدیشی بدو آن
فرمانت از اینست برین گم

من ایستاده و دستان بر من اند
خستند و جانان با من است
چنان بر دوشم نشاند که بستان
دوئی جان شده باز با بدو آن
فروغی بهم جان برافشانند
چو مهر بشتاد و روشن در آن
نگارنایب سینی دشت پیش خواند
سبد گشت نهی صفت و حق را
نمایی از دیانت کائنات زین
چنان هم با سانی است
بهم پیش از کاست است
چو بسید همین دشت است
همی نرود و دستش بر دیوار
ان حرم را از دشتی فشان
سوی کار دل تیرش افکند
بدلت روایه ای شاه زن
من از خاک پای تو برین گم

گویم به شمع جان پر من شود
دروست که با من سنی است
ز پیرد فرشته را بستان
و یا پیر سر مرده گردد و جوان
زهر جانی عاشکان خوانند
بش گشت خندان و دل شادمان
بسی چرب گفت با او براند
بفرست از دشت این تیرهای
بدشهر یا دشت آفرین
چوید مرا این دشت را بزم است
از گشت تیرت در دشت
بر دشت کرد سرانیده شد
از غم دشتی چون که بدید حال
سند و گر بر آید سر دشت
کونی به چشمتی همه دشتی
سوزانی سستایش بدو آن
فرمانت از این دشت

من ایستاده و دستان بر من اند
خستند و جانان با من است
چنان بر دوشم نشاند که بستان
دوئی جان شده باز با بدو آن
فروغی بهم جان برافشانند
چو مهر بشتاد و روشن در آن
نگارنایب سینی دشت پیش خواند
سبد گشت نهی صفت و حق را
نمایی از دیانت کائنات زین
چنان هم با سانی است
بهم پیش از کاست است
چو بسید همین دشت است
همی نرود و دستش بر دیوار
ان حرم را از دشتی فشان
سوی کار دل تیرش افکند
بدلت روایه ای شاه زن
من از خاک پای تو برین گم

گویم به شمع جان پر من شود
دروست که با من سنی است
ز پیرد فرشته را بستان
و یا پیر سر مرده گردد و جوان
زهر جانی عاشکان خوانند
بش گشت خندان و دل شادمان
بسی چرب گفت با او براند
بفرست از دشت این تیرهای
بدشهر یا دشت آفرین
چوید مرا این دشت را بزم است
از گشت تیرت در دشت
بر دشت کرد سرانیده شد
از غم دشتی چون که بدید حال
سند و گر بر آید سر دشت
کونی به چشمتی همه دشتی
سوزانی سستایش بدو آن
فرمانت از این دشت

نموده بر بزرگ نشان نزد
بکامل بسید خداوند
به شهر زنده ای جانی دای
نوعی دوره بام و سنگ است
پیش و پال لب بکران تکران
به نیت جان پر با کس و دوق
رسیدن سام من زالی ز رخسار
برون رفت برین دست بیدگان
ترکی بر بی تو بی عدم ز
به نام را آفرین خوانی شد
بر آن جان بکسی که آمد غور
به بر بی پیلان در بیان کرد
نه و نیاز از کعبه بر بسیار
خدا بدین وقت را نام گفت
چنین حسین و مختاری چهره
چنین بود باسخ بپس خستام
دریغ و زنجار و زلفت و سر

یکی تیغ زدن عاقلش که
سوی ای سید بریند که دند
بلا یزدی بر لب و چو گشت
ز نام با نایش بیدار است
بر اندوده از شک و زخمان
بر آورده از شک و غمخیز
رسیدن سام من زالی ز رخسار
جانی نشسته به حد پر است
به نیت از دین بزرگ که
عز آن به خدا و کعبه زنده
نگار بوسه بپس بسیار
چو خدی تا خدی پیش
نمودی مردم را دور با بهار
که در و به نیت و خرابی به نیت
همان بود عاقلش ایوه این زمان
که از من باده بپس خستام
ملاحجه باشد که به نیت

نموده بر بزرگ نشان نزد
بکامل بسید خداوند
به شهر زنده ای جانی دای
نوعی دوره بام و سنگ است
پیش و پال لب بکران تکران
به نیت جان پر با کس و دوق
رسیدن سام من زالی ز رخسار
برون رفت برین دست بیدگان
ترکی بر بی تو بی عدم ز
به نام را آفرین خوانی شد
بر آن جان بکسی که آمد غور
به بر بی پیلان در بیان کرد
نه و نیاز از کعبه بر بسیار
خدا بدین وقت را نام گفت
چنین حسین و مختاری چهره
چنین بود باسخ بپس خستام
دریغ و زنجار و زلفت و سر

یکی تیغ زدن عاقلش که
سوی ای سید بریند که دند
بلا یزدی بر لب و چو گشت
ز نام با نایش بیدار است
بر اندوده از شک و زخمان
بر آورده از شک و غمخیز
رسیدن سام من زالی ز رخسار
جانی نشسته به حد پر است
به نیت از دین بزرگ که
عز آن به خدا و کعبه زنده
نگار بوسه بپس بسیار
چو خدی تا خدی پیش
نمودی مردم را دور با بهار
که در و به نیت و خرابی به نیت
همان بود عاقلش ایوه این زمان
که از من باده بپس خستام
ملاحجه باشد که به نیت

نموده بر بزرگ نشان نزد
بکامل بسید خداوند
به شهر زنده ای جانی دای
نوعی دوره بام و سنگ است
پیش و پال لب بکران تکران
به نیت جان پر با کس و دوق
رسیدن سام من زالی ز رخسار
برون رفت برین دست بیدگان
ترکی بر بی تو بی عدم ز
به نام را آفرین خوانی شد
بر آن جان بکسی که آمد غور
به بر بی پیلان در بیان کرد
نه و نیاز از کعبه بر بسیار
خدا بدین وقت را نام گفت
چنین حسین و مختاری چهره
چنین بود باسخ بپس خستام
دریغ و زنجار و زلفت و سر

یکی تیغ زدن عاقلش که
سوی ای سید بریند که دند
بلا یزدی بر لب و چو گشت
ز نام با نایش بیدار است
بر اندوده از شک و زخمان
بر آورده از شک و غمخیز
رسیدن سام من زالی ز رخسار
جانی نشسته به حد پر است
به نیت از دین بزرگ که
عز آن به خدا و کعبه زنده
نگار بوسه بپس بسیار
چو خدی تا خدی پیش
نمودی مردم را دور با بهار
که در و به نیت و خرابی به نیت
همان بود عاقلش ایوه این زمان
که از من باده بپس خستام
ملاحجه باشد که به نیت

بی سیه بودم زین روزگار
 بیرون آمدنم زین محراب
 زین بد کوشت و زین خوردن
 شتم گشت زنی ازین شد گری
 بد گشت زدی ای جان عام
 چینی و پیس ازین ز دست
 چنان گشت بی عیب و پر مردم
 بیایان زمان آمد بستم فراز
 ز گری بنگشتم آنگاه پرست
 در زنه شونی رو دریم و رسیدن کمرنج
 بی آرام بین دخت زده ای
 چینی تا نیمه نماند ز کمر فسرزد
 چو آمد کمر بار چرخ گشتنی
 چنان شد که کمر از دخت بپوش
 ز شد بپوش دخت بشود روی
 یک یک بدندان رسید آنگاه
 بیایان او دریم شد ز دل

لاله و سحر و زهر کرد بسیار
 روشن بد نام زین بسیر شد
 همی ماند رو دریم چون آفتاب
 مرد آن بد زنی خوشی و غفلان
 بد دوست که گشتی چنان زرد نام
 بی برکتش ایم ز فوید و نسب
 تو زنی که من زده و مرده ام
 درین بد بودن غلام بود
 دبا ز آفت و آنگاه بود و گشت
 در زنه شونی رو دریم و رسیدن کمرنج
 گشتی چو دیدی زین زده روی
 بوزب و باردم بودی بیای
 که گردد تن آسان ز نامتفتنی
 در ایوان دستن هر که خوش
 بخت بدان گشتی مشکبوی
 که چرخ شد بر کمر سپهری
 هر که است زین زهر و زخم

نموده بر بزرگ نشان نزد
بکامل بسید خداوند
به شهر زنده ای جانی دای
زلفی دور با هم دگرگشت
پیش و پال لب دگران تا کزین
به نیت جان پر با کس و دوق
رسیدن سامان زانو خیزش بکابل و برون شکی مال عوج کسم زین
برون رفت همین وقت باید گان
ترکی بر یکی از یکی عجم ز
به نام را آفرین خوانی شد
بر آن جان بکسی که آمد غور
به بر روی پیلان در میان گد
نه و نیاز از کس که بر بسیار
خنده بدین وقت را سام گفت
چنین حسین و شمسای چیدان
چنین بود باسخ این ختم
دریغ و زنجار و زلف و شمس

یکی تیغ زدن عکاشش که
سوی ای سید بریند که زنده بود
بلا یزدی بر لب و چو کشتی
ز نام با نایش بیدار است
بر اندوده از شک و زخمان
بر آورده از شک و غمخیز
رسیدن سامان زانو خیزش بکابل و برون شکی مال عوج کسم زین
جانی نشسته به حد پر استند گان
به نیت از دین بزرگ که
عز آن به جان و کشتن زنده
نگار بوسه بکسی بسیار
چو خدی تا خدی پیش
نمودی مردم را دور از جان
که در و به نیت و خرابی است
همان بود عکاشش ایوه این زمان
که از من بود باسخ و کسم
ملاحه چنان شد که بخت

نموده بر بزرگ نشان زده
بکامل بسید خداوند
به شهر زنده ای جانی دای
زلفی دور با هم دگر گشت
پیش و پال لب دگران تا کزین
به نیت جان پر با کس و دوق
رسیدن سامان زانو خیزش بکابل و برون شکی مال عوج کسم زین
برون رفت همین وقت بیدگان
ترکی بر یکی از یکی عجم ز
به نام را آفرین خوانی شد
بر آن جان بکسی که آمد غور
به بر روی پیلان در میان کرد
نه و نیاز از کس که بر بسیار
خنده بدین وقت را سام گفت
چنین حسین و شمسای چیدان
چنین بود باسخ این خشم
دین و زنجار و زلف و سر

یکی تیغ زدن عاقلش کرد
سوی ای سید بریند کرد و بد
بلا یزدی بر لب و چو گشت
ز نام با نایش بیدار است
بر اندوده از شک و زلفان
بر آورده از شک و غم و غم
رسیدن سامان زانو خیزش بکابل و برون شکی مال عوج کسم زین
جانی نشسته به حد پر استندگان
به نیت از دین بزرگ گشت
عز آن به جان و کس و زلف
نگار بوسه بکسی که بسیار
چو خدی تا خدی پیش
نمودی مردم را دور از جان
که در و به نیت و خرابی است
همان بود عاقلش ایوه این زمان
که از من بود باسخ و کسم
ملاحجه باشد که بکس

بزن

پادشاهی در دست و ما بی فتود
 بی گشت دنیا نموده بر سر جهان
 و از شیر و دهن سوزی غرونی
 بدی پنج بره برادران خوشش
 و رستم به پیوه بالدی جهشت
 چنان شد که رفتن مست و ده
 تو گشتی در سام بی استی نای
 بر خف بود و بدش تو بخار
 چه آگای آمد بسام و میر
 کسی آمد جهان دوی فارسید
 به جسد سام را دل ز جایی
 آمدن سام بر تان برای دیدار هم نیر و خند و خوشتر گشت
 چه پیش نعی بدستان کشید
 چون نای آید یافت بر لب دشت
 سپه را بدار شد سپه
 خود دهنده بهدوب کاهن خدای
 نزد سپه هر جام در خالت غو

بر او وقت گران به چرخ بود
 بر نه شدن روزگار نهان
 مژدن آن روز گشت بدوینی
 با دهن مردم از آن بدوش
 بآن بی سر و آواز گشت
 چنان بر تهره نفا ره بود
 بهر دفرنگ و دیوار و دی
 که خف بود یاری گشتند کار
 نه شد بدستان با خند شبر
 بدان شیر بدی و نرو یان
 بهر آن کوک آمدش بی
 آمدن سام بر تان برای دیدار هم نیر و خند و خوشتر گشت
 سپه را بدار شد سپه
 ز شد زمین گشت چون آمیزش
 بهر تهره نفا ره بود
 پذیره شدن را نهادند رادی
 بر آمدن بر سپه و خود و ده

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

یکی ملک کرد که مر
خوشی در آن زیاده بسیار
یکی تنه ییغ بی در مسند
نسبت از بر وقت در پیران
هر پیشی که کر بر بیان
بر مرداب معین نعلی در پیشی پیل
خاستم زان زان لگد باز
چو در راه سام پیل از در جوی
فرود آمد از آب مرداب نعل
یکایک نهادند بسوی زمین
چو گل چو سام پیل بر شکفت
چو بر پیل بر طراشید و دید
چنانکس و با پیل پیش آورد
یکی آری کرد سام پیل
دیدند که در غار سینه
تو آن ستایش بی اند جهان
یوسف بر ستش تخت ای شکفت

پیر در سپهر بافت سبغ و زرد
همی رفت کوز بر چسند پیل
بی وقت نشین بر پر مسند
آید به هم سودیا گفت و بال
هم پیش در دولت تیر و کمان
ز گرد این میان گشت بزرگ پیل
ای آن وقت چون آفتاب از روز
سپهر را دیدیم زان بر نشید
بزرگان که بودند بسیار
هر سام پیل خواندند آن شری
چو ز زرد را دیدند با او شکفت
بغیر دست و پا نشین بر دید
بغیر کرد بفتح و شکفت بدید
هر که چنان بر پیل بر پیل
سرا فرود آمد جا بلند و شکر
نه چن تو برین آمد ای از جهان
بیار یکی خوشه پیش گرفت

چون شکفت

بر آن زلفی گشت تا حد بند
که کرب و پیله بدین آوردند
بسجده باد نهادن آفرین
برین روی غیب بدین فردیال
بدین ستمانی کونیا غریم
و گیتی سبزه خست بر روی او
و بیارست بردند وستان شدند
همی غمزه سهراب چندان بشند
همی خست نیندیشم از نزل بند
من ز ستم دلبسته بودم
کم زنده آیدم محاکم
بیانم کنم من بهر شش سیخ
چرخ خنده شد لبانم
سهراب ماه و بر من مهرماه
باید ستم بر جان من بد
همی رفت بر پیل ز ستم قدم
چنین وقت مرگش که ای سهراب

پیشی کسی این بنا رو بیاورد
بدان نیکی یا چه چون آوردند
که ایضا بدو رو نمودند
به بی کسی در بنا شد هلی
به بی جان ندمه را بشکریم
لش شدیدی دیگر آوردند
زید و سید بدستان شدند
که جز عشق را به گیتی نندید
نه ز ستم و نه شاد با تن حاج و ضر
نیار و بیا سیم کس و بیغ
پیشی مشک بر او کم خاک
همی خست چوین ز راه مرغ
ز فقار سهراب شدند و کام
بر آن خست زنده شد
یکی منزلی نعلب شد بنا بدید
بیدرود کردن شبانه
نظر بنیادش چوین ز راه و او گز

فرمان نشان دل آرد به
پیر سال سپید دم دست زبری
پیشان دامن دیر کس خانه جهان
پیش پند من بشتن و گشتن
که من در ملک ایران گاه می
فرزند را کرد پیر و دوست
بر آمد در و گاه زایل در ای
بسپید می سویی با ختر کرد ای
برفتند با او فرزند او می
سه منزل برفتند و نشاند
خزان روی ندان سپید و زرد
چنان ام که به او بر آید زدم
مشت در باز دستم شیر
ترجمه است به این سپید و بهر مشت
چنین میگرد که بهر در و بستان
خود سپید نشسته دل زیر دم
نیای دل نون را به عیال هم

خود را گزین کن بر خور
همه خود سپید و بهر دست
نیای به دست بهر دست
خود بهر دست بهر دست
که اند به غمی ز نام بر ای
که این سپید با دست بهر دست
ز سپیدان خود سپیدان گزین
زبان ام که ز دل آردم می
پیر از دست بهر دست بهر دست
که سپید آرد سپید برده و زرد
روی سپیدان باز بهر دست
چنان چون بهر دست بهر دست
بهر دست بهر دست بهر دست
ترجمه است به این سپید و بهر مشت
همی باده خود زرد با دست
مشت شده نشان نامزدان هم
بهر دست بهر دست بهر دست

چوین گفت در نوازی و منزل خود
 دیر است بمانست و بانه مساز
 و نشیندستم و بسیار سخن
 بنشیندستم بسی نهایی
 توان پس پرگند است غنای
 سبب بودی شبت از خوش
 تنهات پیچید و نگرش پر شراب
 به تخت و در باده اندرش
 و میل سبب سبب زبده
 اندر کوی از بزم خوش گذشت
 تهنیت از در باده اندر اندر باد
 چو زانوی کفایتش و خوش
 دوان است و گزینا بر رفت
 کسی که بده بر در کشتی
 چو سلاطین چو سبب بودید
 که این بیم را سپید نام و دو
 شب تیره پس بپایند

که ای تامل بدو خوشتر
 ک لایق باشد گویان نواز
 بدین تامل از آن که بد این
 ز چوین در مسکن آورده
 عیسی خدایت با غنای
 میانه تر آن که بد کشت
 چوین در از آن مدی جای خواب
 ز خوشترین اندر ای خوش
 با لایق و اندر خوشتر
 زمستی چوین در خوش گذشت
 ز مردم چوین و در باد
 دیرین در خوشتر و خوش
 برون اندر و اندر خوش
 چوین در خوشتر و خوش
 ز خوشترین ای خوشتر
 چوین در خوشتر و خوش
 تو این سری ای بوان پسند

اندر

تنتن شد آشفته از گفتش
هرن سان شد سرش ندای
رسید از آن پس بداند
بر دست و شکت نه برسد
برون آمدند و نه ببردند
همی رفت از آن سوئی آنه پیل
نم کرد کوی خورشید دید
زبون دید از نام دوران تریش
تنتن پکی غم نه چو شیر
چو پیل و شد مراد و بدید
بر او زد خسریم پیل توان
تنتن می کرد زو بر سرش
بفرید بر خف که کما ستم
بنیاد پیل و شد ز پای
بخت اوج و شد ز نادان
زبان آهی شد که رستم چو رود
بیک گشت کردش

یکی شست زو بر سر و گردنش
سپید و گران اند آرد و روی
ولاد بسیار به نزدیک
چین زخم توان نامد بپسند
بدست آوردن از کز و سر چو زرد
خوشه شد و شد روی ی پیل
زمین زرد و دیو چو شیر و دید
بان سان که بیدار گشت
نترسید آمد به برادر و سر
چو پیل و شد مراد و بدید
بدان تا برستم رسد ز تریان
که خم گشت بالای به پدیش
ترخی بنیاد و شد و زرد
تنتن پیا رسد باز جای
برآمد اسبان روح و سران
ز پیل و شد بر آرد و کرد
نات اند افکند در تنش را

سپید و چشمتان من
گفتی تری تا آنکه پیل
لب نهاده که آن پیل است
هر چه در زرم پیوسته
تو نموت و منم تو پیش
در گفتنهای چهره شمر
بهین کردی نیست بهتای تو
گفتی پیشتر نه که گذشت تو
چون سیمای میان راه بند
صدای فریاد بالایی که
یکی گوی سحر اندر سحاب
چهار دست فرستاد بالایی که
چرا سبزه و آب و بنار و دود
دوستان بسیار داشتند
ز پریشانه کار و هر میوه دار
یکی به بر روی در پی منته
نه پانی که گری از دیران میرو

که چون بود از آغاز کردار من
که بودی نموتان به روی پیل
به حدس پاک در ملک
جوی بر آرد و بستم نام
پیش به پای دست و پرش
هر آردن چنان داشت بهر
بفرمودی دیالای تو
بر آید دران گفت تا تو
به تو تا زبان تا به لب
چرا از سبزه با دست گفت و در
که بروی نه برید بر شرف عتاب
چهار دست چهار دست چندی که
بسی اندر مردم و جانور
کسی خفته است از انگیز
درو آفرید سعد هر درو کار
بسان سپری بر افروخته
بوفت است از درون که

جو داشت سنگ گزیده چیت به
 درو دگر از دگر با ننگه
 بدست کوی منظر کاروان
 در راه منظر دیک منظر شوم
 پاسخ چو وقت مستم در می
 بین کوشش منظر یک
 دست دگر گشت و آمد فرار
 بی دران است گفت تمام
 در شستیر منظر بر آمد و جای
 بدست دگر گشت و آمد فرار
 چو آمد منظر دیک در دانه تنگ
 در دست منظر دیک منظر رسید
 زبانه تنگ بر پیشش بسی
 بدست گفت منظر که جاود باشت
 پذیرم و نه دارم سپاس
 در آمد بیا زار مرد جوان

بیا و سلامی ده تو
 هر سه تا بد بردار
 در آبی و زارین گرد
 در گیم از گفتار او بشنوم
 به درو آن منظر نام بی
 که دران است یک رنگ
 منظر دیک آن منظر سرد
 تنگ بر آمد ایانیک نام
 بدست گشت و آمد فرار
 بدان نام منظر کاروان
 در دست منظر دیک منظر رسید
 زبانه تنگ بر پیشش بسی
 بدست گفت منظر که جاود باشت
 پذیرم و نه دارم سپاس
 در آمد بیا زار مرد جوان

زهر سوید گزیده شد این
بی رویه و بی ترس
چو تیرت در سینه چو
سوی اختر باران آرد و بادی
پروانه شد گویا در صحرای
بی گز زو پهلوان پرش
همه مردم در غریب نیستند
شب تیره و تیغ خشان شد
تیرس در اگر و ز تیرس در خون
تیرس در و تیغ و کشتند
و غرضشید نه پره بیا گرفت
بدر بی کسی نبرد زان کرد
دیران بهر گشت نشاندند
توین بی غایت نه خانه زندگ
بی دگر این بود ساخته
نبرد کرد و بگشت در درازجا
بی گشتی وید از رشت

چو نه نوبت خودم به مدان
خویند و بردند بی ترس و بیم
بر درگشت با نادران بیا
پس او دیران پرش
بر آویشت با رستم نادر
نه نبرد زمین می شد و نبرد
سوی درم به خوار بستانند
زین همه لعل به خشان شد
خویند زین زان کشتن خون
مردان و لیران سر اسد
جهان از تیری و کشت
چو کشت به از اندام کشته شد
لیکتر و مرگ به نمانند
پروانه وید اندان حای تنگ
مردس بدانگوشه چو در خانه
پس انکه سوی خانه نبرد و پای
رویند سر اسد و نمانند

[illegible]

زنده شستی لب ابرو گردید
 کزین به روزگار و دوا و نشان
 بیدار و در روز و گویا نماید
 چنین جایید و دایسته چه دان
 بی مجلس آمدت چون کبار
 ز کلاه و زر کردار خود بس
 و باره قضا و کور نزد زان بد خود
 خداوند دارد رخسار و نمود
 خداوند این به شیشه چه
 بی ناله و پهلای بی حال
 و این شب زفافش بر سر
 فسرادک و کادیان
 سزاوارد بر مجلس و در این
 تهنیت بی به روز و تنگی
 همان وقت و تنج و کلاه و کمر
 چه روی بان سپید
 چنانکه نخست در ده که دم

باز من بهر چه آید بستم
بغایت تو به نام و نام دیگر
بکشم به خیمه بپوشیده
بمانم و خوش دراز بمانم
بهر چه بپوشد و چه بکشد
بهر چه بکشد و چه بکشد
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان

باز من بهر چه آید بستم
بغایت تو به نام و نام دیگر
بکشم به خیمه بپوشیده
بمانم و خوش دراز بمانم
بهر چه بپوشد و چه بکشد
بهر چه بکشد و چه بکشد
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان

باز من بهر چه آید بستم
بغایت تو به نام و نام دیگر
بکشم به خیمه بپوشیده
بمانم و خوش دراز بمانم
بهر چه بپوشد و چه بکشد
بهر چه بکشد و چه بکشد
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان

باز من بهر چه آید بستم
بغایت تو به نام و نام دیگر
بکشم به خیمه بپوشیده
بمانم و خوش دراز بمانم
بهر چه بپوشد و چه بکشد
بهر چه بکشد و چه بکشد
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان
بکنم تا به خون و به پهلوان

بسی اندم با هم دل کرده بود
تا بیدار بود به چرخ نام
تریدان نشاید با او به جنگ
تریدان ترین سخن را گفت آن
چنان بود هر سال در چشم کار
بیدار اینی راج را زان زود
که بر زابستان نه بیدار راه
از خواب در بیم بیدار شد
چو بستم بیدار بگو سپید
شب و روز اندیشه اش یاد بود
هم به هم به شش که آن از جند
بیا که مادر موسی کوه زاد
پرستم چه چید شب و روز بود
کجا مادر بوزند با پور سام
یکی بود کشاد تر بگوشین کلاه
دریم را همین نام میداد بود
همه مرد خردمند بسیار بود

دانش به او نه بستند بود
میکند با او سرور آمد به دور
که جنگ رفتی همیشه جنگ
برین گفت و گفت برین حادین
چو از در گزینی با او باز و سپاد
بر آن به به به به به به به
زند تمام مدوان با سپاد
شب و روز روز و روزه در دست
دل زان بزرگش اندیشه من
ز فرزند با هم به بسیار بود
چه کرده به خیر و به بد بخت
دو زنده گانی ز خود خود طایفه
که هم روز و شب بخت بود
که بودند به به به به به به به
که تارن بدی بات آن زرم عود
که از نسل زنده کشاد بود
بردی و کردی چه درنده شیر

بر این هر که بارستم نهاد
چو نوزده و هجده سال
به پهن میله و سنه و گز
چنین غنچه بدست باین دال
مهر و بارستم شیر گز
مژده گز و گز است بر دال
بل داشت زال در اندیشه
بفرود دستان که در سیتان
که در موه سار گیتی فرود
که در کسی عهد نام لک زبان
که درستم و درست بهد نژاد
فرستن رستم روزی بنای راه
همان روز که در دست نژاد
به پیشش اندون رستم نام در
پیشش او آن دو گرد جان
گواه سپهر و سوار
نمودی زیدون چنگ اندون

نفت و روز به روز
در دشت تال می بود دال
به مازند روزی مگر در سپهر
که در گز نژاد بهد نژاد
که درستم پیشش مستند بهد
جاک اندر آید سر دال
ز اندیشه بهد بهد پیشش
نمودی بلوید بهد بهد
سر سر گز نژاد بهد بهد
ز دانش بودن آرم بهد بهد
بیاد که روزی وی آرد بیاد
فرستن رستم روزی بنای راه
ایا بهد نژاد بهد بهد
هم بهد که بهد بهد بهد
تلقین هم دیده بهد بهد
سپهر پیشش بهد بهد
ستون بهد بهد بهد بهد

در دنیا هیچ کس ندیده ام ز کس
 چه پرستش کند که گشت بهشت
 و نه است که است شایسته
 چه نه این یکتا و نه انیشت
 هر که در گشتش این رفعت را خوانم
 ایشان خرد بر هوش و نور سخن
 چه رستم چنان بر بختی نه
 چه نه علی بر عدل و یاری
 نه یکتا سخن است باشد بهر
 بی گشت ای ناله میوان
 ای چه گشت این لک و نه
 در آن سب و شیر و زبان
 بی پر گشت آن بد که
 نه از دشمن را و نه از سپاس
 گشت بهر دشت و نه گشت
 چه گشت از زبان سخن
 نه گشت با او سپاس

نه چرخ گوییم و چرخ سبک
 به چرخ و به عقاب قدر است
 نه نفس از کوی با پایار
 نه اندیشه بهوش پیرایه
 در پیوسته افتار نشسته
 در کسیر نیش گوییل
 بدان تا ترسند ازان نامور
 بهر کسید از انشان گویای
 از رخسار لعل و از رخسار
 دل از زار و خسر و از زار
 که چون در نادر و نادر
 با یزدانی و دل به لبان
 همیشه به بیدار و بیدار
 به دولت و حلقه به بیدار
 به بیدار و زنده و زنده
 و زنده و زنده این زنده
 به بیدار و زنده و زنده

ایکسٹریکٹ

گفتند و ای پهلوان سپید مرد
بسی از دم دوست باسد هم شیر
نیزین گزند رقتش به جنگ
مکن ریخته ز بگی بندیده
بدیدیمت و بر ویدان تو
ازین روی بگویم مانم گلب
و سینه ستم سرسختی
چو دیا بر آرد از کینه جوش
بندی به بیلاد و نود وقت
به بلام مردی و یزدی من
که سیرت ان باز گردد
چو هفت این دوازده من نهان
نه نیست ترویجی مسراز
ببیند ویری چو من در جنگ
دم با گیم اندر صاف
ای چرخ از زیر پا آوردم
به بلام من باز گردد نطل

نزدان طشتند باز شد
بسی کشته زلف چو دانه
نیزین گزند زلف چو دانه
نزدان و بر سلاطین
همی تر و یزدی و کوفت
چهار دست او بر تمسک
به چو دانه از آن آید
کلی بر لب آورد و بر ز جوش
که از من چه داشتید این گفت
نگوید هر چه از آن در من
ناید بیزه برادر ماه و نور
من اندر بهان و گزاف
که پشید و آید ز نیکم راز
که از دست دیا به آرام ننگ
ناید بر سر من که قاف
به رزم مردی بجا آوردم
چو نود و نهم برین بزر و دانه

چو زلفش چنان بود خستید
چو گشت از کوه دستخیز
زده از پا بسج بناید
در دشت آفت بر نود و دشت
که گویی منم در چو برسم
در گام مرد نه یمان نژاد
تریان گویست آن پهلوان
که پادشاه به گنجی کلک بر نژاد
یکی در دزد خیره سر بود
ز درایل های درستان خست
پس نام سام آوریدی به ننگ
چو شب سید دستان خست
به سیم و دشتش ای زو بهشت
بد گفت دستان سام سوار
که گفت است با تو برسان گمن
نکست که زاده از دلمای زشت
نه زو ننگ و مان پایی دو

بسیار او را دستخیز
دستی سیدی بدی گشت
هم گوی پهلوان شد بود
که ز کار تو ماندم در دشت
بدی گشت و دم پای دلم
که پهن او را در ز یاد نژاد
بدست است این خدایت
که ترسید از پهلوان
هم به گشت بدی و ننگ
چو باید ترس از دنگ خست
چنان ندی تو چک ننگ
بر آورد از دل یکی یاد
گوش به لب است چو سید
که ای شیر دل در به کار زاده
که انگیزه باد بانش
زگرش و ز سام چکی زشت
نگیز بر روی کسی جای دو

نه سو گلی گویان منو
 نه پود بادیه ای آن بخت
 در آن که در آن دیر
 گشتن آن همگی از گوی
 بدوی فرو شدند ملک
 به بری شکاری مدد باز
 باز آن که در آن اوصاف کرد
 به از آن دید به روح جنگ
 به از آن که در آن جهان
 که به پیل است بیرونی تو
 به آن تا به بخت وصل بهار
 زرباد آید موسی بهر شد
 به از آن که در آن یکی
 سر از آن را نام به از آن
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی

به پیش از آن هم در آن
 به پیش از آن هم در آن
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی
 به از آن که در آن یکی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك
وهم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك
وهم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك
وهم خير خلقك
أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك
وهم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك
وهم خير خلقك
أجمعين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفك
وورثتك
وهم خير خلقك
أجمعين

[illegible][illegible]

سیدم تر دین سپید و جان
خون منی دلم در بر انداختی
منی خوش این و منی بد آن
دلم چوین گشت با پیل تن
یک سال چو تر به من بساز
نشدید رسم کار به گشت
بستم به نغمه ست دل درخت
گشت ویدن دلت گرد و سر
سوی کج شد دستم بر روان
پروانه نه مساقی رسم بر
شسته رسم دران برسم گاه
کس ایستاده به دل رنگ
چون گشت دستم بکشید مشهور
نمدم به کف اخف بید زین
به ده در آیم در آن دلمت کرد
یکی غم دلم زین که به دست
بر کوهی جاده کای شهر بود

نوشته دلم به مسیحه کردن
من چندان دلم به مسیحه
هر کیم اشرف نوین به گشت
کای شیر منی به مسیحه
که خلیت پیکار خود و خود
دلم مشهور کس به رو بخت
بدن به شتاب تو به گشت
مرد به پیکار و خود و مسیحه
یکی به نام درست مدفن روان
جاده و بی دلم به عیال
دلی به تن به گشت زین
کف سفر و چرخ به گشت
کوبید به دلمت خود و زین
نظر می افغان در عرق زین
نمیز دلمت به گشت خرم گشته
کوه خیره به دلمت
پیکار به دلمت به گشت

نشانم بر آینه زلف و رخسار
ناله و گریه و زاری و زاری
کجا که بودی ای دل من
من در میانم با هم می بود
چندین بار چشمم از آن گشت گری
ای که چه می کرد و او را بود
باز در هر سو می رسید و می رفت
پیدا می کردند و گشتند زبانه رفت
چو سر آسمان گدازد و می شود
که در خبر در پیش آید و می
سوی آفتاب خورشید و نور
آفتاب با آفتاب گشت و رفت
آفتاب با آفتاب گشت و رفت
ز سحاب بر آسمان خود آید
آفتاب بر آسمان خود آید
سحاب بر آفتاب خود آید
آفتاب بر آسمان خود آید

دوین و دوین و دوین و دوین
نشانم بر آینه زلف و رخسار
ناله و گریه و زاری و زاری
کجا که بودی ای دل من
من در میانم با هم می بود
چندین بار چشمم از آن گشت گری
ای که چه می کرد و او را بود
باز در هر سو می رسید و می رفت
پیدا می کردند و گشتند زبانه رفت
چو سر آسمان گدازد و می شود
که در خبر در پیش آید و می
سوی آفتاب خورشید و نور
آفتاب با آفتاب گشت و رفت
آفتاب با آفتاب گشت و رفت
ز سحاب بر آسمان خود آید
آفتاب بر آسمان خود آید
سحاب بر آفتاب خود آید
آفتاب بر آسمان خود آید

[illegible][illegible]

چو چرخش از دجوت گریز
 چو از آبیان منج جان منسوب
 چو از کسب تا خود را بسز
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو بی نام و نام ولی دیده ام
 چو این تا به خاک باز شد
 چو این نیز اگر آیدم از دما
 چو به دشت و در دام کشید
 چو از کسب و ادب از آب و خاک
 آبی تا از دشت و در دام بود
 شد غم و غم چو سوگ و غم
 تن و نایب و غم و غم و غم
 حواشی و دما و غم و غم و غم
 چو این تا به خاک باز شد
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است

چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است

چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است

چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است

چو در دشت و شهر و هم ساکن است
 چو در دشت و شهر و هم ساکن است

[illegible]

[illegible]

زنده تر جان هر چه در پیک
 مانده زمانه در آرد و بس
 لک بد بود مرا فزون مستعد
 که سده جهان پیش است و بس
 ای در محشرم شام آرد و
 باین روز از سر کین گداز
 میان لب بر کین زدم گدازی
 که این زخم بدش شود آهوس
 که بخت جان اندازی بس
 بد گفت لب بوی یل زدم ساز
 بگوید اینست سیر روی تو پیش
 که زین سال مرا بر شمار می گداز
 که پروان مرعش سازد خورنده
 که گوهر دشت دید او چسبند
 چه ز شادمانی چه کوه بند
 به پست چه بشود عیبش بیک
 بدو هر دو محوی خرابی

[illegible]

بدین کشد دران زخم خوشی کش
 درین دلی بهر دلی حکم به لبست
 غریبت بازی را بیداد را
 جنگ در میان خود را
 پیر جانش را در خاک
 سر نام او ماند در درنگ
 که آن خوشی که ای بد نهاد
 که آن نام تو خان به نام گیب
 زار رویی لبست دین و دگر
 بین راه و پس از بر روی
 به بند یزی درم عشق که
 تاج به تخت کز چرخ
 نه در اندک نه کسار و شک
 بدین در کین کشی او زخم
 و کین که خوشی او بهر دلی
 بدین دلی حقیقت دین و دگر
 چه در لبست بهر دلی

بعد از آن که گوی پیغام
خوشید وادم که من بستم
نمود عید دایستاده داشت

سوزی ای با من و این است
ز دستهای دزدان خور میسر
چو مشیر به کز بهی که گفت

سینان گاه حال مرد کند خواه و بخیرش آه
تیار بی جفا که کردم

شسته است ای ملک که داد
بفرمود که بید چشم مسیح
نیازی بشنودم بهم در کار
هانا که بی در زان است وین
فرستاده زانشن روی فزینک
بلوت یکی مع فرزندک
کربت و بناد بر سر کلاه
حدی با نیک یک ط که
بدون بر آورد بر بان شد
بی وید مانند آراوه سرور

دین گاه در غر انک داد
نشد بعد که بهم است عود مرج
دلایل سوت پیشه مرا کار زار
به که سینک بکشد و در بار کسم
نماد که آید بلام فیک
پوشید بر تن بی نام و نیک
دیکم جهان پیشش عیش عینه
کند که ایستد نشسته سوره
بر انداز باره به نعلین است
صبر چون تند و میان با چو خور

سه ای بی در زان آن بنان
سپهر روان بر سر کلاه
جهان را که گفته ای فراد

زیرش عود دار سر جهان
گنجی ماه و ترک و چون کلاه
چو زشتید زلفه سر بر کلاه

بدانست اندک کوه نهد
چو بزمی بودم چو بزمی بودم
همه در یک سر پای داد
چو در می نه میگویم چه می خوش
که به گفت این ده رسم یک
تا بی چه بای است این سر کوه
کفن تو چو تو بی درین کوه
چو کوه یک در تپین میشین
بی از وید دید با تو سطر
سیم چو دریش درین کوه
عوی بگردن چو کوه بزرگ
بدانست رسم که بی درین کوه
چو در می نه میگویم چه می خوش
چو توبه از گفت کوهی چو
همی خوش می نشیند بزرگ
چو بی بزرگانی که مردان که اند
همی درم دید بیا به جوی گاه

دوم چو بزمی بودم چو بزمی بودم
همه در یک سر پای داد
چو در می نه میگویم چه می خوش
که به گفت این ده رسم یک
تا بی چه بای است این سر کوه
کفن تو چو تو بی درین کوه
چو کوه یک در تپین میشین
بی از وید دید با تو سطر
سیم چو دریش درین کوه
عوی بگردن چو کوه بزرگ
بدانست رسم که بی درین کوه
چو در می نه میگویم چه می خوش
چو توبه از گفت کوهی چو
همی خوش می نشیند بزرگ
چو بی بزرگانی که مردان که اند
همی درم دید بیا به جوی گاه

کشیدند صفت از بر سر آمد
کی گشت بر کسی ز این بهر
نبردند به یکو کسی هم این
بر داشتند از دست پسر
کسی سری ملک گم نه از ملک
چو این ستیز گشت پانی بیت
بد باز گشتا چه نای به نام
با دست بدو گشت فرزند
تین منم چون دستن نام
چو این دست دست و سال
ز قریب خاتم به باز دست
پس باز با بازیرم و گم
خدا بد از این استی به زاد
سند با استی به بهر گسب
نقش بر سر نه با دست خود
بیدار گشت بر چرخ دست نهید
به بهر ملک با بدل تیره و گم

فرموداد گردش در کار
شکستی در دست به از گران
بگردن دست در میان نام این
بستم چرخ گشت های گشت
پیدا نگارید که ناید شش انگ
با گشت دور با رگ کابیت
تو حیت در کار مرگ و گم
به ای مرد قدرت بهر
سر شکران دست گردش نام
دور خاک هم تیر بهر گشت
به بدی قریب سل و چرم گم
چشم تیر از این شوم گم
بر آورد خود به در دست
دست گشت گورد را به بهر گشت
نیز بی خودی ز خشنود
کسی آن را به دوری گردانند
فرود گشت به در دست از جا گم

[illegible]

نچیدگی لگ ز جایت در
درد و گشتی کند و غمت
مردن در یک روز و جان
بسی است کوشش جهان درون
در کامیابی و غمتی که بر غمت
تو در غمت که غمت و غمت
از آن در دگر آید از غمت
غمت و غمتی نام غمتی
بستان نام که این آید
مندی در غمتی سوفا پیدار لگ
پیدا درون گشت سوفا پیدار
میشند و گشتان پیدار
پیدا گشت و گشتان که پیدار
پیدا در لگ پیدار گشتی در جهان
جهان پیش من تیره گردد
اگر من تیره شود کار ختم
گشت و تیره بر آید و غمتی

بیداری بر سر دم در
یکی که سر و سر و سر
باید و پیل غمتی درون
باید و پیل غمتی درون
در کامیابی و غمتی که بر غمت
تو در غمت که غمت و غمت
از آن در دگر آید از غمت
غمت و غمتی نام غمتی
بستان نام که این آید
مندی در غمتی سوفا پیدار لگ
پیدا درون گشت سوفا پیدار
میشند و گشتان پیدار
پیدا گشت و گشتان که پیدار
پیدا در لگ پیدار گشتی در جهان
جهان پیش من تیره گردد
اگر من تیره شود کار ختم
گشت و تیره بر آید و غمتی

خویش را در دامن چو کوه
بندهای چنبره گشت پس زان
سوی دشت هر که باید برفت
دست از کودکان برگشت
از آن دیدم من او را در
هر که گشت دستم نام دار
سپهر خام از مشبه یار جهان
ز آنکه در دلم یاری کشید
بخت بد که ای پهلوان
لیک تن غایم ما از هیچ
از آن پیش تر که نگرایی تن
نارنج و صندل و دشتان زخم
پرست و دستان ستم سود
کمانی ز گشت بر بست
نشت چهره زین در دال
ز شکوه زین کرد پیچ برار
سینه دافه بگوشد

ز زان بزم دامن گشت
له ای شیر روان گشت
غافل از سر فتنه زان
بزم دامن و دامن
سپهر بد گشت
سوزن زان دامن
غانم که این خون به دامن
دین در دامن
زندان ما غش زان
از این زان دامن
در آید از دامن
چو گشت زان
سپهر زان
زین گشت
نگاه می بر دامن
سود و پیاده
بر دامن

نورانی بود که منتی بر من بود
سوی او گشت که بود آمدن
نورانی گشت جهان را روشن
به لب می رفت از دهان
چو خورشید تابان و آید خورشید
تغییر و گشتی بود از دهان
چند گاه که بود زینسان دراز
تا رسید به بهر بیم و دوا
به دشت از گاه که گشت
مناجید هوا و دامن و دشت
سبح زبانی دران دشت گرم
و دانه دانه گشتی کوه زرد
بستم چینی گشت گای فووان
زبان بود که نام سومی آب
که را جانم در گشتی پاک آب
بیزبان داد و هر چه در دهان
لازم گشت به لب دشت بزرگ

بهر سرتیغ از دهان دایمی نیام
از ایشان بر دهان دایمی نیام
هر گاه که بر جان او دانه بود
بسیار گریبان سبک و پاک
همان هر گاه که در آمد عین
همی بود با لب و سبک و پاک
به دشت که گشت از دهان
چو خورشید که دیدیم در دهان
تو به از خود رنگ و صورت
نورانی که آمدن از دهان
نورانی که گشت در دهان
به کام او خفاک و لب چرخ ز باد
ز لب می رفت از دهان
بسیار گشتی به لب دشت
تم گشتی به لب دشت
بیزم و بیزم و دشت و دشت
نورانی که گشت از دهان

گفت بدو دست درازا کرد
بسی خدمت کنان ز جویان
چو دستان نه کرد به پلکان
بر آن جهت فلک پرورش داری
تین بهانید و در پی ملک
چو شری که بر باید ز بهای گاد
برده من ز جادویم پلکان
به پیش سپید بند بر زبانا
به ستبش و یاد تو به خم گنبد
چو دستان چان دید شادی اند
بدو دست لای پیدان چان
چان دارا از خدمت چشمت
که دستان سر شری برام
به دود سام افروختی
چانی را نیدی نزدین ستم
بسی اند چنان گشت باله زانو
چو رازی ز میدان بهیستان

گفت رکنی شش گو نام هر
به پیش پر بر ز منیش
که چید و شتی و هر من
شش پیش بهر بهر از مایا
گفت و در بود شش ز میان سبک
و دشت بازی بزم چکان
بر زان بدوش سوزی ابله
نشت و بر شش بهر ستر زین
سود گران ملک و آمد به بند
بر ستم بهی آری بر زانو
سرد مدان حبس نهان
نرمیند از دانه در کرم رهاست
که گشت کرد این زبان نام
دل جان بی دا در سوختی
چنان این با دای می دزم
کوی دزد چو سر به نژاد
ز تو یاد دارم بسی در دست

میسید بی از دایم داد و دهان
 با نفعی به مال مردم بزد
 جود گر قمار گشتی پسند
 کن چون زبانه قند آمدت
 در بیای جهان مگر دهد گنج درخت
 به دست بزد و نایزال سپهر
 بنی بر گذشت رست بپایزال
 نسیم در میان کونک شاه
 کن چون زبانه د و د سپهر
 چو زان این سخن ازو بشنید
 گمان به دادید اند کشید
 نمایند بکسین درین رزم نگاه
 بر آمد قهر و خشم از ویران جنگ
 کشید شمشیر و بر آید در
 بکشند جسته دانی خواه ننگ
 بر سر سری بود دی خاک چون
 چو مرغی که ده دانه چینه ز خاک

که سبقتی نسیم رو به دل کاروان
 یک رویش گشت خست تو که
 با چو این کرد کس در عهد
 به بند چنین یار و دوست
 چه بداد جوئی گیرد شرف
 غیر است گیتی به دور گیر
 نبودم اگر دزد گوی پهل
 نه از کسب خطا به دور خواه
 گرفتار گشتم بدست پیر
 بگردان ابله بی سبکد
 بود دین اوغان وین نسیم
 توام که مانند اوغان نسیم
 بی بند کوفتم چون پادشاه
 عشق شد در دامن کس
 که دزدان برین گشت پست
 تن به سوادان هم نسیم
 ریودند آن برستان جان پاک

نگه خرم داشت یک تیغ
چینی تراشیده اندرسید
خود کند از استخوان تمام
خسته تنه و بوی بی در سبند
پدر شریف بهادر تهنی بی بی
میرشد در دوستی ازین پیش دوست
برادران دادغان ایچین سهر
هم تیغ در گون و سر پیشین
بر تزلزل در پراشتی بر سبند
که دای گنایم از ره زنی
نه بهیم دیگر فرمانست سر
و بیم ایچ خواجهی از بازار سر
در یث ز به فشنه و ستی سر
بذر در شد آنی پر خرد دای
بهش گنجی در یافند
زود و زیان ترست اصل و بهر
گیران ماند تا سبده ماه

دایر سبده گوید چرخ تیغ
لذاتی بدست دادن بیچاره ندید
سود چون ندان اول برده شغفم
همه شو مشگران خود بشند
سیر کرد دستان فرخت بی بی
دیدند به سود شاد گذشت
گرویی رسید سیر بی کلاه
بهر گشت بی گناه بهر پیش
دای نایه دایم به بر استند
از طبلش آری در سر زنی
ما بدیم دیگر بهر کس گند
به سان کریم و تو سپهرم نهاد
سرمی که بر دولت آگاه حکام
در باغ شین و دید و سیری
بر سوداوانی که شیشه رفتند
نمود و قبا از سماج و فر
تعدادان چینی بهر با کلاه

دایماد وینار

نغمه یار و بهار خفته و سحر
بیت ای که دوستی هم
پیش آنکه مرقا و کف و بند و ک
همه در بگردد و زخم و زهر
چنانی قلم و قضا اثر و عاید

که ای که در بگردد و زخم و زهر
از دشمن زبانی که بگردد و زهر
بر آنکه توان و زبانی که بگردد و زهر
چونک دید آن زخم و زهر
چونان راست آن و زبانی که بگردد و زهر

باز گشتن زان دوستم موگر و زار گشت
بر حلقه کشیده گشت و زار گشت
بهار بخت و چون زار گشت
نغمه شست و زار گشت
سوی شتر قایلی بد گشت
جان لک و زار گشت
شعبه و چون زار گشت
که در حد مر و زار گشت
نزدیک چشم زار گشت
به بزد و زار گشت
به بستر و زار گشت
به دست زار گشت

باز گشتن زان دوستم موگر و زار گشت
بر حلقه کشیده گشت و زار گشت
سوی شتر قایلی بد گشت
جان لک و زار گشت
شعبه و چون زار گشت
که در حد مر و زار گشت
نزدیک چشم زار گشت
به بزد و زار گشت
به بستر و زار گشت
به دست زار گشت

مردن وقت نه خود تو بدیدی
 بر از خفته کا و یابی و شش
 هم بشکرت او ابران زمین
 همان گیمه کان و گیمه کان
 بیاید هم شش ساز آنگاه
 بدیدند ملک و چنان است
 همان درو بهزاد برکشید
 هم راه فرشتی هم بود و تو
 در تارن آنگاه در به گرفت
 نماند بر لوحی منوچهر شاه
 سوچو چشم بر خورشید و سپه داد
 نه اندر شش کی وقت نه
 فرمود اندر زمان شد بار
 بر میدان نزال هر دار بلند
 چشم هم آفرین خوانند
 چو بهزاد و بهزاد را بر کشید
 که در کودکی چنین کار کرد

پذیره شد شش خود و چید
 هم نه درون و در شش
 کانی نه خود و بهزاد کی
 چو فریاد آتش ز نام آوران
 بر پیل تن در غار از آمدند
 گردی ز اعلان که است
 بیدار و بهزاد کن نام دور
 کشید از بهزاد و بهزاد
 صوفی منوچهر شد پس گفت
 بیامد عبودیت پادشاه
 ز حیدر رسم بنوشت و بنا
 شست از شش رسم نام
 که ملک را بر آورد و بهزاد
 زند از بی دروختی نترند
 از آن روزم خیمه قصر ماند
 شلقی ای ماند بر کسی و بهزاد
 باغی که سپهر روزم دیدند

چنین ناسک در بدو آید
ز آن پس تشنه است و سیاه
پسین بخت بدی تو بگردد
شیشه برستم بجا می برد
به دولت خواجه ویر رسیده
مطلب در دست با آید و دای در رود
باز در سر مرغ و دای بی خوب
مهر و شاه جهان برست
به وقت شدن که ای بیست
را در زدن بی دوستی
دگر چو تر آید می در جهان
خشت بدست ای که بگام تو
جهان را زدن تو گردید چهر
تو ای که برودیم آید تو
زهی بی مشکلی به آری تو گو
به انداختی این کلب بر تو
بهستی تو را به بر و کاست

هم چو دست از تن در آید
بهیدر دستم در آید
بیا در جهان بهیدر رسد
با حق در آید به تاج و کمر
که او بدست از آید
بگردن رسد به آید و در خود
از آن بزم آید به آید
بگردد به آید به آید
باشد به آید چو تو در آن
که آید به آید به آید
دم به آید به آید
شبه به آید به آید
به آید به آید به آید
باشد به آید به آید
باشد به آید به آید
که آید به آید به آید
بجای کشیدی به آید

بخت گرام نیسان دیر
که یار کند جز تو ای پهلوان
خبر بر زمین نال بس از خجاستن رستم یکبار

بخت نازد دلا و نه غرور
بانی بستی سبیل و نه بی حیا
خبر بر زمین نال بس از خجاستن رستم یکبار

ز دلم یک رستم نام در
نزدی دوست و دشمن خبر
که رستم کس بود که گشت
و نگشت ز رستم و کار و زرم
بوی سینه با چشمن و با یار و بود
ز شوی در کج و از بد کرد
یکی گشت بنشیند بر کسجا
هر کجا کرد بر دیدن پیلین
روان گشت ز آبستان پهلوان
روان گشت به یزید تا بهستان
بی طعنه از جای برخاستند
به نیت باد رستم پیلین
چو ز قیام رسیدن آن پیلین
چو نزدیک شد رستم شیر نواز

سایم بیل آنگاه پس نال کرد
چو بنشیند سبیل چو بهشت
ز دلم پهلوان نال و دهری گشت
ز سادی بیدار است آنگاه بزم
سبیل و ز قیام عصب می نمود
ز هر سو جوانه آواز کرد
پیلان نال کرد چو دشمنی
هنگام آن گشت که یکی
که پیل بر روی و بر جان
خود را میزد نال گیتی ستان
نیز نال را بیدار است
رسیده نزدیک آن رزم زن
بر رسیدن پهلوان نالین
بخت و روان دست او برسد و داد

بسم الله الرحمن الرحیم

بهر کسب و کار من از کار و دین
گرفتیش بهر دین من با کار
بهشت من بر سر خشت کلاه
همی دست بردارد وستان بستاند
سجده یک ماه تمام در
پس ای که هرگز از گشت
و نه زنده را که بدو در رفت
در کمالی توان در گشتن هم
چنین را شکستی خواران بود
گذاشتیم از دین و پیکار گشت
دل سبزه جهان شاد باد
آباد و نیایش کردن مستم
لایه ای بر آوردن چرخ بین
هر بودم بمان به عزم درستی
همی زود گردد و کلک کام کار
زنده گشت آن مروت و آن بیعت
چون از بهشت شد کعبه رسا

ز کار ملک و جنگ و پیکار و دین
برو ازین کرد و بهر کار و دین
تجربین بر سر دین از کار و راه
در گشتن سر بی دیوستان شدند
بسیار توان در گشتن مشایخ گشت
و کار زنده شد در ملکوت
ز دوری افتاد آن زنده گشت
بر خوار و دین از دین و دین
خاک آنکه از دین آن آستان بود
کاین دین و دین و دین و دین
زیر به تن و کشش از دین
آباد و نیایش کردن مستم
چو دایه به پیر بیار و مستمند
به پیری را خود را بگذاشتی
همی بمان کرد از دین و دین
همی تیر گشت آن توان دین
بیان شکر از شاه بین دین

یک دوازده و صد و سی و یک سال
نهاد خود پیش نهاد یک تو
ما خاستی رگ ز نه درویم
بر آنکه گزین جری بگویم
جام ز تو پیشی زوان پاک
منه بری در شک و دل دیدم
چنین بود و هیچ سپهر بند
چو آبی از من ای یک بود
تو از من بهر جان برتری
خود را بایستی نشستی ترا
ببین بر گویم که راه نیت
از حقه راحت که این آفرید
یکی بیک سببش طراز نیت
من از راه چون تویی بیدام
نکردم ای خیر بفرمان دوی
به برادران گویا به برادران پیا
چو بود را بخوان کرد کار سپهر

ای رخت بر دود و دانه خون
چیز نذر من از راهی سبک تو
به چهره بودی بخاند دهم
گویم جانای تو یاد آوردم
خودشان بید بر بر آنگاه خاک
من باز داد از گناهش دهم
که ای مرد گزیند نی گزید
عین ناب از دانشی را بست
توان لایق نشی می پروری
و یک دید راه دستی ترا
حدا و ماه ازین دانش آه نیت
شب و روز این دین آفرید
بدریش فرجام و نواز نیت
بهست بر آفرینند دم
نیدم گزشتن نهان ای
نی از راه از هر چه خدای بود
نوزده و دانه و نایب زهر

در گریه علی در محراب در گریه	بیا نشینم بر سر کی بر فزونی
کونی به تنهایی به تنهایی	بزم بزم و به نشین گریه
در ستایشش باد شاه وقت خود و دستش	با بودن بر کوه و دله
سرازم محمد و فرزند ری	کندی است نام بر کی بدینا
چرا ندیدم تو قسم می خورم	که در تنهایی در خشم و خورم
هی باد تا جادوان شاه دلی	در غم و غم و گیم و گیم و دلی
شست ایران و بدست	ز قیام و ز قیام و بدست
بر آفرین بود در بر شکرش	پیر خوشی و بر دود و خوشی
چرا خدار سار از پیر نصر	کونی شاهان است گزیده نصر
سپیدار چون بود المظفر	سرب و شکر و شکر و شکر
در پیر است و پیر و شست	در سر و شست و شست و شست
همیشه تن شاه و پیر و باد	شستن به سر و سر و باد
بیدار سپیدار از شاد باد	دشمن در شستن و گنج آباد
چینی تا بیای است گوان سپید	ای بیای تا گز و گز و باد
پور و پور و پور و پور	به به به باد و پیر و باد
پیشی و پیشی و پیشی و پیشی	که خلعی باد و باد و باد
که در گز و گز و گز و گز	باز کوه و باد و باد و باد

مجلس سبز باد و تشویق بی گداز
مجلسی که درین نام نهاده اند
مجلس است و آنچه که در دای
کلیه جمع شود در آنجا
بستم تا به صورت آن بود
با نادر و دیگران یک که
پایانده کسی در جهان پایدار
کلیه افراد و غایب جم
زنگینی میگرد جز کام و پیش

مجلسی که در آنجا پیش میبرد
مجلسی که در آنجا پیش میبرد
که عاقلان پس به و آنست
بستانه بخواند و در آنجا
چندین نفر بی گداز
نفرینند با دانش و در دای
بیه تمام نیکو بود و کار
بنیان عیب خورانی هم
درست به چهره نام و پیش

حکم مشروطیت است

این است بخانه دستان که
مشروطیت و احکام آن
در بعضی از کلام صحیح و سقیم
دستار از این کلام فردوسی
مجلس است و آنچه که در دای
مجلس است و آنچه که در دای
مجلس است و آنچه که در دای

44-164

کون از فوج گویم در
چو افق درستی پس اند
نویسم چو سال شد در وقت
ستاد است سال بر وقت
بویید روزش کشیدن روز
بداند نزل روز تلخ ای
که رفتی که بد یار ساری
نکته به یاد کون ساختن
نورس تو در زلف کنی
سخن چون ز راه بخت
بهر بودن درون با تو زید
بویید به تو در که به پیش
که این تلخ شایه من است به
مرا بر حدیست سلسه بیان
بسی شایه و کام دل را زدم
بویید برین به بستم بیان
بستم زلم در تو زبنت

دوای شاه آورد و هم
و بخت و زلف سبزه در گم
نویسم ای باب زلف به دست
بی زلفان و دست نهاده
نویسم ای لبت به دست باز
که شد به آن زلف نهایی
بگفتید به آن به بخت جوی
باید که رنگ آورد به حق
تفت نیز گل به بخت کنی
برسم در گون بخت کلام
به در دل به این به بخت
را پیدا داد تو زلف به پیش
به در حدیست آن به بخت
بویید به بستم بیان
بزم آوردن بختان بزم
به بخت به بخت به بخت
بویید به بستم بیان

[illegible]

بر روی ای سید من در ده دلی
 درین نه دلی که در غفلت
 نه شد تو را منو بی کس
 گفت و فدا شد آتش بر روی
 ای که به بدی ای بهاری
 در چشم کیا بی هم بنهاد
 صد آن نام در چهره شهریار
 بی چند گویم مژده در غمت
 همان کشت زاریت بازگویی
 چنانچه در دور است موارث
 جایم همواره در دلت بزره
 چنان کار را می بینی مشهور
 بی پیش و دیگر پس مانده باز
 بهما نذریم دل در مرغ
 کس بدست ای فو در گو یا
 شمع نور بر کشت بجای
 هر یک پند است فو در داشت

برسام زلال ای سید من
 بر اند کوه بکشد شمع و مال
 بی کس نه آید جان کیم بود
 ای نه در گشت فو در بر روی
 نه در دود ایچ در آری
 چهره در د بر روی سید یاد
 بی گیتی سخن مانده در یاد کار
 دل از سید بی گیتی به یاد داشت
 در درگ بر لیت بر آت داشت
 به درگ بر لیت به صفت داشت
 بدین دو فو در سید رسید
 به نشان گوی سیدی شد
 خوبت رسید به سید بر آت
 که با کس نه بود سیدی رسید
 کس در روز گلستان چه آمد بهی
 سید و فو در ای آت و فو در غمت
 نه کس نه کس به فو در داشت

سید من

دلی و دلی در دلی

سند و شمر خندان بود
به تخت منور بود و بود
رزان پس در راه او همان بر داشت
مرد و پادشاه و شمر و جماعت
بسیار بر نیامد برین اندک
زیگی بر نه و بر جای
چو دهم ای پادشاه
در نه ای نزد او خود شد
به حقان پیاده سرد نهاد
که چو یک یک سیدی می شد
چو در روی کشور بر نه خود ملی
چو سیر پیدا و اگر شمرید
به سگد خاندان بودم
خودند بهرام و نایب و پادشاه
نه و طور کی از چهره بر تریش
به پادشاه کی بودی است
که گوی از خداوند خود نشیند

که روز به روز چنان چو بسند
سپهر را درم داد و پادشاه
نایب از روی پرده که نکند
به خود تو من بری که مست
که پادشاه شد و شمر شد
همان نایب شد و شمر شد
به خودان و دران شد گشت
و شمر شد و پادشاه شد
که دران کشورش و پادشاه
و دران بر آواز شای می شد
جهانی سراسر به آمد و شمر
نرسد و شمر به دست م بود
فخرت از جهان آفرین بودم
که دران به شمر شد و پادشاه
نه ای نایب و پادشاه
به گشت سیر دنیا ای کی است
و در کی جهان می شود شاه

سند و شمر خندان بود
به تخت منور بود و بود
رزان پس در راه او همان بر داشت
مرد و پادشاه و شمر و جمعی
بسیار بر نیامد برین اندک
زیگی بر نه و بر جای
چو دهم ای پادشاه
در نه ای نزد او خود شد
به حقان پیاده سرد نهاد
که چو یک یک سیدی می شد
چو در روی کشور بر نه خود ملی
چو سیر پیدا و اگر شمرید
به سگد مانند آن بودم
خودند بهرام و نایب و بعد
نه و طور کی از چهره بر تریش
به پادشاه کی بودی است
نکون از خداوند خود نشیند

که روز به روز چنان چو بسند
سیر در دهم و در به پادشاه
نایب از روی پرده که نکند
به خود و من بر نیامد
که پیدا و شمر و شمر
بهمن و کهن و شمر و شمر
به خود و من و شمر و شمر
و شمر و شمر و شمر
نکون کشورش و نایب
و در آن بر آواز شای می شد
بهانی سیر و شمر
نرسد و شمر و شمر
نکون و شمر و شمر
که شمر و شمر و شمر
نه ای و شمر و شمر
نکون و شمر و شمر
و شمر و شمر و شمر

سند و شمر خندان بود
به تخت منور بود و بود
رزان پس در راه او همان بر داشت
مرد و پادشاه و شمر و جماعت
بسیار بر نیامد برین اندک
زیگی بر نه و بر جای
چو دهم ای پادشاه
در نه ای نزد او خود شد
به حقان پیاده سرد نهاد
که چو یک یک سیدی می شد
چو در روی کشور بر نه خود ملی
چو سیر پیدا و اگر شمرید
به سگد عازمان بودم
خودند بهرام و نایب و بعد
نه و طور کی از چهره بر تریش
به پادشاه کی بودی است
نکون از خداوند خود نشیند

که روز به روز چنان چو بسند
سیر در دهم و در به پادشاه
نایب از روی پرده که نکند
به خود و من بر نیامد
که پیدا و شمر و شمر
بهان و کهن سگد است و نه
به خودان و دران کند گشت
و شمر به پادشاه و پادشاه
نکون کشورش و پادشاه
و دران بر آواز شای می شد
بهان سیر و پادشاه
نرسد و شمر و شمر
نکون از چهره بر تریش
که پادشاه و شمر و شمر
نه ای پادشاه و شمر
نکون سیر و پادشاه
و دران و شمر و شمر

بجز این در بسیار نداشتن دیم
شمارین گزشتن پشیمان بود
ناله از شش کرد و گریه
بدین گیتی اندر بود
سودگان را گفتن بدین شد
پیرانش هم پیش نماند
چو سیم اندر آمد بنزدیک
سودن نذر از گفت آمد فرزند
ادان پس بر فرزندش نشاند
سینه بد گفت مای شید
چون بارش در بادشاهی داد
تجانی دان که بر کوهان بار داشت
جهان چون بهامت برده گذر
بر انکس که دل نذر اندر جهان
فرز آورد گنج و هم فرست
نزدیکی شب خون سیرش برگ
ز غشش سویی مژه خاک آورد

عش

چند از سر مدینه شش دیم
بوی در گریه بیاید
تجاید و از نوحه شش
بر کشتن آتش بود جیگاه
بوی در گریه بیاید
جهان و این ویتو گزشت
زین بوس کوه از بر خیزد
سید در آغوشش بگرفت
چرخ بر سیر نداشت
تو بی از فرزندش بوی
که کس نیکی کند از تو یاد
دو بای آلام بودن شست
خود از این حشر جو بد حفر
هشتم از خاندنش از ابدان
مردنش هم گزشت
نزدیکش بر بند تیره برگ
موقوفش از فواک گزشت

ناله از شش

بماند دشت ستم این ستمی
و انش بماند دورن تیرگی
نزد صبح از ستم نماند
ببرکت خود بشن بس تو
چنان باشی اندر ستمی ستمی
ز دین بید نام یکی
نماند گشت دورن گدایان
بشمام از گشت خدایت
چون بوی نام در میدان
براندخت زلف زلف ای
زان پس کی زلف گشت
چنان میدان پیش او بر چو
نور در میدان بر گشت
زلف ز دین در ستم شد
کوئی بماند دشت ستم
دل از دشت ستمی آید
ان میدان نام در گشت

نزد دشت ستمی بماند
بماند دشت ستمی بماند
نزد صبح از ستم نماند
ببرکت خود بشن بس تو
چنان باشی اندر ستمی
ز دین بید نام یکی
نماند گشت دورن گدایان
بشمام از گشت خدایت
چون بوی نام در میدان
براندخت زلف زلف ای
زان پس کی زلف گشت
چنان میدان پیش او بر چو
نور در میدان بر گشت
زلف ز دین در ستم شد
کوئی بماند دشت ستم
دل از دشت ستمی آید
ان میدان نام در گشت

و چون شد این گفتی و خبر
 بدون رفتن با صفت نهدی
 ندانان در میان درین شام
 بدان نیز بگفت خدی بی سپهر
 و بگفت ز شایسته تامل
 پس بگفت ز کتب سحر و جادو
 و با حق که روزی جان
 خبر نمون بگفت از هر که میجوید و سوز
 و شکیب سار و ترکان جنگ
 می یاد کرد از پید و او شمشیر
 و کافر و مجسمه و از شمشیرش
 همه ناموران شمشیرش را
 چه در چپ کشید و ریدان
 سپید چون در تیره خنک
 جهان میدان پوشش ازین
 سخن روز از نه و از سه گفت
 سرخ را با سخن و شمشیرش

و چون کشتن و بستاند و به
 چه بد تاج و بخت و استغری
 چه بد کور و سرخ ازین دوام
 نه با تو در اندام و بوشه و به
 بگفت اند که به زبان علی
 شد آنگهی تا به زبان سپهر
 و بگفت و بگفت و بگفت
 چنان عادت گاید با این جنگ
 م از تو بر زد یکی بنیادم
 و کوفان سالار و کسورش
 و بگفت و بگفت و بگفت
 چه گفتاد بخی و بگفت
 که سالار چه بر سپهر جنگ
 بگفتش نزدیک اند شمشیر
 این سخن از بزرگان نشنیده
 بر و بر چینی کاه و شمشیرش

و چون از این گفت و خبر
 بدون رفتن با صفت نهدی
 ندانان در میان درین شام
 بدان نیز بگفت خدی بی سپهر
 و بگفت ز شایسته تامل
 پس بگفت ز کتب سحر و جادو
 و با حق که روزی جان
 خبر نمون بگفت از هر که میجوید و سوز
 و شکیب سار و ترکان جنگ
 می یاد کرد از پید و او شمشیر
 و کافر و مجسمه و از شمشیرش
 همه ناموران شمشیرش را
 چه در چپ کشید و ریدان
 سپید چون در تیره خنک
 جهان میدان پوشش ازین
 سخن روز از نه و از سه گفت
 سرخ را با سخن و شمشیرش

و چون از این گفت و خبر
 بدون رفتن با صفت نهدی
 ندانان در میان درین شام
 بدان نیز بگفت خدی بی سپهر
 و بگفت ز شایسته تامل
 پس بگفت ز کتب سحر و جادو
 و با حق که روزی جان
 خبر نمون بگفت از هر که میجوید و سوز
 و شکیب سار و ترکان جنگ
 می یاد کرد از پید و او شمشیر
 و کافر و مجسمه و از شمشیرش
 همه ناموران شمشیرش را
 چه در چپ کشید و ریدان
 سپید چون در تیره خنک
 جهان میدان پوشش ازین
 سخن روز از نه و از سه گفت
 سرخ را با سخن و شمشیرش

نمایانم که در قند و شهد
بهرام کون کین نذر بزرگ
کونی و نذر تیزی بر این کین
چه گویند که کون چه پاشخ دید
و نعت پدر و مادر از سیر
به پیش پادشاه و زبانی
که در پیش پادشاه شیران نم
از زانو کشم تیغ بر دشتی
جان و به سستی بر کین آوردی
کون چه نامید بود و دنیا
کون دشتی به نیت تیر من است
بهر پاشخ اند که سحاب
به دیار زنی شیریم زور و دل
زبانش برادر بر نذر تیغ
بهر موفقی بر کشت تیغ جنگ
سپید چو شمشیر بیدار
دشمن از ترک و شمشیر ایلی

بهر پاشخ و به سستی بیدار
جان و نذر کین نذر بزرگ
نذر از کون و به سستی است
یکای و نذر تیغ بر کین
بهر پاشخ و نذر دشتی
نذر کین از کین کون و دنیا
هم آورد و سحاب ایران نم
جان و نذر تیغ بر کین
به ایران نذر کین کون و دنیا
نذر کین کین و نذر کین
به نذر کین کین و نذر کین
چو دید آن کین و نذر کین
نذر کین کین و نذر کین
به نذر کین کین و نذر کین
به ایران کین و نذر کین
نذر کین کین و نذر کین
نذر کین کین و نذر کین

چو این گشت دین کار کند و گشت
در این گشت کند راه بند کرد
بر چنین تشنگی که از سیاه
چو شد از غم کار و گشت دریا
به پیش پیوسته پر اندیشم دل
به گفت که ای کار دیده بد
موی چو از ایران آرام کند گشت
چو گشت و چون قارن نشد
نه دانی که بر تو درسم شنگ
نیاز داشت شاه و دوران سپا
ازین پس سخن هیچ گویند نه اند
از آن فلوریم بهر بود
چنین داد پاسخ بهر تشنگ
یکی نه شربت نه شکر
بیره که یکن نیاز داشت
نزد نیز با او باید شدن
چو از دامن ابر چنین کم شود

سپیدی ز نام آردان کرد داشت
سپیدی نام خشتش به شد و گشت
دری پر ز کیم سری پرست داشت
به کاش که اندر ستا شد و گشت
دانشم دارد بهم پیشه دل
ز ترکان بر دی بر آورده سر
سپیدی سپاس بهریم گشت
فر این نام آردان کن ایمن
چو آن دکان تیغ زن پیرانک
که ز گشتی بی سود به چرخ ماه
به آرام بر ما بهر لیکن خواهد
که این گوشت اسیر کند بود
که از سیاه آن ده تشنگ
یکی بهل جنگی که کارزار
سوز گشت نباشد سر داشت گشت
به نیک و بد رای نه زدند
بیا بان ز باران چو از نام شود

میان مد لشکر و دستار
یکی شکر بر نوم
بیا مد سپهر را بهر جنگ
بشد تو سادد نردان سپا
فردا پس بیا دوت گفت
بدستوری شاه من شیر خد
به بنفشه سپهر من دست
چون گفت افریدشت پرست
دین خرم بمان شکست
بجی مردی نام باید گزید
به آتشک گدروی پرست
بهو بجی روزم گفت بامان
نقد بهشتی بران ابله
بشد بامان نابدشت
کزین شکر نام به نام داد
به که کوه کمان بر دوان
کس از نادرانش نماند

چهره زود در پیشش جنگ بود
چون خنجر تا گشت بهر دانه
بسیار بر دوش سر شاه فرود
شاه و امان شکر و سپاه
که نامش بهر چید باید
برایم بدان بهر کلاه
چون من کسی در دشت
لکه بامان سادد نردان
برین دین کار بست
که یک ازین پس باید
ز گفتار افریدشت
که برشت پرست
نابدشت و دندان
سوی قارون کاه
به دور کاه که با من
دوان ابله تا که
لکه بامان سادد نردان

نرم گشت خورشید سحر بیک
تشنه و کج گشت بند و ششم
و جهان جو از دین بیک جوی
حق تباران گشت گشت
کسی که تو ایمن بجای و سپید
کج گشت و گشت و گشت
سودای که دارد و دل شیرین
قوی ایمن و گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت
سلطنت و گشت و گشت
نکته ای که گشت و گشت
چین و گشت و گشت
بدان ای که گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت
کسی که گشت و گشت
کج گشت و گشت
تشنه و گشت و گشت

نکته و گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت
کج گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت
سودای که گشت و گشت
قوی ای که گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت
سلطنت و گشت و گشت
نکته ای که گشت و گشت
چین و گشت و گشت
بدان ای که گشت و گشت
و گشت و گشت و گشت
کسی که گشت و گشت
کج گشت و گشت
تشنه و گشت و گشت

یکی باه بستر در گنج بهمان
از من سرم بین بدن طلب
سپه از رقص مهر بازی کشید
سرم را با خود مشتک کوب
سپه پدید مارا جود کن وید
حمزه آوردن قباد و عقابله بارمان
گفت این و بدقت نیز بدست
چون گفت با زهر زن بارمان
بدست انداز که خود را بکار
چون گفت مراد دایم را قباد
نجاتی تو آن مهر کاگردان
گفت در انگشت شمشیر زد
ز شکر تا سایه گسترده
بفرم بر زنده شد بارمان
یکی نیست از بر سرین قباد
ز اسب اندر آمد نگو ساسر
شد بارمان زور اندر سب

یکی باه بستر در گنج بهمان
از من سرم بین بدن طلب
سپه از رقص مهر بازی کشید
سرم را با خود مشتک کوب
سپه پدید مارا جود کن وید
حمزه آوردن قباد و عقابله بارمان
گفت این و بدقت نیز بدست
چون گفت با زهر زن بارمان
بدست انداز که خود را بکار
چون گفت مراد دایم را قباد
نجاتی تو آن مهر کاگردان
گفت در انگشت شمشیر زد
ز شکر تا سایه گسترده
بفرم بر زنده شد بارمان
یکی نیست از بر سرین قباد
ز اسب اندر آمد نگو ساسر
شد بارمان زور اندر سب

و در دفتر

بی خشنود داد و داد
که شکریه جز در خست
با گوشت و پوست و استخوان
چه که گشت بر تانم و جان
و شکر بن چه در عالم
بیاد و دانی قادم از دم
سر زین گشتید هم عوی
از کار و اسباب و گداز
در خستید تیغ و سوزن
بگرفت انداختیم چه بر پرتاب
چرخ از راه کوس شد مرغ
به سوزن و تیر و چنگ و لپ
نخستی که اندام بر جان رفتند
و قارون بر از سبب آن بدید
یکی از دم تا شب بر که زکوه
بی خستید در جامه بیلگون
جهان گشت چون چرخ دومی

که کس آن بنا بود اند
بدین طوق روانه بودی که
بسیار گشتند آن از جان
سپهر و بنا و دو جهان روی
نخستی که گشتند جهان زمین
خواب روی چرخ آن بطن
بنا شد گشتن بهنا و روی
نه عیش و نه تامل و نه
مستایندی آثار داده برون
که گشتند بدو به اختیار
چرخ از آب گشتند چرخ
همی داشت آن چه آورده
چه مرغان که بین می چرخ
بنا شد گشتن سوی او
بگردد و نماند دل از کین بسته
سوی گشتن چرخ گشتند
گشت و سبب ما گشتند دین

چو بخت تو بخت توای رزم من
 چو بخت شک چو بخت شک
 نیکو دان سپهر شربت بی شمار
 چو بخت توای رزم من
 بر روزی اندر هر چه سیرانی
 روزی دیگر روزی دیگر بختی آب
 چنان که گشت از رنگ صاف سواد
 چو خوشید با دایم بختی بقاء
 جهانی را چنین بختی آب
 به پروردن از رنگ صاف بختی
 چنین بخت توای رزم من
 فریاد نماند این کلمه بسیم
 بخدا آن که بخت توای رزم من
 برادر شد آرزو منک و خود
 او شمع زنی تو که اندر بخت
 چو بخت توای رزم من
 چو دید به گزند کار روی

چو بخت توای رزم من
 چو بخت شک چو بخت شک
 نیکو دان سپهر شربت بی شمار
 چو بخت توای رزم من
 بر روزی اندر هر چه سیرانی
 روزی دیگر روزی دیگر بختی آب
 چنان که گشت از رنگ صاف سواد
 چو خوشید با دایم بختی بقاء
 جهانی را چنین بختی آب
 به پروردن از رنگ صاف بختی
 چنین بخت توای رزم من
 فریاد نماند این کلمه بسیم
 بخدا آن که بخت توای رزم من
 برادر شد آرزو منک و خود
 او شمع زنی تو که اندر بخت
 چو بخت توای رزم من
 چو دید به گزند کار روی

بهر پیش بردا نگرفتند مندم
یکی جود می رخت این بود
شد اند جهان سحر تر گشت
نور گیتی را به سحر اند ای
بیانیت برکتی از دم گاه
بر اسکو پس رشک از درو سوا
تا خوت از دنیا قاون بر بار حق بود گشتیم شدن قبا و دانند و در غفلت
چون آب بر بنان سیر کرد چاک
شیر اینم از پرده لا جورد
رو بر کشید پاپیر اینان
نباید کسی و هرید نایا
همی از سیاب آن سیم را بدید
چنان شد ز گرد سواران جهان
داده بر آید ز هر دو گروه
بدان سیم در هم او گشتند
بدر سو له قاون کشید یازم سوز
با خاستنی برد از سیاب

که به دیدن کاش بر سر مندم
لب چشم روشن نادر گشت
را با رو که کو فانی جز گشت
سوا بر هر انداز اند ای
که گاه سیم به درشت گشت
بختند روز دریم جنگ جوی
تا خوت از دنیا قاون بر بار حق بود گشتیم شدن قبا و دانند و در غفلت
منور شد غایتی تو به خالک
یکی شد انگشت از درو
چنان به این بوس جنگ کین
تا گیتی زمین اندازد نایا
بیاید بر این معنی بر کشید
که روز منشی گیتی سیم اندازد
بیابان بند پیچ پدید آید
چو به دروان خون می گشتند
فوز خلیا فزاید از آن روزم گاه
هم خون شد فدا گشت چو در گاه

سراپا دم فودز تر قلب سپا
چنان نه به نسر آوختند
که بوم نه چید بر انگون بهار
چهار شب تیر آید به تنگ
نه آید بیان بهشت تر خسته
به بیوگی روی بر کاشته
دل نوزاد غم پر از درد بود
چون دوات بهشت آواز کوس
شد عوس گستم بر لب هم
گلچیت آید به دل عاود حیرت
از سوز مرغ بید باد کرد
کی که بود بهشتی که از تو که حین
از ایشان که دل نذر دهنند
ز غنچه شده آید اکنون ناله
کس را ندانم تا به درون بخواند
مشغول روی پارس به درون کجا
وزنای کشیدن روی را در کوه

بیلد نزدیک نو مردم حوله
سنان یک به یک بر آوختند
سپهبدان را چنین کی بود که از
رو چو شد دست به دست
وزان روی بیچار پیوسته شد
بهاون سراپا ده بگذر شمع
که تا حینش ز آخر پر از گرد بود
بفرمود تا پیش او دست طرس
لبان پر ز باد و روان پر ز غم
همی گشت چندی و چندی گشت
پر از خون جگر لب به از یاد سوز
سپاهی بیاید با بران زمین
بسی بر سپاه تو آید گوید
فروز آید از نور گزونی کشتن
که چیدن سپهر کس ز ترکان نماند
سختستان بیا درون و اندان
بران کوه بهر ز هر کس گره

بمن سزای داد سپهان مشوید
الکسندر بن شکست خیزد
نظم از زمین یک یک در تن
یدم در آید شد و این
شعبه دروز دارید کار آنگهان
الکسندر در بر زمین آبی
مستم درین ندیدد پس میسند
یک یک از یک اندر آرد زمین
تیر بکشد یا روه یک یک از خود
پادشاهی بر این پیدا چون سرور
گزارش آن در نزد پادشاه
نشد عروس به گیسوم و دوزخ هم
دزدان پس درین شهر میزد
نزد پادشاه را در کار دنگ
با لشکر خود از دسیس
خوشین که نزد پادشاهی
تیره بر آید در نگاه شاه

دین لشکر پیش پنهان بشود
برن صفتی نرسیده شوند
پروان دوزخ می رسد و این
یک از یک بر شمشیر پنهان
خوید میسند پادشاه جهان
سلطنته این فرشت شاهی
نما بدیدد چو پادشاه
یکی با کلاه یکی شادمان
چون کلمات پس می آید
پس آن وقت را به بهرین کسید
در ریخت دگ در خزه شمشیر
نگاه شدن بر یک پادشاه
مسدود یک به خود حجت گوی روز
میسند یکی کرد با دست جنگ
چو چوبی به نشان بدو آید
با نام هر دو حق و دزدی از دای
نزد پادشاه را بهرین کلاه

هم پرده سحر می دو از حجاب
 هم لب می رسد که گسند
 بهر بود زوایا و نشیمن
 بتر زمان از دیرده سحر می
 نهان که در کوه پیشه دوران
 بهر که پیرانه یگانه سحر
 بیارت قهرین قلب از خون
 بهر شاه شوایمان از دست
 دوران در ایازد سیداب و بر
 بهر سلسله بارمان چو باد
 سحری در دست گشتن سحر
 بهر سحر سحر کیمیت
 بهر سحر کردن در باران
 ز شکر تا غرور گسندت
 دل تیغ گیتی به باد می
 بهر سحر از بر زمین لاله زار
 بهر که بهر سحر اندرون تیرگی

کسی از نیامده سحر اندر از حجاب
 بهر سحر ازین به هر سحر
 ستاره شد و تیرگی تا ابد
 بهر سحر با پیل و بهر سحر
 بهر سحر با کمر مانی گران
 زهر یا دریا کشید سحر
 کلمات شاد است سحر
 بهر سحر پور نشود دست از دست
 بهر سحر شکر با سحر
 بهر سحر از دران پست ازین
 بهر سحر ازین که گشتن
 خوشیدن نهانی ازین
 بهر سحر کردن در باران
 بهر که پیرانه و دریا و دست
 زمین از اسبان بهر سحر
 بهر سحر ازین که گشتن
 بهر سحر ازین که گشتن

درین بین بر او کینت شکست
 سید سلیمه دل معشوقه شد
 سینه سوزی یا بس نهادی
 و مشکینه و دانه دندان رفت
 ای حاجت کز روز به روز
 چه از سبب آگهی یافت کرد
 صبر افزین کرد و پیمان رفت
 چو تنگ اند آمد پس شهادت

رفتن نوزد و عیال و کسری که قاف
 بران من که اندامی است راه
 شب تیره باشد بلبه آفتاب
 ز گداز در قاف جهان تار شد
 گرفتار کشی گریه در پیشگاه
 خور و نه داران ناز و طعنت
 بهیچ راه جستم و بگریستم
 چنان شکری را گرفته بدم
 گر با تو گردون نشینم براند

این شعر از کلام مولانا کمالی است که در کتاب
 دیوانه در کمالی است که در کتاب

بگذرد بین نامش و کینش
 به یک سو و بگریست و شد
 با نام و شد بگریست و شد
 چو شیر و سپهری را به دانت
 سپهرش از زیر طایفه
 که بری ایما باق با دوست
 درانی از پیشی روی به دانت
 مجلس نام خن و دید و هم کاردار

رفتن نوزد و عیال و کسری که قاف
 که تیره بر سر آورد سوزی با کلام
 ای گفت با نوزد از سبب
 سه ایام نوزد گرفتار شد
 جدا کرد و از زمین بگریست
 تو گفتی که نشان بر زمین جانت
 ایام بد در بیا و گشت
 چا و ورقه می شد به بوی
 بیانی هم از گریستن و جلود

هم اتمان وقت پنهان
چشمی می بندد می جوهر
سخت گشت پند برادر
مژگانه می دل اندر
کاشی می نغمه بازی گشت
یک آرد می جا آورد
فغان پس بر آرد سبب
وید ز قارن درم
چو است آن سحر گیتی در نگاه
چو نشیند این پیش درخت
گفت با باران او چه کرد
غنی شد جوهر سبب آن نشیند
چو گشت با وید هم پس نام دور
کین تارن کلاه خف آورد
چو گشت پند برادر
مژگانه می دل اندر
فغان پس بر آرد سبب

هم پنهان وقت پنهان
چشمی می بندد می جوهر
سخت گشت پند برادر
مژگانه می دل اندر
کاشی می نغمه بازی گشت
یک آرد می جا آورد
فغان پس بر آرد سبب
وید ز قارن درم
چو است آن سحر گیتی در نگاه
چو نشیند این پیش درخت
گفت با باران او چه کرد
غنی شد جوهر سبب آن نشیند
چو گشت با وید هم پس نام دور
کین تارن کلاه خف آورد
چو گشت پند برادر
مژگانه می دل اندر
فغان پس بر آرد سبب

دیران در گردان تیران سپا
 دید درفش زندگس
 بودیم چنان دید نمائند
 بجایید از دید علان دیکم
 دیران در گردان تیران سپا
 دران گشت بریم چو رب جهان
 زدیم تباران رسید گیتی
 سواران اناری سربازییم ند
 زدیم سیر و سیر جنگ جوی
 چو اندر دمس تباران جهان رسید
 بر آمدند ایچا عرفش سیر
 زده بر سیر زده بر دود و دلی
 لکه گرو حیات بتوزار بیان
 بدانست که ابرو بیان اوجش
 سیر تحت ایران در آمد جنگ
 زلف بر سیر دیم آواز داد
 زلفش تا مرز کابلستان

فزاد آن رخسار آردن کینه
 چو در رعبه اندک از غزلین
 بخت و بیهوشی تا نزد اوز
 روزی شومای بر سر آردن
 سپیدی که در شمع آردن
 رفتن کس از پیش جبین رفت
 عروان ابا تیغ زن سیاه
 رفتند بیدار تا بهیر
 زهر بیدار تا بهیر
 بشمار آردن کوه و دریا
 نرسد آن آرد از خود آرد
 به پیش بر آرد تا آمد
 که بیدار دلش توان سپید
 ز خاک تازی است به آرد
 پیوستگی بان خردم همی
 سخن این سرای نشسته
 از آید بر دستن آرد

[illegible]

دست دادن شد به تیر و چاق
زبون خراشید از نام و پند
بگو نمود نهاد دل و دست
بگو خرمندان من بگو شد
نقدی فرستم چنان چون کلمات
گرایدن که گوید و نزد من آید
چه بود شایسته پیرم بدوی
تن پیدان را بیارم برین
اینها بود دل پیدان را به دست
نزدی بر افکند نزدیک ز دل
پرسندان گری آنچه دیدی از کا
که در پیدان آید بلیک
چون کشید بر هر من
از زادن دم زدی یک زمان
فرستاد نزدیک دستان سید
چو کشید دستن را در این جام
بوی گوید برب بنها و دردی

برایم که هرگز نرسد روش روی
بمانم فرستم بهر بی بدان
نستم به نزدیک افروسیب
سینه های گوشت کوه زرد
چو این بنزد هر چه زود پادشاه
جز که پیشش نقش نیستم بیجا
دل فرستاد شد دارم بدوی
فرستادش به گوشت آلوده گنج
و این سودم چاره یارید دست
که چه نه شد بزرگ به دانی
بگویش که آید از سرور
زنگان سپاهی چو هستی بلیک
بهینا نشان پای مردم پید
چو بگذریم کوه به گدازان
بچو دود آتش زش روی
فرستاد به جرم زشتی ستان
بوی زشت با شکوه بوی

نیاید و از دل طلب او را نماند
چون بود ربابی بر مایه دید
بدو گفت که کنون ز قهر یک
بیا آید سوئی شسته بنهاد روی
بجای است ای غمخوار مرد
کون من سرم در شب نرسد گون
سودم کلمه از من که باز آیدم
کافی ببارد در انگشت محبت
که کردت جای گران کیست
بمیدانست ای ستم در تیر
چو شب روز شد این شش پا
رفتند آن تیر بر دستند
گفتند که کنون تیر از سنجید
شمار سی گشت ای غمخوار
به باب مادی اندک گون
بودی بگفتان چنین درم گاه
خسروان چنین گشت کیست

چون کتا بر آمد بر این
بمستش از دین دانش در ای دید
چو شیم خزان چو یکست
پس آمد بشب از دین نام جوی
سپید بود در همه کار گوی
کی دست یازم بر ایشان بون
دل آنگاه دور کینه ساز آیدم
کی تیر برسان شین در دست
بمستش چرخ افروز اندر دست
بر آمد خوشنودین دور و دور
بدان تیر کردند بر یک نگاه
بدان تیر دید بگفتند
نماد چنین در کمان هیچ کسی
نمودی این روزم در هر حجر
نمودی بگفت ای غمخوار
نمودی کسیدی به هر سوره
نمودی گشت و نه در دست

تو از ملک اودل عمارت ملک
 خانه در درگاه بر پشت این
 و کشیدند هر دو لشکر حریف
 چو خنجر تاجان زاهد بخت
 بشد اندر من کس با بر گانی
 دمان زل پر شیدار میزد
 سپاهش شد بر پشت این
 با رستم را با من کشید
 سپاه او زد بر پیشانی
 دوش بر بار کشید و رفت
 خردان دهان را گود و سپهر
 مددی میزد بر پیشانی
 چو شمشیر میزد بر پشت این
 زان کوه و سپهر را میزد
 بدست تاجان را گود و سپهر
 خردان را میزد چو کوه
 بدست تاجان را گود و سپهر

دمنده چنان بر خنودان رسید
بر حلقه ای و چون از او
بزد به پیش گزیده گدازنگ
بمکنده بسپرد بوزیر گزشت
شمار ساسی را خورشید گایید برون
گردد اندرون یافت ملکبادار
چو شمع زدن بر درستان بویید
گمیزان شش ساس و برون به
کمان را بنه کند زان درخیز
بروز بر گمیزند ملکبادار
میانشش به کوسم زین اندر گشت
چو این اوسر انگشت و برون
شش ساس با شکر زم ساز
پس اندر ویران تابستان
چنان شدند بس کینه آورد گاه
سویاسته سزکان نهادند سر
شمار ساس چون در میان رسید

بر فراخت آن گز را چون رسید
به برون و در تنگ گدازش را
زین به پیش ز غنیمت بود گشت
ز پیش سپاه اندر آمد به شش
سینا بدرون کشش بوقت غن
بگردن بر آورد بدلا و را
همی گدازد فرشتان را پرید
برگند چون از بادان
خونگی بدو اندرون راند خور
برین مند ز خطر بود سلا و بر
سپهر بهر گدازد بدلی بهر گشت
ملک شش بهر بدلی دردی ازرد
بر انگشت درم گشتند باز
برفتند بهر بادستان
تو گشتی جهان تنگ شد بهر
گشت و سنج و گشته که
از نادن کاهه آمد بهر پید

دست

که در شکریه بر بسته بود
هم باز خرقه آن دو باده سپاه
بدانست قارن دایم که اند
بزد نای و این گوشت
بدان شیرین و خسته نمود
بگردان چمن گفت پس بپایان
به نیم در که بیند در کار زار
سودان سوی برده برود دست
سختان شد از نمره آرد گاه
هم به چه بد شکرتک حار
بگردان سلسله ساسی با هیزد
سوی شاه تیرگان سید انگی
دشمن گشته پر آتش در دهم
چنانی دست بپای خود در بهادر
بدانست و گفت که نوزد بکشت
چون به دست جز خون او را حق
بدر خیم گفتش داد و زیاده

بگردان گریه را گریه بود
مستحق با نازن کیم حواه
نوزد بستان تا نوزد بهر چه
به پیش سپاه نوزد در سر
نوزد شیرین با نازن بر آورد
که ای نامدار ای بر دشمن آفاق
بدر گذر نوزد از ایشان رعد
خوششان بگردان پیدان دست
و نوزد نه در سینه پیدان گاه
بکشت و بکشت در ده گز
بر مستد آن تیره گز
بگردان نامداران جهان را شقی
دو موج راز من جگر دادم
بگردان روان می بسته بخار
نوزد ویم خاتم ای کینه دوست
یکی کینه و نوزد بر
بدان سما بیا در دشمن بکار

سپید روز و آفتاب شد
سپیدی بر آفتاب شد
بست آردش بر بخت روز
بست آردش بر بخت روز
چو از ده دیوش زین برکت
زسم روز تو بد آمدت
بدرگشت هر چه که بیدر و است
نزد گردن تو در آید
شد آن باد بکار میوه رشت
با در نشی مرد بسیار خوش
که نشت و نغمه چو تو بیدر
رسیدی ای بی ثبات
چو جوئی ازین تیره خاک نشد
پیش آن بنگار از سید جواد
چو اخیرت چو سر آن بید
بیاد بر او با مستی گری
چنین گفت چوین سر نی گوی

بهشت کشی روز کوتاه شد
سپیدی بر آفتاب شد
بست آردش بر بخت روز
بست آردش بر بخت روز
چو از ده دیوش زین برکت
زسم روز تو بد آمدت
بدرگشت هر چه که بیدر و است
نزد گردن تو در آید
شد آن باد بکار میوه رشت
با در نشی مرد بسیار خوش
که نشت و نغمه چو تو بیدر
رسیدی ای بی ثبات
چو جوئی ازین تیره خاک نشد
پیش آن بنگار از سید جواد
چو اخیرت چو سر آن بید
بیاد بر او با مستی گری
چنین گفت چوین سر نی گوی

زبان و دست نه که داشت خیز
بان جوهر در پیر خشت نکست
بکست پای در جایی لاله
میی کینه آتش و غارت نکست
و آن چنان شد یار بهمان
سختی ما بدو بهمان آفرین
شاد و بیم مرگ ملازمت بهیم
چو گردان سویی کینه شربت نکست
که پیرایان رله در دست نکست
فرز آوردند بی سر سپاه
سپهر هم نلال آباد نکست
هر سو که دو پیشین او میگفتیم
سیح و دم و دو آغاز نکست
از ایشان بشد خنده در دم نکست
دینی سپهر با غریب نکست
بهمی ز غارت و تیر و تیر نکست
تو دانی که دستان بزرگ نکست

نمید یار هر دو تیغ و تیر
مستان و زنی در خشت نکست
می ترگ تیر و رسم نکست
بماند عیسم ببری نکست
در خنده بود عیسم نکست
روان نامه درم بهار نکست
برایم و گردان در دود نکست
ببری سران آگهی نکست
بیمچان بهر سو بر آتش نکست
نرست و یا نمیدد آرد نکست
دل سر فرزند بدین نکست
شیر اند آرد و سپهر نکست
جهان و از گردان نکست
بزرگ تر کسی نکست
ذاتی نکست
هم یک یک رو تر نکست
جایی ابدا نکست

چو بر زینا رو چوین تارن درم زن
بلا شد در چنگ با می درازد
یا نیند بر کین نوز به خشم
چو بند گردان این سو عمان
اینان تیره گردد روز سب
مسریک ره روم بی گناه
نوریند از پرست بر شمع
چو گمانم گموم گردد جهان
به پیش بر مان ستایش کیم
چوین است از پرست میر خود
زنجی استار شود ششینی
یکی چاه ماستم در گنیزین
نگرید دنگه دستن ملا تیر چنگ
چو کرد به نزدیک سازی روم
بپر و از م اصل جانم بدنگ
نیز گمان ایران بقا در دنیا
چو از آفرینش پرور خستند

چو خرد در گسود است در یکی
نماند از ایران چوین خنک سوز
هم اکنون که بر هم زنی مصمم
به خشم اندازد نوب سنان
دشمن گردد از بستن پرست
نیک اندازد از بهر سوز
مرانی بستن را کشتید بند
زبان برکت شیم پیش سران
هم پیش نیردان یا شیم
کوتی گم چاه شد اندر خود
جاست سر رود آبرو بی
که بی نگردد چو دور به کین
یکی است که آرد بر ما جنگ
برین منم شمشیر را به
سرم راز نام بدو آرم به تنگ
برخی زمین کرنا وند روی
نونه یا نوب ای مودن تا خستند

زنده شد عشق محراب نیرال نور بر معنی که ضیاء بنیاده و انوار بر سر او
 خمد و عاقبت کرده که بروقت سرش بر شمع طالع و او را بختان جعفر از کفر
 بیدار کرد و دستان نامزدان ایام
 زلفش بر ما جدا ندارد ما
 یکی صفت جان کشیدیم که
 که در این گردستان معلوم
 گویایه که در دست یک یار
 که نه در دست او نه در
 در دست در زبانتان رسید
 بر گمان جنگ آوران ما بخواهد
 در آن سپی چمن کشت آوران
 که در دست ما که در دست
 خرد و در دست جنگ وین خنجر
 ما یک در دست ما در دست
 به نرود در دست که در دست
 به نرود در دست که در دست
 سبای از جوان پنهان شخری

گروه برون شذر پستی سپا
به سبزه ناز آب آری بماند
چو کندو شمع بسازی رسید
باز در پای ایشان برسد
یکی آب حیرت کی درین خفت
چو آمد بستن صدام آنگی
یکی گنج دیند بدردیش داد
چو کندو نزدیک زایل شد
بیان بستن از بگست دیم
پس از نامور نودر شمشیر
شمر اندر آوردن شان او بید
چنان هم که بلام خود برسد
بهار است دستان پیاوستان

خروشند با نور شب تک حوا
برونایا رویی و رشک برادر
چید آمد آن سید را ملک
نزاری بیاد و بر گشت رود
در اول سوی زبلی مستن جهان
که کند و هر گشت با فرای
سرایند و عاقل خدایش داد
پذیرفتشش نالند چون بدید
که بگست بودند و ملک شمر
بهر خاک بر کوه و بگست
بیا راست یو و با همی بلند
و با نفع و بگست و فرستید
مرد و بگست نال بیاد و آنگی

بعد از آخرت نرو از سیاب و لید
از آنگی یافت کلاس کی
به با شمر حقل بر آینه
نزد اولی شان ت پذیرش
پیران و برت آمد ز آمل بریا
بدو گفت این چیت ناگفتی
نفرمودت کین بدن ملک
در اینست و در اینست و در اینست

نفس و ناله

دانش نیاید سر جنگ و پیا
 سر دودگی خود سبزه
 چنین داد پاسخ باز است
 بر اندک گفت آید پندار
 که هیچ و نه چو آن تو نیست
 اگر دود بپاشی ای نام جوی
 زمین داد دادن بر یک
 و مستندی زویر پدید
 نه شبیه از سیاه این سخن
 یکی به زشتی یکی به خرد
 سپید به زشتی چو این است
 چنان برادر برادر ایم
 چون لاله از سرشت نام دار
 چنین گفت که کنون از غیبت
 مودن پس بیاد است کز لاله
 فخر کردن ز دل بخت
 بزد نیاید در این و در آن

بخت جنگ اندر آن تروی
 که بر تو نیاید بخت
 که نمی بایست از دست
 زبده آن بخت و بخت
 خانه میکان دام نام کسی
 غوی بر سر آرد و بوی
 به لاله بر گویا به خرد
 برود غوی یا بر سر
 نیست به پاسخ بر آن
 خود به سر بری در خود
 پس به زشتی به زبده
 چنان بی زبده سرور
 خرمند و گویا زان سر
 شود به زبده و بخت
 زان بخت زبده کار
 فخر کردن ز دل بخت
 بزد نیاید در این و در آن

این شعر از کلامی است که در کتاب
 الفیاض فی شرح الفیاض
 آمده است

و غم ز خویش چستند چستند
مردمان جز بربطهاست روز
بشردن زبان دیوید مرده و زان
یکی شاره چو دزد نزدیک نه
سپهر و دستان و کمر سپهر
بر اندام کاه و خور و چو بود
فصل بی زور و تخت ایرانی بجای
بریند بماندن از یک بخت
بشایخی بر آفرین خواندند
بشایخی بر آفرین خواندند
بماند و در سال پیشین
سپهر از بربطهاست
گرفتند نیارست و گشتی گشتی
بماند و در تنگی بماند
نیاید بی زانکه آن آب و غم
دوستان بربطهاست
بگردند چه روز بربطهاست

بماند و در تنگی بماند
نیاید بی زانکه آن آب و غم
دوستان بربطهاست
بگردند چه روز بربطهاست
بماند و در تنگی بماند
نیاید بی زانکه آن آب و غم
دوستان بربطهاست
بگردند چه روز بربطهاست
بماند و در تنگی بماند
نیاید بی زانکه آن آب و غم
دوستان بربطهاست
بگردند چه روز بربطهاست
بماند و در تنگی بماند
نیاید بی زانکه آن آب و غم
دوستان بربطهاست
بگردند چه روز بربطهاست

بماند و در تنگی بماند
نیاید بی زانکه آن آب و غم
دوستان بربطهاست
بگردند چه روز بربطهاست

ز تنگی جان شد که چاره نماند
سختی رفتن یک بزم ملک
ز هر کس به نمانست آواز
که نه بود این سرای پیش
بی تاب چشم او یی از بین
سرمه داران تنی از تنگ
بر آن به نهادند هر کس
به چشمید یقین بر سر ویداد
پروزیگیه آمد سخن در میان
نشسته با صبح گفتند باز
نار و دیم چشم تمامه بود
روان از چنین تا چنین
زمرز بی جا مرز خسته گاه بود
درین روی ترکان باغیند
سوئی پارس است که بدن را اند
سوئی از بستان شد زان
پنهان است که در دست دین

ز تنگی نمی بود و تا می ماند
که از دست بردا بد و تنگ
نفسه آمد نزد یک دو
نیامد بهر درد و اندوه و رخ
سراییم به یک دیگر کنون
ز تنگی بند روز کار و تنگ
که در دل ندانند کین کین
کار گذشت به یار و دود
به کمان ایران و تو را یان
داز کینه به هم بگیرم سنان
ازان چشم گیتی ز نزدیک دور
مسیر خدشت ای بدان دین
از نال در دست کوتاه بود
چنین غمین کردند تحت و کلاه
هن به کین جهان که در نو
جانی از گفتند هر یک به هر
میل خشم از موید یا نمید

نیا چو دیک تو در دوشک
دشمن خود خستد و گشت بدو
چو بر بی فتو بر گزشت
دشمنه ز قیام نزدیک روی
ای وقت از غمت راسخ روی
تغلق برادر بریز بیاهی
تند روی دشمن زستم بیک
مرابا تو تا جادوان کار بست
چنین تا بر آمد برین روزگار
پر او از دست گشت ازین آگاهی
بیای بیاید که داد سنگ
که بداد چون و بر گشت سیاه
کی لشکر است از سیاه
که گشتی ازین شد سپهر روان
نیم سال این لشکر در
یک باره ای رسیدی
دران سال گشتی بگرد گشت

مرشس چو کین بود و دل بر سنگ
بیتبار و خیرش و سفت بود
شدن تیغ دشمنی بر نیرنگ
بیل و سم هیچ نمود روی
چو از برش در در حد بری
ز پر دره مرعی گریزی آبی
همی با بداد گشتی در غمت
نمود بخت از دادرست
درخت مد خنقل آور و بار
که بکار شد خست شد شمشیر
باز سیاه اند و دلار سنگ
دشمن تا گشتی بر نشیند بکار
نزد بخت سیاه تا بخت
همی با بداد از رخ بندی روان
چو بداد و سوچی کار ندارد
که اند خریدار خست همی
ز گشتی همان بد بود بگشت

و گشتی

چو بدقت جهان زستان بقی
برآمد بی کوی درین بزمین
موی نامشین نهادند روی
بخت بدای پذیرین بخت
پس ستم بتاقت دی پهلوان
چو روز در گذشت و سپهر شاه بود
کمزور شد چو بوی گشت پشته
سبایی ز بختون برین سرک
از راه دانی تو این راه باز
چنین گشت با بهتران دال در
سادهای چو من مایه نینداخت
چو من با یافشادوم
سب روز در جنگ یکان بدم
یوز برانی بزمهره پای
کمون چری گت پستی
سپاسم به ز دانی کنین بزم
که از دی همی سرگردون گشت

میدند کس روز کار بوی
نزدان سرگردان خورشید
جهان شد سرگردان گشت روی
که گیتی بس جهان زرقی بخت
میدوم یک روز بخت روان
بدان ز بد بخت کوتاه بود
چنان گشت بی تابی سبایی
که شد کتاب از جهان نام بود
که شد سپهر به تنگی نسیم
که من به بستم بر دی کمر
کسی تیغ گذر مرا بر نداشت
ندان در دکان بوی بدم
نیزری به سال نرسیدن بدم
چو بد برانی بستی من زوای
تمام همی غلبه کوکبی
به آمدی بخت تیغ در دست
بروی بختی هم از چون شد

گزینت گزینت گزینت گزینت
 یکی آب پیشین را به آبی
 بچشم کی این پیل ن
 فراغ برین رستم این درستان
 که برین خد را دوشم
 به شکر ایران گفتار ادبی
 زهر سویدنی گفتم تا حث
 به شش آوردن رستم نو بابت نمودن جنت افروزیار و در او رستم به شش
 به شش گفت بی گزینت
 بی که پیش است رخ دراز
 ترا نوز بودا که زدم شست
 نوز از دست شیر بوید آبی
 جنت رستم به شش بند
 چ کپی چه سزای به پیش روی
 چنین پاسخ آورد رستم بادی
 بیا نوز و شش کردی زمین
 که سپید و ز پیل و زبان

در این کتاب
 از کتاب
 در این کتاب

بزیند بر سر یکدیگر
 گزینت تا نهی اسپانی زین در اینجا
 بچشم از بهر دست آهنگ
 که سستی برین کارم دستانت
 به بندی میان و با شتی دژم
 به دوش و دان دل زانو روی
 سچ بواران جنگی و حث
 به شش آوردن رستم نو بابت نمودن جنت افروزیار و در او رستم به شش
 بیاد است بر تر از این
 که بگفت خراب دژم و ناز
 چه ستم که بگفت به شش
 دست ناز و شادی بفریدی
 تر نهد بلیوان پیرین و در
 که حث تو باور نهی و نهی
 که ای نام ده به شش نام جوی
 دیری نمودن بهر از این
 گفتم که آگاه به شش

این

کین کو بزم ز چرخ بخت
کوی سحر ز دشت و آفتاب
ز گنبد شیر شمره است بود
ز آن به زبان زخم ناید بخت
چراغت زان ای در بر جان
و کج سبزه در چیل سبید
بماند آن درم آب کبابی
و بنویس تو که دارم در سیاب
چون دستم خرابیش دریا
نموده بزم بخت و آرای و کوه
نظمم زرم است و تنگ بسوزد
چون غمت بستم برستان صام
چون پال دای خلیا می دراز
اوست کین است و چرخ بخت
نهاد که چای نوه در کشم
به جی که در بزم من بین ایوم
بجی به و بدم چنگ اندازد

نهاد بنی در جهان بوی و بخت
و بزم بخت و بخت و بخت
همان بخت زرم و بخت بسوزد
که بخت و در خردن و بخت اند
سزاوردان و بخت گوان
سرودی زود ای و بخت و بخت
و بخت آن بخت کی بختان بخت
بخت بخت و بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت و بخت
کین می و بخت و بخت
بر آوردن از بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت و بخت
نهاد و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
ستاره و بخت و بخت و بخت
چون بخت و بخت و بخت و بخت
که بخت و بخت و بخت و بخت

چنان شد ز غمزداد و پندیدن
چنان سخن گفت و ستودن
تا بر دست گدازد نام سواد
تندی جان گزینان
نموده تا گزینان نام سواد
تغنی و گزینان را دید
یکی گزینان خواند بر تلافی
یکی بر غم نام گزینان
شیرین گزینان و شیرینان
گله بر بدوش بر آستان
همیش برستم ای رانند
پس برستم گزینان
ز بر ری دوست کردی غم
مهر و آرد یک یک

که گویی بر دست ز صید کردن
که ای شیرین و گدازم و سواد
که دارم زوی در جهان بادگاه
که جوید بدی با سواد
پیدا بدی به سواد نام و لید
دلب کرد خزان و دست بدی گزینان
که ای پنداران جهان سواد
بشد بدین خوش و بدین
بدو بر زمان نام زودان و لید
بیارد و بدی ز کاهستان
چو دینستان ای رانند
بشد بدین و بدی و بدین
بنادید بدی زین بر سواد
نشد ای تافت و گزینان

بدست آرد و گزینان
یکی مادیان شیر گزینان
بدستش چو خوشتر آید
بدستش چو شیرین و گزینان
چو بال زین و بدین

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ایم ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد باری چون ندید بخت
چو سینه بسیم که از کج
چو شغیر استم چون سان کج
پیداوت رستم کیانی گمشده
نزد رستم چو شیر نژاد
کی رستم زو بر سر و گوی
سپه سیم چون جبار است ای
بفشردان رستم زین
چو زید چاک گردی به زور
نمود ای پشت زین نژاد
دل گفت کین پر نشینست
چو باد و دین از پیش
ز چو پان پسران
چو داد پاسخ که گمشده

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کین بر زبان می شن
نه آواز او خوش است بادمان
جانب در اتحاد بر زبان می شن
بودی کجاست سر به لب در روی
بر تنگ تیر کرد خوش کمر
بفتاد و بدست بر دست بود
تو گیتی نازد و می آید
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کجاست بر نهد
میدانست و این را که داند بهار
بود است کن می ایران ز می

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ای پسران جهان
برین تو روی مشیر و
لایق داد و بستان چون ندید جنگ
چو سینه بسیم که از کج
چو شکر ستم چون ساقی
پیداوت رستم کیانی گمشده
چو ستم و ستم و ستم و ستم
کی ستم و ستم و ستم و ستم
سپه سیم چون جهان در کتای
بفشردان رستم و ستم
چو زید و چاک گردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشدن
چو زید و چاک گردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشدن

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شمشیری
نه آید از او خسته شد بادمان
جانب در اتحاد بر زبان نشانی
بودی کلمه تسویه نبود در دایره
بر دینک تمیز کرد خوش کمر
بفتاد و یکدست بر دینک
تو گیتی نذر دایره ای گوی
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کونک بر دینک شمشیری
همین است دایره دایره
بود است کن دایره ایران دایره

چو در پیش خدای گمشده و سرگرد
تو ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد و بانی چون ندید بخت
چو بسند بسند کهانی کن
چو شغز استم چون سان کانی
پیداوت رستم کیانی گمشده
چو شغز استم چو شغز نژاد
کی است زو بر سر و گویا
سپه سیم چون جهان در دست است
بفشردان رستم در دست
چو زید چاکل گویا به زور
نمود ای پشت ز نشتن نهی
دل گفت کن پر نشینست
چو بخت چو باد و دین از پیش
ز چو پان بپر سیم کیانی
چو داد و پاسخ که گویا

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شمشیری
نه آید از او خسته شد بادمان
جانب در اتحاد بر زبان نشانی
بودی کلمه تسویه نیاوردی
بر دینک تو کرد خست کمر
بفتاد و بدست برداشت بد
تو گشتی نزار و بی گوی
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کونک بر نهد شمشیری
همی زده است در این راه دانه
بود است کن مدی ایران ز می

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ایم ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد باری چون ندید بخت
چو سبب رسد بهمان کجای
چو شغور است بهمان کجای
بیدار است بهستم کجای گمشده
بخت است بهستم به شمشیر نژاد
کی است زو بر سر و گویا
سپه سیم چون جهان در دست است
بیشتر دمان رستم در دست
چو زید چاکل کردی به زور
نمود ای پشت ز نشتن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو باد دمان از پیش
ز چو پان بپرید کجای
چو داد پاسخ که گویا

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شمشیری
نه آید از او خسته شد بادمان
جانب در اتحاد بر زبان نشانی
بودی کلمه تسویه نبود در دایره
بر دینک تمیز کرد خوش کمر
بفتاد و یکدست بر دینک
تو گیتی نذر دایره ای گوی
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کونک بر دینک شمشیری
همدست دایره دایره
بود است کن دایره ایران دایره

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
لایق داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن تپی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید گفتند که در
چو شد رستم باری هم بدست
بدو چو نژاد بر سر
چو شد رستم چو شیر نژاد
سرمه سپهر چون جبار در کتار
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن تپی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ای پسران جهان
برین تو روی مشیر و
لایق داد و بستان چون ندید جنگ
چو سینه بسیم که از کج
چو شغیر استم چون سان کج
پیداوت رستم کیانی گمشده
چو شغیر استم چون شغیر نژاد
کی است زو بر سر و گوی
سپه سیم چون جهان در کتای
بفشردان رستم و
چو زید چاکل کرد کی به زور
نمود ای پشت ز نشتن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو باد و دین از پیش
ز چو پان پسران کین
چو داد و پاسخ که گوی

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلشن در دایره
همی خوش کین بر دایره
نه آید از او خوش است دایره
جانب در اتحاد بر دایره
بودی کله شیریه نیا در دایره
بر دایره شیرین کرد خوش کین
بیش از یکدست بر دایره
تو گیتی نذر دایره
کون کار کردن بدست
بشد شیرین کین بر دایره
همیشه شیرین دایره
بود است کین دایره

چو در پیش خدای گنجد و سحر
تو ایم ای پسران جهان
برین تو روی مشیر و
لایق داد و بانی چون ندید بخت
چو سبب رسد که با تو کنی
چو شغور استم چون ساقی
بیدار استم کیانی گنجد
چو شغور استم چو شغور نذران
کی استم زو بر سر و گوی
سپهر سیم چون جهان در استم
بیشتر دانستم و دست
چو زید چو کاک گویا به زور
نمود ای پشت زینش زان
دل گفت کین پریش نیست
چو چو باد و دین از پیش
ز چو چو پسران پسران
چو چو چو پسران پسران

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شش
نه آرزو او خوش است با دانه
جانب در اتحاد بر زبان شش
بودی کله تیره به نیا در دای
بر دنگ تیره کرد خوش کمر
بفتاد و یکدست بر دشت
تو گشتی نزار و همی گشتی
کون کار کردن بدست
بشد تیره کنگ تیره شش
همی شش و این را که دانه
بود است کن مدی ایران ز می

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ای پسران جهان
برین تو روی مشیر و
لایق داد و بستان چون ندید جنگ
چو سینه بسیم که از کج
چو شغیر استم چون سان کج
پیداوت رستم کیانی گمشده
چو شغیر استم چون شغیر نژاد
کی است زو بر سر و گوی
سپه سیم چون جهان در کتای
بفشردان رستم و
چو زید چاکل کرد کی به زور
نمود ای پشت ز نشتن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو باد و دین از پیش
ز چو پان پسران کین
چو داد و پاسخ که گوی

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلشن در دایره
همی خوش کین بر دایره
نه آید از او خوش است دایره
جانب در اتحاد بر دایره
بودی کله شیریه نیا در دایره
بر دایره شیرین کرد خوش کین
بیش از یکدست بر دایره
تو گیتی نذر دایره
کون کار کردن بدست
بشد شیرین کین بر دایره
همیشه شیرین دایره
بود است کین دایره

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ای پسران جهان
برین تو روی مشیر و
لایق داد و بستان چون ندید جنگ
چو سینه بسیم که از کوه
چو شغیر استم چون سگان
پیداوت رستم کیانی گمشده
چو شمشیر استم چون شمشیر نژادان
کی است زو بر سر و گویا
سپه سیم چون جهان در دست است
بفشردان رستم و دست
چو زید چاکل کرد کی به زور
نمود ای پشت ز نشتن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو باد و دین از پیش
ز چو پان پسران
چو داد و پاسخ که گویا

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلشن در دایره
همی خوش کین بر دایره
نه آید از او خوش است دایره
جانب در اتحاد بر دایره
بودی کله شیریه نیا در دایره
بر دایره شیرین کرد خوش کین
بیش از یکدست بر دایره
تو گیتی نذر دایره
کون کار کردن بدست
بشد شیرین کین بر دایره
همیشه شیرین دایره
بود است کین دایره

[illegible]

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان در دایره
همی خوش کین بر دایره
نه آید از او خوش است در دایره
جانب در اتحاد بر دایره
بودی کله شیریه نیا در دایره
بر دایره شیرین کرد خوش کین
بیش از یکدست بر دایره
تو گیتی نذر دایره
کون کار کردن بدست
بشد شیرین کین بر دایره
همیشه در دایره
بود است کین بر دایره

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ایم ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد باری چون ندید بخت
چو سبب رسد که باری کنی
چو شغور استم چون ساقی
بیدار استم کیانی گمشده
بخت استم چو بشیر نذران
کی استم زو بر سر و گوی
سپهر سیم چون جهان در استم
بفشدان استم زمین
چو زید چاک گردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کن پر نشدن
چو باد در دهن از پیش
ز چو پان بپر سیم
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شمشیری
نه آرزو او خوش است با دانه
جانب در اتحاد بر زبان شمشیری
بودی کلمه تسویه نبود در دایره
بر دنگ تبر کرد خوش کمر
بفتاد و یکدست بر دشت بود
تو گشتی نزارو همی آگهی
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کنگ بر دشت شمشیری
همی دشت عاری را که دانه بهار
بود است کن مدی ایران ز می

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ایم ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد باری چون ندید بخت
چو سبب رسد که باری کن
چو شکر استم چون ساقی
بیدار استم کیانی گمشده
چو شکر استم چو شکر نذران
کی استم زو بر سر و گوی
سپهر سیم چون جهان در استم
بیشتر دانستم زمین
چو زید چاک گردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کن پر نشستن
چو چو باد و دین از پیش
ز چو پان بپر سیم
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان در دایره
همی خوش کین بر دایره
نه آید از او خوش است در دایره
جانب در اتحاد بر دایره
بودی کله شیریه نیا در دایره
بر دایره شیرین کرد خوش کین
بیش از یکدست بر دایره
تو گیتی نذر دایره
کون کار کردن بدست
بشد شیرین کین بر دایره
همیشه در دایره
بود است کین بر دایره

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ایم ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد باری چون ندید بخت
چو سبب رسد که باری کنی
چو شغور استم چون ساقی
بیدار استم کیانی گمشده
بخت استم چو بشیر نذران
کی استم زو بر سر و گوی
سپهر سیم چون جهان در استم
بفشدان استم زمین
چو زید چاک گردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کن پر نشدن
چو باد در دهن از پیش
ز چو پان بپر سیم
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شمشیری
نه آرزو او خوش است با دانه
جانب در اتحاد بر زبان شمشیری
بودی کلمه تسویه نبود در دایره
بر دنگ تبر کرد خوش کمر
بفتاد و یکدست بر دشت بود
تو گشتی نزارو همی آگهی
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کنگ بر دشت شمشیری
همی دشت عاری را که دانه بهار
بود است کن مدی ایران ز می

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
که این داد باری چون در یک
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی است زو بر سر و گوی
سرمه سیم چون جبار در کت علی
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشودن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید گفتند که در
چو شد رستم داد بمان
بگو چینی که در بر مکر
چو شد علی شیر چو شد
سرمه سیم نژاد که گوی
در است گفت مردی
چو شد رستم کین بر دین
نژاد او خدشت داد بمان
چو شد رستم نژاد بر دین
بوی که شیریه نهاد
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین

[illegible][illegible]

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
که این داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از ریش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید گفتند که در
چو شد رستم داد بمان
بگو چینی که داد بر سر
چو شد علی شیر چو شد جنگ
سرمه سپهر چو شد جنگ
در است گفت مرد در
چو شد رستم کین بر دین
نمود او خدایت داد بمان
چو شد رستم کین بر دین
بوی که تیر به نژاد
چو شد رستم کین بر دین
چو شد رستم کین بر دین
تو گفتی نژاد ای
کین که کردن بدست
چو شد رستم کین بر دین
چو شد رستم کین بر دین
چو شد رستم کین بر دین

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
که این داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از ریش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید گفتند که در
چو شد رستم داد بمان
بگو چینی که داد بر سر
چو شد علی شیر چو شد جنگ
سرمه سپهر چو شد جنگ
در است گفت مرد در
چو شد رستم کین بر دین
نمود او خدایت داد بمان
چو شد رستم کین بر دین
بوی که تیر به نژاد
چو شد رستم کین بر دین
چو شد رستم کین بر دین
تو گفتی نژاد ای
کین که کردن بدست
چو شد رستم کین بر دین
چو شد رستم کین بر دین
چو شد رستم کین بر دین

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
که این داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشودن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید که کند کارزار
چو شد رستم داد بمان
بگو چو نژاد بر سر
چو شد علی شیر چو شد جنگ
سرمه سپهر چو شد جنگ
بدانست گفت مردی
چو شد رستم کین بر دین
نژاد او چه شد داد بمان
چو شد رستم نژاد بر دین
بوی که نرسد به نژاد
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او چه شد داد بمان
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او چه شد داد بمان

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
لایق داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید که کند کارزار
چو شد رستم با این هم بدست
بدو چو نژاد را بر سر
چو شد علی شیر چو رستم
سرمه سپهر نژاد ناکم
در است گفت مردی
چو شد رستم کین بر دین
نژاد او خدایت داد باری
چو شد رستم نژاد بر دین
بوی که نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او خدایت داد باری
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او خدایت داد باری
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او خدایت داد باری

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
لایق داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان سگاف
بیداشت رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر زنان
کی دست زو بر سر و گوی
سپهر سپهر چون جبار دگر است
میگردد آن رستم دشت
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو باد و دهن از ریش
ز چو پان بر سر کین از دوا
چنین داد پاسخ که گریه می

چو شیر اندید کند کارزار
چو شد دست باری هم بدست
بدو چنین از دوا بر سر
چو شد علی شیر چو شد جنگ
سرمه بر سرش از دوا بر سر
بدانست گفت مردی بمان
چو شد دست کین بر دهن ریش
نمود او خدایت بدادمان
چو شد از اتحاد بر زبان
بوی که تیریه نهاد روی
چو شد تیر تیر کرد خدایت
بشد و بدست بدست
تو گفتی نرود ای کوی
کون کار کردن بدست
بشد تیر تیر کرد خدایت
چو شد دست دین داند بهار
بدانست کین بدی ایران ز می

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
لایق داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان ساکن
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سپهر چون جبار در کتار
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر اندید که کند کارزار
چو شد رستم با این هم بدست
بدو چو نژاد را بر سر
چو شد علی شیر چو رستم
سرمه سپهر نژاد ناکم
در است گفت مردی
چو شد رستم کین بر دین
نژاد او خدایت داد باری
چو شد رستم نژاد بر دین
بوی که نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او خدایت داد باری
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او خدایت داد باری
چو شد رستم نژاد بر دین
نژاد او خدایت داد باری

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
لایق داد باری چون ندید جنگ
چو بخت رسد بهان ساقی
بیدار است رستم کیانی کند
بخت رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گدولس
سپه سپهر چون جبار در کتار
میفشردان رستم درین
چو زید چاکل کردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن تپی
دل گفت کین پر نشینست
چو بخت چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ که گدولس

چو شیر اندید گفتند که در
چو دست دادیم هم بدست
بدو چو نژاد را بر سر
چو علی شیر چو بخت
سرمه رستم نژاد ناکم
در است گفت مرد
چو خست کین بر دین
نژاد او خست دادمان
چو بخت از اتحاد بران
بوی که نرسد به نژاد
چو بخت تو کرد خست
بخت و بخت پرست
تو گفتی نژاد ای
کون که کردن بدست
بخت تیر نژاد نیر نژاد
چو بخت دین را ندید
بخت کین مدی ایران ز می

چو در پیش خدای گمشده و سحر
تو ایم ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد باری چون ندید بخت
چو سبب رسد که با تو کنی
چو شغور استم چون ساقی
بیدار استم کیانی گمشده
چو شغور استم چو شغور نذران
کی نیست زو بر سر و گوی
سپهر سیم چون جهان در دست است
بفشردان رستم در دست
چو زید چو خاک گردی به زور
نمود ای پشت ز نشدن نهی
دل گفت کن پر نشدن
چو زید چو باد و دین از پیش
ز چو پان بپر سیم کیانی
چو داد پاسخ که گوی

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان در دایره
همی خوش کین بر دایره
نه آید از او خوش است دایره
جانب در اتحاد بر دایره
بودی کله شیریه نیا در دایره
بر دایره شیرین کرد خوش کله
بیش از دایره شیرین
تو گیتی نذر دایره
کون کار کردن دایره
بشد شیرین کله شیرین
همیشه شیرین دایره
بود است کن دایره ایران دایره

چو در پیش خدای گمشده و سرگرد
تو ای پسران بمان
برین تو روی بشیر و
لایق داد و بانی چون ندید بخت
چو بستم بستم که از کج
چو شغرد بستم چون ساقی
بیدار است بستم که از کج
بزم بستم بستم بزم بزم
کی بستم زو بر سر و گوی
سپه سیم چون بجا در بستم
بفشدان بستم بستم
چو زید چو کاک گوی
نمود ای بستم بزم بزم
دل بستم بزم بزم
چو بزم بزم بزم بزم
ز چو بزم بزم بزم
چو بزم بزم بزم بزم

چو شیر انداید کبک کلاه دار
چو زده است با این هم بند مشا
بلور چینی از دایره بر مکرر
شیرین علی شیر چو شیرین
سوربیشی زرد فایم چو شیرین
در آفت گلستان مردی در میان
همی خوش کندن بر دانه شش
نه آرزو او خوش است بادمان
جانب در اتحاد بر زبان نشانی
بودی کلمه تسویه نبود در دای
بر دینک تبر کرد خوش کمر
بفتاد و یکدست بر دینک
تو گشتی نزارو همی آگهی
کون کار کردن بدست است
بشد تیر کونک بر دینک
همی زده در این دایره
بود است کن مدی ایران ز می

چو در پیش خیز گفتند و سود
ندیم ای پسران بمان
بر نیز تو دیوی مشهور
لایق داد باری چون ندید جنگ
چو شد رستم جان سگاف
بیدار است رستم کیانی کند
باز رستم چو شیر نژاد
کی نیست زو بر سر و گوی
سرمه سیم چون جبار در کتاف
میگردد آن رستم درین
چو زید چاکل کردی بر زور
نمود ای پشت ز نشدن تپی
دل گفت کین پر نشینست
چو نه چو باد و دین از پیش
ز چو پان بر سر کین نژاد
چو داد پاسخ را گریستن

چو شیر اندید کند کارزار
چو شد رستم با این هم بدست
بدو چنین نژاد بر سر
چو شد علی شیر چو رستم
سرمه رستم نژاد ناکم
در است گفت مردم
چو شد رستم کین بر دین
نژاد او خدشت دادمان
چو شد رستم نژاد بر دین
بوی کله نسر به نژاد
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین
چو شد رستم نژاد بر دین

خود و آن کی ناله شکست خورده
مطالع من کان بعد است و بخواه
نقول فلان که دستم گسست
چراغی نامداران و گروه هزار
تیر زین به نام انگشت
گزار می سر زود گشته اند
چراغی بد و نیکی روزگار
به پیش آمدند همان سرگشته
بسی بود و او خرم از اندک
مانند شب باری که به پیش
بسی گسست از گروه از روزگار
نمون از گسسته کنی به یاد
رگت دید ای یکی از روی
دست بر تار و زخم زن
بیدار گسست که تا بنده بود
سپه بیگر چه کند در زمین گسسته
چشم چه در شب قابل خوابی

خود منی بود که آن دست برد
که ظن من گسستن به آورد
گفتن با دین هست دین به گسست
فزون گسسته اند به این کار زود
گسسته که هرگز بایست
که از رشت نام و گسسته
عذر روز خود گسسته
پس پشت بر یک در پیش
همان در پس و من خوانی حار و زود
تیر و غم گسسته دل ز کردار و گسست
به فشد گناه مرد شهریار
طوی آتشی بار نامی قباد
که خرم یا او شاد به بود
در چشمن نه نیست هرگز گسستن
بگو نغمه آید سپه سپه
که آید به آن برود آن سپه
که در شربت با فروزای

فردی در جوانی ز مردی داد
کوتاه استنوی ای نادری قباد
نه در قدر به اینج تنگ بست
نگرین بخت از اینج که بود
بر آن بر هی زند باید سخن
چون هم خط کوکاز بدون شست
سردگر با هم و هم بر آن
خولا تا مادر و سرور
میویم در بعد بلام نشا
بجان خشی اینج به در آن
زان که کردیم و خنگ آوردیم
بعد زخم ششیر و خشم خدای
مازم جان چون زدون گو
بغشیم بزان بسی خرم کن
سردنقه طلب چون بخت
سردنقه هم به جگر باد می مریش
مازم ما کن و کنی با هیچ خاک

نزداد این تم با غار پید
سخن گویم از درای جاشی دروا
بدان پدید از بی عاج و قش
نویس سر تا سر این کین کین
باید که پر خاش طالع و خیر
کجا دستی را به بخشش
مردم ز کین و دم سرور
که چون تریستش اندر گذر
نگر و اندرین خنجر و بروج نگاه
نه در آن خنجر و در آن
بجان بر دل تو بخت تک آوردیم
نیا بیم به به و و و
سبیم ز به نور و به اینج سبید
نه چیدن به حرف میزد و میزد
ز خون بزان خاک سنگین گشت
نیا ر کسی به از جی می نشین
سردنقه بی کوه سس و جایی خاک

موانع بیست اندوه رخ
در بونته تیرگی بنگ ابرو
بغیم لبی نیکی به سحر کمر به
مگر ده گداز بدین کی قباد
یکه نه مانع بشند چون بخت
یکه به دروغ رسد هم پیام
چه ناله به مهر اندک دوستی
هم از گداز و قحط و قناعت
نورسپایان تازی یا پهلوی استقام
زیر پاییم به چیزی گران بد خات
به روزه نامهربان کی قباد
چه ششید شمشیر کی قباد آن هم

شوق تنگ در سبزه یاسین
سیر خرم هم شنگ آید هم
تا جویم بار دیگر آید خد
بسرمد جزو نکرده زرد
در میدان یا میدان این دریا
در کمر به دین مستی شادام
فرستاده نزدیک ایراد این
هم نه غریبان در این کمر
هم از تیغ بدی یا بسین نیام
لا ناله تن به هم دگر در است
سخن نیز از اینگونه کردند
به آرد و سر جویدم از ناله

جواب نوشتن کعبه و جواب
از این فرستاده بود و کتبی
چنین داد پاسخ که دانی در دست
نور از آید که شستن ستم
بهیچ ناله کار اندر از رایت

جواب نوشتن کعبه و جواب
از این فرستاده بود و کتبی
که از نامه بدستش دست شست
که شستن ستم بهیچ ناله
باید و یا بران که شستن ستم

سختی که داشت و قدری که
زین به او عزیزتر بود
از دلد بد لگ پشیمان شود
مواست از کینه از دود روح
چشمها را مسپدم از دود ای ای
خونی که از پیمان بست
از دود آتش بمان بنگ
سید بر نهاد و سپهر را بر اند
ز جیون گذر کرد و دست را بد
چنان گسست و دل شیرین
بجاست رسنم که بی شیر
بنداشتی پیش از کرد شانی
چنین گفت با نام در کی نهاد
ببر زبون فرخ بنگ
سوز گرم آنکس که دارد درد
نقد بستان تا در پای است
فرستخت بلفسرم از

دل دم زد شد و دل در دود
نشان کرد که در دود
خونی که از پیمان بست
سختی که داشت و قدری که
زین به او عزیزتر بود
از دلد بد لگ پشیمان شود
مواست از کینه از دود روح
چشمها را مسپدم از دود ای ای
خونی که از پیمان بست
از دود آتش بمان بنگ
سید بر نهاد و سپهر را بر اند
ز جیون گذر کرد و دست را بد
چنان گسست و دل شیرین
بجاست رسنم که بی شیر
بنداشتی پیش از کرد شانی
چنین گفت با نام در کی نهاد
ببر زبون فرخ بنگ
سوز گرم آنکس که دارد درد
نقد بستان تا در پای است
فرستخت بلفسرم از

وز بجا میرفتی پرسند کشید
نسبتی که همه به او معذور
جانی نهادند رخ سوری او
جانت کین سوز آرد پیری
حق گفت بد تا سر بزدان
بر دل به سپهر کین آرد
عالم به گیتی دوزخ و بهشتی
نقش آسمانی از داد و جنت
همه بدستان بر داشتند
بهم در چادر جهان در رسید
هوا نفس که دارد خرید و بفید
عزت نفس که باز بخت و خوند
چرا که در شان بکلاه من است
سپاهی دهن پس بگوشید
خنده معال بر گشت گد جهان
بسی شه خرم بنا کرد کی
سوی پیرس بنهاد نگاه روی

که در نفس بگنج آرد
کیان را بدان جای بگنج
که او به ساد و به هم جوی
جاد و به این فرخنده دای
دایمتری در از کوان تا کوان
به به چشم داد و دین آرد
که چشم خدا آرد کاسی
کی شد فداک گنج نشسته
مسماهی رشت مهری مرا بکسر آرد
خرومند پید و بی آرد
سپاس زخون مرا بر بخت
نیاید هیچ تو شمر از کار کرد
بر آنکس که آرد بنام من مست
بگوید کس جهان را بدید
به داد آرد استخیر و نهان
چو صد نه بنا کرد بگرد و ریا
چو غیب زمانه رسید آرد و یا

[illegible]

ستاره سحرین دگداز جهان
 بر پیشانی پیکر کرد و در کوه ریش
 نداد و دیشش گیتی آرد کرد
 نوزاد چنین دوجان سحر کیت
 که بودند روز در جهان با نگر
 یک در شش و دو بر سیم کی این
 سپردن گیتی به آرام آرام
 سر انجام تمام شد از تو و غنیمت
 پیروز تو خواند بهی سبب
 ز داد و دیشش من چند تا او بود
 از تو و دیشش و دیشش
 گیتی آرد و سحر دوازده با نگر
 پستند و در نذر و حاد
 سحر بر پیشانی بد و سحر
 جادوی یکی رخ تیز و نیش
 پس آن در دیشش سحر دیشش
 بد و دیشش و دیشش

برای این کارها شکوفاست
نور دادم این پنج شاهی کلاه
گفت این مردن جهان فرج
چنین که این گیتی از روی اساز
در ختی است به شاخ سپید
خسین بلی سواد خوارت کند
بسی بدستانان مگون نواز
کز ایشان کمن دوزخ و بهیوا
جهان را چنین است رسم و عباد
ز نظار فزانه دلست معبر
سر سبک کون قهر کی تباد
بر پشت خستنی کی کاوشی
بر او در شش کتب پیر کرده بود
در حش بر دست خدای بند
راه بزرگ پندره بهیج ترک
چرازه یکم بکند یا خورشید
مردود سبزه گل پرک و بان

باید که کوشی بعد از خود
بود و همش بود بهیج راه
گون کرد موزن بر پشت و فرج
بداد بناد آورد و بهیج باز
برش تان گل شاخ یک کلاه
پس گنید و افکار خوارت کند
دانش ازین جایم گرم و گود
بهیج و از دست یار و کس
چاد و نوز خاک و بهیج بان
سخت بشود یک یک یار و کس
و کس باید گون کرد و باد
بر پشت خستنی کی کاوشی
بر او در شش کتب پیر کرده بود
دانش ازین جایم گرم و گود
بهیج و از دست یار و کس
چاد و نوز خاک و بهیج بان
سخت بشود یک یک یار و کس
و کس باید گون کرد و باد

باز من بد بخود را رخ نیک
پیر چون بنامه در جهان
لرزه بخت ز تو نام پر
از نام کند برده از روزگار
بپوش است رسم سدا ی کبریا
چون رسم پیش باز باز بسی
پروا نسی برکت کلام پر
زیر لبه رخ نگشت دید
هم از طوق و هم قفس هم گوشتور
بیان قح ز کینا آمد زبردگار
چنان به که در پیش از نگار
کی تخت زین تبارش بیجا
از پهلوان ایران نام
چنین گفت اندر جهان شاکست
در رسید اندر جهان به تر شا
می خورد بهی گشت شاه
چون شکران دید زی پرو در

فرمان تنه ای به باغ ملک
کند کینه دین در نهان
و بیستم ز دانشش دانش سپهر
سوز کوه چو پدید از روزگار
سختی رخ پدید از رخسار
خود که باز در دو بسی
مراورد جهان از جاده مشایخ
بهمن سر سپهر پیش خود چند دید
نشان تنه زین زین زین
سختی زینت کس از انوار
بیا خود روزی بی خود
نخست بهر جهان که خدای
ای زای ز شاه بر ششم
زیر بر این ندانم چیست
چنان در می چیست کس از یار
در بهر عالم از سر از سپهر
بیاید که خواهد بهر شاه بار

چنین گشت که مستعد باشند
که در خدمت خودگی شادمان
بر دست خود را بپوشد ساربان
گفتی که راستی بی برداشت
نور خود را بپوشی و بی خست
ببراط و بی بیعت برافشاند
که در خور خود باشد تا بار باد
که در دست نشانی گشت
بهر خورشید و روز تابان
نوازنده بیل بساخ افروز
سپید نیاید در زحمت و بی
گداز نیست گریه و باریش روان
دی و زمین و آرز و دوزخ
همه سال خدای لب جویند
سرمه سرمه که بخورد بر سر
تختی برکنده و تاج دوز
تختی پاکست خود اندکونی در دست

یکی فرشتی نوزد ز ماهی گمان
گشت بدین وقت او داده
بیاد گویان بر پشته
آب بر بط و دوزخ را دست
بر رودت را نشانی نشانی
بر آرد و مادر او بی سر
همیشه بود بوشن آباد باد
بکوه افروزان و در مسکن
ز سر و دوزخ و همیشه
گرازنده و بکوه و مرغ افروز
پوشیده بی جایی و گشت
همی شاد و گداز و بوشن
همیشه پر از دانه و بی
بر قایق و کلاه و بی
نوازنده و دوزخ
همه تا در دوزخ و زمین
به کلاهستان روی و بی

تما از نردن دادیم گنج نکرده
فرودن چو دشتی پنهان
گستره میدی کردن ایلا به سر
مزد چو کردی بدین سینه است
بدین چاه بید کون دست نیست
یکی چاه بایر نمودن برین
حق گفت پس هر کسی با تیران
مران بنده را چاه کون کی است
پرونی نگار بر نطق
نه گرسر بل ماری کون مزی
بناید به شاه فارس کی
نه از پیشانی بید او دنیا
نگار کتاید یکی سپید مند
جوید که زیند امین دود باد
مکاشمش از دین گفت باد
سختی را هر گیم پرستند
دود بی بی سخت تمام دود

فست از دین دیوانی نکرده
همی اگر رو نیست به نون
بروی اندم و گنج در هوا
نمادی بدین سینه است
نمائی بی چاه کون است
که این بد نکرده و هر آن نکرده
که ای نام ویدی و در سر
بیا بزم دین کون
بیا بد نکرده و دود پیام
یکی تیران و نکرده و نکرده
نه هر چه کاری نکرده و نکرده
باید کون نکرده و نکرده
مکاشمش بر نکرده و نکرده
دود و دود نکرده و نکرده
و نکرده و نکرده و نکرده
نکرده و نکرده و نکرده
و نکرده و نکرده و نکرده

چنین بادشاهی از قهاران بیام
یکی بدستش آمد آنچنان ملکوت
چنین کار کرد که قوتش بدی کرد
یکی شد از حق اندیشه فاکت
جمع پنا گشتش از پادشاهان
ای گنج زنی رخ گزیدش
از هیچ سسر خاری از کون
هم رخ تری داد و فرهاد بپند
تو پادشاه شمشیر نازده شیر
گویی آن هم باو شدش
چو بسید وستان به پیوسته
ای گشت از کسی خود که نه بود
سحق از جهان دیدگان گشت
کسی که بود در جهان پیشگاه
که باز گشت از تیغ زده جهان
باشد ملکوت ازین نگرود
در این رخ آسمان گم بودم

یکی ای خام و با گریه
که از دانشش اندان نشان آفت
خون قانده اید و نه بهم و نه بر
به پیوستش ازین از راه راست
فرهاد ای غم و هم در ستر
ای گم و با گزندان با پیش
سجده ای زانو فرهاد شد
که بری زانند بر کی قساو
میان در به سستی چو شیر و ببر
پیش چو جان به از پیشش
که شد زو برگ یکای درخت
که گشت از خود ز گیتی نه مسرور
شبه تیره با زنی خون نغمه
بود گزیده سن خورشید و باد
نگرید گسر که آن جهان
نغمه خسته از چو من نشود
زادش به شاه دل بگس

نه از من پستو چای آفرین
نموم گواشش بر چه آید زیند
در تیره کرد و زینت و است
هر آنکه پیشه بود آید زینت و است
گر سبقت و دنیا بسوی من
غیرت کند بدمش و بگذرد و بگذرد
که دستهای خرمیک بران رسیده
بدریو سگده شش سران رسیده
چو دستهای نام افرد آید به تنگ
به سیرکشان خرم خندانند
بدو گفت طوس ای گوهر فروز
نرم بر جان ایران زینت
به سیرک بر تنگ خزان قدیم
بزدان تا مداران چنین گفت فلان
هم چند پیرانش آید بیاد
نمونه بد که بگرم او چند بار
نمونه خود که بگذرد سرش

نه شاد زنده کردن ایران
نمونه که بگذرد بر سرش
نمونه که بگذرد بر سرش
چو خورشید زینت و است
نمونه که بگذرد بر سرش
به پیرامون که بگذرد و بگذرد
در شش جان زینت و است
سوی گوشت و است
پیران سگده شش سران رسیده
سوی شاد بادی بی رازند
کشت جین چنین رخ نوزاد
بر شایسته آن رخ نوزاد
سقوط به فرغ و کلام
که هر کس را دورا بفرست
از آن پس و چو گردانش
که در پند نامست و است
پیشانی درخشان شد

در آن روز گفتند ما با تو را
 می دانستیم پیش شاه آمدند
 اهل است پیش از آن ناله
 و گریه را پس در دیدارستان
 تر گفتی سنجید از دست
 پیش کرده دست و سر از دست
 از آن پس تا خواند بر شهادت
 چنین گفت کای که حادای جهان
 چه نه گفت نشید و افسوس و زاری
 سزاوار تخی و رنج جهان
 به سالی پیرز با شکی و مشاوه
 کی نام برادر نبولاختش
 بر پیشش اندر رخ و دود و دوزخ
 چنین گفت هر که در ناله
 سبقت ببرد و حق و ایمان در دست
 بهشت در روشن بر پشت تو اند
 از آن پس یکی درستان گفت

ناز بید و بند کس بشنوم
 هر چه در تیغ و کلان آید
 نیکو در زندان زندین کمر
 نشسته بر سنگ برست و بوم
 تیغ زدن اسبوزن آید
 بی زنت و جای هم نشسته
 چنان چون به در و چار و در
 صد افلاک تر ستر افلاک
 چون دست تو به کوه و کوه
 نینداست بر هر کوه و کوه
 دست چو زدن کس برست
 بر فویش برکت نشسته
 زدن و زدن برست
 اولش بر بی شاه پیروز
 عباد کیهانی کمر کوه
 بر او نشسته برست
 ستمهای با بهشت راه کشته

آردن آن نمود کاویس و مرغ آردن از خرم مار در در

منی گفت روی با سفاک جهان	نمودند جمعی در تخت مین
تو نه از دیدن سببی یادگار	نمودند به روز تو از رخ روزگار
مسکینم یکی تو سق بن گران	بسیار دارد آنگاه مانند ران
سق بنزادی نام در شهر	جود یاییکی پسند آموذگار
نارادهای سر قدالی و منزلت	زادای قزاقی هم بهتر است
جوانی خوانند بر تنش	بگیتی ز کس نماند سوزش
هم سن قوم ز کردار خود	پسندیدم مردم پر خرد
بدان گیتش پیش بزدان پاک	فرمودار به بدوشش ز کس پاک
از یزدادی سر دروخت	نماند بداران بیدار گریست
زادمنز پیریز با یک سنگ	بودند به روز تو سق شدنگ
به پیش دیار نشاندند روی	دکودن زمین و زمان نیز یایی
یکی پس دیگر گوییم و خست	زاد تیگی ا بشیریم خرد
نزداد غزنی رشت دیار دهم	ز گیتی به نیکی به آرد نام
نزدادی یایی تو سق بید	کوتاهش چو غز سق خرد
بعودند دیوان فرمان آردی	سر سر جهان نیز فرمان آردی
نزدادش برین کار از سرگران	بودش بی یاد و نیازندران

فردین نامی این چنین کار داد
ز تو پیش تر بدست او برفت
سیر بر سر راهی که رفت
بمن چو شد رفیق جهان نسیم
چنانی تو را زنده و کی قباد
با سحر کنی و گنج گویان
که آن خانه و دیو از دست
پروان به پیش تو توانی شکست
بر آن بند هیچ توانی کشت
همچو زنده کسی ایام سپیدی
سیمه بداند چو بنام کسید
گویی از حدی که تر از کشته اند
ز آن فرق چه بین سیم دار
که یازد بند پیش تو قهرین بند
چنین پاسخ کرد لایسوس باز
و چنین بود از فریبان و دم
چنان انداختی هر روز کی قباد

که خدمت خاک دوستش داد
در این راه هرگز نمی چو داد
سیر از بر خاک خدی بخت
دور ماند ایام بسیج رخ
به بیم بخوان که در هم داد
نزد آن ملک مانده دران
عالم است و بدست حاکم در است
به گنج و در نسیم چو بدست
دور بود و گنج در دم بلاست
منه ایام گنجی در این افغان
ز پیشانی که این در این رخ زده
چو تو بند لایسوس چه کار داد
و هر قدری در سختی کار
که اینک است آن پیشین بود
کز بندیش هم تو نسیم بی کار
فردین است روی و نور دم
که نازد آن ایام نکرده داد

سپاه و دل گیم افزون تر مست
چو بر دشتی سدرت عه جهان
مردم ستان پاک یک پادشاه
مگر سحر خایم با شادون
چون حد و زور اند چشم من
بگوش از پیر تو این گلی
دیکی سحر پیر و یار کس
تو بستم کون جهان را بش
جهان آفریننده پادشاه
گر آید که باری نیاید یک
چو زنده بخت لعل این سخن
مردم ستان پادشاه و پادشاه
از داد و جوی های یستم
از اندیشه می ملک خستم
نه گشتن تو خیر جهان سیرت
نه پیرم کس عبت و پادشاه
که در شش جهان بر تو فرستاده

جهان نیز سحر پیر و پادشاه
لایقین چه داریم گیتی جهان
کون پیر سحر پیر و پادشاه
از داد و جوی های یستم
چون حد و زور اند چشم من
بگوش از پیر تو این گلی
دیکی سحر پیر و یار کس
تو بستم کون جهان را بش
جهان آفریننده پادشاه
گر آید که باری نیاید یک
چو زنده بخت لعل این سخن
مردم ستان پادشاه و پادشاه
از داد و جوی های یستم
از اندیشه می ملک خستم
نه گشتن تو خیر جهان سیرت
نه پیرم کس عبت و پادشاه
که در شش جهان بر تو فرستاده

پیشانی من بودی که گوید تو بر پیشانی
سوز گریه بر خیزم نه گفت من
سبک شد از طلب بدود کرد
برون آمد از پیشانی من
بر منت ز باره بر سر جان من
نه طلب ای گفت بود از خدا یا
و چو سوز که از پیشانی من
فرزد دور باز کرد و برگ
هر که که چشم از اندر و دم
بس از کردار چندان آفرین
از پند گویان به رخ برودستی
کون جاده ها بهین است و سحر
چنین گفت و نشان که آگاهی به
شما گوشتی و درید و زان شاه
ابدم جان است بر تنی من
بگفت و در رفتن در نشان
چو طلب سبک شد از پند رفت

پیشانی من بودی که گوید تو بر پیشانی
که از تنک عاری گفتم سخن
حق از رفتنش تو هم داد کرد
شد تیره بر چشم او بهر وجه
چو در پیشانی من گوید و بهرام
می غمزم آن بود که غم
نبا شد ندادم سخن او را
چو از رفتن دست بر پیشانی
خود از از دست سخن گویم
متر و داد امید ایران زمین
چنین گفت و نشان که آگاهی
که جز پند آن بهین است و سحر
به گفتن و در رفتن
سبک شد از پند رفت
که هم سخن به پند سزاوار
که نشان و در آرد است کار
و دم سبک بودی بهین و نایب

سپیدان سپهر جان بد	دشمن را بکود و فرمودستان
و آید بشهرن خاکسپاری گوی و غیره بطرف مازندران	
نماید سپهر سوزی جان از خدایان	دشمن را بکود و فرمودستان
بکشد بدین سوخت و سوز	بکشد بدین سوخت و سوز
خود تیغ کینه نباید کشید	خود تیغ کینه نباید کشید
که بخت سپهر و دنیا بی گاه	که بخت سپهر و دنیا بی گاه
بسم را بی اندر کوه در و دوش	بسم را بی اندر کوه در و دوش
نزد گاه به پیش کوه سپهر	نزد گاه به پیش کوه سپهر
بدان عالم ساخت آرام و خوب	بدان عالم ساخت آرام و خوب
بدان عالم ساخت آرام و خوب	بدان عالم ساخت آرام و خوب
بود بر آبی می خوش کرد	بود بر آبی می خوش کرد
رست و بر پشت لایس کی	رست و بر پشت لایس کی
بشیر کز حارب بود خاسته	بشیر کز حارب بود خاسته
کرست و از کله آمدند	کرست و از کله آمدند
و باز زشت گزین گیتی	و باز زشت گزین گیتی
کشانده سپهر مازندران	کشانده سپهر مازندران
که بختی جهان و بکشد بی	که بختی جهان و بکشد بی

به بکشد سپهر ایران زمین
 خود تیغ کینه نباید کشید
 که بخت سپهر و دنیا بی گاه
 بسم را بی اندر کوه در و دوش
 نزد گاه به پیش کوه سپهر
 بدان عالم ساخت آرام و خوب
 بدان عالم ساخت آرام و خوب
 بود بر آبی می خوش کرد
 رست و بر پشت لایس کی
 بشیر کز حارب بود خاسته
 کرست و از کله آمدند
 و باز زشت گزین گیتی
 کشانده سپهر مازندران
 که بختی جهان و بکشد بی

همه تا در پیشبرد مازندران
هر کسی که بی زور و جوان
هر چه بکار و بی به سوز
چون تاندون رسد آگهی
گرفت دست از دست انگو
بمقدار پیشبرد مازندران
آن که در کت درو با دست خود
همی کرد و دست بی بخت هم
همی چون پیشرفت برین مشهور
بهر گوی و در زمان فزون از کشور
پسندند زنی بیشتر با کوه
بدنهای گنجی میرانند زر
نی اندام که اندر سحر و رهایی
گامش بردند از آن آگهی
هم گشت حرم نو باد که دست
هم شهر قومی بر از شکست
جان میشتند گویی در دست

همی تا در پیشبرد مازندران
همی کن که دور جانب جوان
گشت آرد با جان که پیشی برود
چنان کی سر سر ز خاک در پای
دست گمنام کرد کردن بود
بیاورد شیر و گداز گران
بدریدند از جادو و جادو
بیاورد بر پای خرد و گداز
که در فرجی نبرد او بهر
پرستار با طوق و با کوه
به چهره بگردان نه بپند راه
بگفت عاری و دینار و جادوی
بگشت و گنجی هم درون پای
بدان خزان و دانی فری
که مازندران را بهشت است
ز دیارهای چنین بر آن آگهی
سگی نداشتن از آن زمین

چو بخت بگذاشت ایران

نهادت کشادند یک یک

خبر از آن شاه مازندران

که از کوه دشت و دژ و قلعه

خبر شد برفت مازندران

دشمنان که هر دو در دست

از دین به پیش تو رسیده بود

که جان دولتی از آن ستم

مردقت و ترو دیو سپید

چنان که بر چرخ گردند

بگوشش که آمد مازندران

بذارت از ایران سپید

هم شهر مازندران سوختند

تو یک تنش که این فوج

حدا در بی گاهش آسان بود

ز سادگی جنگ مازندران

نمون که بناسی تو خود رس

نرسینی با مازندران

چو بشنید پیغام سخن رفت

با نام شاه و پیغام رفت

چو که نزدیک آن سر فرار

گفت ایچ که شنید از آن دم

سر سر گفت ایچ شمشیر

همان تیر از آن گونه

چان با شمشیر داو دیو سپید

که از از مازندران

بمیزش از شاه ایران سپید

که ایچ با لشکر

پیام کوهی با سپاه گران

پی او بشنید

گفت این و چون که بر پای

سرش گشته

وزان نوبی لاری تازان

رسید شهر با مازندران

چو شد از خون جان جای جگر کشید
زین خون زخم زخمت بر سر کشید
و برینیم ^و برین قتی آفتاب
ز سپید آمدان آواز کشید
درون سر پرده قفنی بود
شعبه برانفتن هوس کی
بزدگان رشک کشیده پایا
چون گفت هوس با همزان
شاید یک یک نیک خواهند
کمر شاه نازند و بدست
خدا هم که در پیش آن مرغان
چو فرار بر آید خدا را خدا
نه شاهش تا به دم شکش
یکدم سرشان به فعل بستر
همه مرز را زیر پا آوردم
بزدگان آنها دند سبزه ترینی
که دست بر دوش شاه گونا باو

سارود بر دولت و دامن کشید
همی چشم بسته در خیمه کشید
نقدی در پای کمر چو در زب
زین چون به شغفی چو در کشید
فرگشتی ای پادشاه چو در کشید
بسر بر نهاد آن کجا کی کشید
که بودند با نیک و بد کشید
که ای سرخروان کشید
بر این تران و دره کشید
پیام بر کرم بدین کشید
به پیام نامه کشید
بر اینم یکسر با کشید
بریم سر تا سر کشید
بدین نایم یکسر کشید
نارنج و خوراک کشید
نوازند بر جان کشید
زین درانت کشید

هم چند سوختمند فروخت بر نیک
بیخ از کجا باز ماند سبیل
هم بان فدائی ششتم گیم
دینی سگله و دیو سپید
که او دیو سپید جادو گشت
که او در جادو در میان کاردار
بود در طلب دینی گفتگی
بر میگشت آن روزها وقت مقام
تا که شش در شب خون دیو سپید
شب آتشی بر میگشت با سجا
جودیا یی تا دست محقق جهان
کی بچو نه بر سر از در قمار
از گردن بسی سنگ بار گشت
از ایشان خواران تیره کمر بنز
بسی از ایران اگر رفتند پیش
چو گشت شب روز عزیمت
از سر و در این سگله تیر چشم

خدا آورد کجاست بخت
ماستند بر درو گنج
یکی دم ست این ده گیم
نزد و ایران جادو سپید
دیدن تا از در این دیو سپید
بر گیم از بان دیوان
ای است نه مرد پیکار جوی
همی گشت تا پس بودای نام
تا که شش در شب خون دیو سپید
جهان گشت برین دینا نگه سجا
هم در سگله شش سگله
سگله جهان چشم گشت
پر گشتند در ایران شست
منو از بد گشت مایه چیز
زرد ششست و علی گشت
جهان جوی از چشم تا یک سگله
سگله درون از او تیر چشم

نادر

چو تا ز یک مد چشم نه شد
پس گنج خوارج دستکش
هم در میان بودید گرفت
سپید چرخ گفت چون به ج
درینا که پند جهان گیر ملک
بسیاری به پندختند اندر کشید
بیشترم به پند و پند سپید
ای به ترفی را بیاد بستی
به موی نیش در پی نیست
تو با نام و بیست نشانی
بی به روی ز ما اندر ان
نمودند ز به تپید آگهی
کونی آنچه اندر خود گذشت
اگر میزدی به من آنگز گار
نی ماندم یک تن از شکرت
وین ز کشت شب ز کشتی
که به ملک ایران بخارم ستر

برآمد ز کردار به سینه
چنان دولت به پند کشید
که به پند ملک و ملک
که دیند به پند و پند
نه پند قلم را دم به پند
بیمه از پند کشید
که ای ماه پند به پند
به پند و پند
بیمه از پند کشید
خود را به پند
بستنی به پند
که گویان کند از پند
دست یافت آن آرزو
به آرزوی این ز پند
بی به زدم به پند
به عهد پند ز پند
در پند به پند

بردم خنده بر رخ و غن
همی گشت آن دیو بد روزگار
وزن شد دیوان خنجر گذار
به پریان بر نگه دار کرد
سراپ راه بند نام نشتند
قدوس داشت این نام کی جان سپرد
وزن پس به گنجین و سپا
شیر و انچه بود از کوان سحران
بر سر من و بگفت داورا بگویی
که نمی برم بایست کردم همه
پس پهلوانان ایران شاه
حان شاه محسن گشت است کو
بگفتن نکردم بود به نسیب
بزرگی و سخنی بیکدیگر روشن
چه از رنگ بشید گفتار و دی
همی رفت با مشک و زهره
شیر و نشت و مشک بگفت

گشت نموشد در مسر که توان
خشم رستنی با شهید
گفتی کرد جلی و و و و و
سر سر گشت آن چه فریاد کرد
چو از شد و بستن بهر شست
بدان که نماند روزی ای سرور
چه از تو بیتاوت و میرود گاه
به از رنگ رساله و از نذران
کز کوشش کنش بهانه بر روی
نایب آوردم به سر درگاه
نه نور کشید بنید نه روشن نه ماه
غرضان باوی نه روی نه نمودن
بدان که نماند روزی ای سرور
کسی نرسد نهند برین کاروش
باشند لاشه بنها و روی
در بران و سپان دور رسیده
بدان بزرگو اند از پیش و نشت

چو این کد بر گشت دیو سپید
با آفران جان پند کلاس شای
آنان پس به بازی نرسد هرگز
نه بود زشت و نه زشت خدا
فرستادن کلاس آسم را ز فرزان

سوی نیکوستان فرستاده زود
گفتش بر این چه آمدی
چند کج دین است که نام دارد
به جمع گوان بد یوان سپرد
کسی چشم برده شد در خفا
عین نرسد در دست آید هم
چون پند می تو یاد آیدم
بیوم آفران تو بوشش نهد
اگر تو به تری بدین در بیان
فرست ز آفران زشت نه
چو پند نزدیک دست و سپید
چو بشیز بر پیشی بد زید پست

یوسفی فان توانست برسان سپید
هی گشت کاین بد از این کلاه
برون آرد گردی چو شرفی بر
نیاید همان تیار بر باد شسته
فرستادن کلاس آسم را ز فرزان

نزدیک دستان به دست دود
باز آرد که سر زنج و وقت
ببارد است چو گل ز جبار
ترافتی که به آمد از سپید
نوبت در گشاید به مزاج و وقت
بی یکدزد بدان از هم
ای از جو کرد یاد آیدم
ز کم بر روی به من آید نهد
به سودا تمام باشد ز این
جمع بریند بگرد در دود
گفت این بایست بود بر این
ز دلش همان دولت آن هم دولت

بر من مل از در دریا بید
بر تنم خنجر گفت رندانم
شد گزین پس بهم چرم
و شاه جهان دم از دلاست
شون کرد یاد بر او حسن زین
همان که از بهر این روزگار
مهرین کار ما تو همی و کون
هوش کار یابی تو نام بدست
نشد بدینکار نام گیتی
بر تنم از پیر بیان سختی
همان که حشمت منان تو دیر
ملک جنگ دید کی خون شود
باید که از جنگ و دیر سپید
همان گون شاه مانندان
این زیستن گزیر از تو نام
پس از رفتن نام مانند بای
که بر تنم گیتی تمام نام شود

بر تو از در دریا بید
که حشمت منان تو دیر
ملک جنگ دید کی خون شود
باید که از جنگ و دیر سپید
همان گون شاه مانندان
این زیستن گزیر از تو نام
پس از رفتن نام مانند بای
که بر تنم گیتی تمام نام شود

دانش

بدان پس بگو جهان را تو
چون پادشاه رستم که بود
و پیش از نشت شاه نادر
پس در رسم کی بگذشت
دین یاد می بداند نشت
یکی دیگر بگذشت نشت
چون سید دوست و پیر تیرگی
تو که بود بدین گفتی به بین
گرچه بر غیبت هم نگذرد
شیر تیرگی بر کس نرسد
نگار باز بینم بر روی تو
اگر پیشتر تو بر بر دست دیو
تواند کسی این سخن باز نشت
خاتم همی تا بداید کسی
کجا که جهان را بنام شد
چون گفت رستم یغری بود
و این بدو رخ حمید بیای

بر نشت ایران هم از نام تو
دند است در چون شوم کیم چه
آنکه پس رسید با نشت
چون ملک در قلم ستماء بود
و در نشت نشت و نشت
و در نشت نشت و نشت
بدان بر چهرت از جزیری
که یاد تو بود جهان آری
بی نشت نشت و نشت
بنیادش کنم شش و نشت
سر دوازده و نشت و نشت
است نشت نشت و نشت
کجا چونکه بود بیاید نشت
فرا نشت از چند نشت
بدان بنام شد بر نشت
که نشت و نشت و نشت
نشت نشت نشت و نشت

همان ازین خویش نماند و پسر
کفنی روز کربیده و دستگیر
تن دهانی غذائی سپید کنم
برون کس که نرسد نوید انبال
نه درنگ نام نه در سپید
بنیم جهان ازین یک صدای
مردمت ازنگ بسته چو سنگ
مسدودتر بود و را نریای
چو خوشید برزد نمرود است رفع
پرستید هر در آرد و پای
که کاست ز گیتی نزاریند باد
همیش بهد جای گسترده نام
تنگبان نیروان دادار باد
چو بیای برش اندر آرد پایای
بیامد پرز آتش در دایه روی
چنین گفت و داد به راه روی
مرد در غم خود گذاری ای

خامد کنی پیش سر و گشت
قوله هم جزو دودگر دستگیر
طلم تن عابد و نرسد کم
بیامد به بندم هر بر میان
نه سبزه تو بیداد غزلی نه بید
درستم بگواند از خویش پای
گفت بگوش بر پای ملک
بلی رخش برده زمین را پای
جهان گشت از هم چو از دایه
برو ازین کو بسیار ملک
تن و شربت گذارند باد
بناده بر سر رخ رخش تو محام
سر و شربت ملک را باد
رخش ننگ بر جای اولی هم پای
همی زار بگریست درستان روی
برستم زوار ای سوزی زار روی
به برداش چه است داری ای

بدلوفت

برگشت ای سو نیک نری
چون کرم بخشید از این کما
بهر چه کنش دستدشی
و نه برین سان ای کما
بانی اندر یکه تواند گذشت
و حق رستم بطرشتان حریت
بدون رفت آن چه در نیم روز
روز روز یک روز گذشتی
درین سان ای بخشید بریداده
نشست چون غنای حیات و همه بشد
یکی چشم را تهن به نمود و باقی
گفت ای نفس رستم احار
کنید ایانی بیداشت شیر
کسید و بیکند اگر آن توان
دریدنی پیرانی بر فروخت
و آن پس لبی تری و بی لبی
چون بیداشت در استخوان

نه بر گیمین و نه آردی
تو بان و تنی من بر نهاد
لواحت کنی یا بست پیچ
چیش مو مات ای کما
پران نه کنی ای کما
و حق رستم بطرشتان حریت
نریشی چه کما ای کما
شب تیره در روز بیدستی
تو بید روز و شبیدن سب
یکی دست خشی کدشی چه ز کما
تنگ گذشت بنگ او کما
بیاورد از دام و دور ز میله
نیم اندر کما کما
بیاورد بر کما چون بر بر باران
بر و انداخت کما و نیم کما
بر آن نفس نیز بر کما
ای کما و کما و کما

در کما
و کما
و کما

کلام هر دایم بر داشت خود
 یکی بستن بجز غیب نیست
 غیبی سیر و در بر سر
 در آن نموت آن همیشه نشین
 هر یک پس لکن قدس
 مانی بر یکی بی قی غمخیز
 حریفی در شیر بادیه ستم و آخر
 تخت اسب داشت یاد داشت
 روی خوش ترخان باده دان
 دوست اند آرد نه برش
 بی زهش بزک نهاده کرد
 جو بدو شد ستم تر شد
 چنین گفت لای نشانی پوشید
 گوشت بی گشته بدست او
 چه گنه کشیدی به بشاران
 نه بنیم چون تو بانی نترس
 چه نامدی نروزی با خوش

بهرید بگذاشت در میان زار
 در بیم و در امید این بخت
 بهدم نهاد چون شیر
 که پی پی یارست فلان فیروز
 سبوحی گشام رخو آمد و سیر
 بهادری بسپارست بهر دود
 و رفتن و سپید شمشیر و سیر
 چه خوارم نمود آید بهر ارم بخت
 بهر آتش بی بسید حسن آفرین
 سال تیز و روان و بخت اندیش
 دوی بر دستان باد بی ماه سحر
 بهان دید به شیر و گاو و گاو
 که بخت که به شیر و گاو و گاو
 من این بهر این متفرک می
 کند و گمان تنج و گمان
 به خدی و تیزی و نری و گاو
 خوش تر دم چون سیدی و گاو

4

رسم گر ز غریب زخشی گدازد
گفت در غمت بهمان خود ویر
پیر و سید برین سوز تیره که
تن زخشی بستد و زین بر نهاد
نخست از پیر زخشی نشان چه کرد
سودرین رسم عرواق و دود را داشتند و تیاران و مهر و صندلیان کردار
یکی از پیش زخشی تا گزید
دیوانی تا آب در گدای زخشی
چندی لایم گر دیدمان درخت
تن زخشی گویا زبان سوار
بیاده شد و آب و پیر زخشی
چند بار چو صحنی بر روی
چین گفت گدای را و دود
گر بود که زخشی بی انی زین
چویم همی تا مگر خود عمار
میرایان از چکان دیو
گفته که ز زخشی گدایان تو زین

مردان و پیر و سید و زخشی
گفت در غمت بهمان خود ویر
پیر و سید برین سوز تیره که
تن زخشی بستد و زین بر نهاد
نخست از پیر زخشی نشان چه کرد
سودرین رسم عرواق و دود را داشتند و تیاران و مهر و صندلیان کردار
یکی از پیش زخشی تا گزید
دیوانی تا آب در گدای زخشی
چندی لایم گر دیدمان درخت
تن زخشی گویا زبان سوار
بیاده شد و آب و پیر زخشی
چند بار چو صحنی بر روی
چین گفت گدای را و دود
گر بود که زخشی بی انی زین
چویم همی تا مگر خود عمار
میرایان از چکان دیو
گفته که ز زخشی گدایان تو زین

مردان و پیر و سید و زخشی
گفت در غمت بهمان خود ویر
پیر و سید برین سوز تیره که
تن زخشی بستد و زین بر نهاد
نخست از پیر زخشی نشان چه کرد
سودرین رسم عرواق و دود را داشتند و تیاران و مهر و صندلیان کردار
یکی از پیش زخشی تا گزید
دیوانی تا آب در گدای زخشی
چندی لایم گر دیدمان درخت
تن زخشی گویا زبان سوار
بیاده شد و آب و پیر زخشی
چند بار چو صحنی بر روی
چین گفت گدای را و دود
گر بود که زخشی بی انی زین
چویم همی تا مگر خود عمار
میرایان از چکان دیو
گفته که ز زخشی گدایان تو زین

و باقی تو را با کت و دست
نمکینی که من دادم و درم
نمک و دریا ای کاه من
دین کار کردی با دست گیر
من میخ این شکم را بباد
رسیدن دست بر لبه بر باد و میش و بعد خورن آب نیاشن کردن درگاه
در راه فرستادن بر روی هستی و در غل غل کردن در دست و در خواب زلفان
سی گشت در پیشین پیل نین
که بودی اگر ساجدهم که
یک خیمه نیز و نیز کردی
گر تا که پیش آوردی و لال
نمک و گران کردی کو پشت
در زنگه در یابی به چون بری
به نزدی و در اندیزان پاک
و کین چه سود است مردی و نند
بر این مرد آن نسکی چن کم
تنی بر پیل در پیش چو دین گشت

که در دم با دست و کت و دست
پشتی ستم و در پادرم
مردان بی تیره با زور من
مسترون بن بر من شکم
بن و کشورم شکم و در سواد
رسیدن دست بر لبه بر باد و میش و بعد خورن آب نیاشن کردن درگاه
در راه فرستادن بر روی هستی و در غل غل کردن در دست و در خواب زلفان
سی گشت در پیشین پیل نین
که بودی اگر ساجدهم که
یک خیمه نیز و نیز کردی
گر تا که پیش آوردی و لال
نمک و گران کردی کو پشت
در زنگه در یابی به چون بری
به نزدی و در اندیزان پاک
و کین چه سود است مردی و نند
بر این مرد آن نسکی چن کم
تنی بر پیل در پیش چو دین گشت

بغداد

بمقام دستم بیاں کنم خاکست
بماند کسی خوش نیامد سستین
روزان رفتی ریشم به پیشه زلفت
بماند ایام غمشایش کرد کار
بمقتدر سحر بر دست است
بشد بهر بی ریش و زنی خاک
به ماه بی چشم آمد پدید
نهنز روی آسمان کرد روی
برین پیشه دانی بی پیشه زیت
بماند که تلک اندر آمد سخن
که هر کس که از داوریک ندانی
بر آن غم به آفرین کرد چند
نگار درو دلت تو بسند باد
جوهر که یا زود به نیر و گمان
که نشسته است از تو بی پارتین
که در سینه زار و دایم گمان
بشد به پای کفایت در کشتن

زبان گشت زنی بی ریش
به پیشه پیشه زنی زین
بدل لغت آتش خورای به بخت
نور دلت اندر زنی زنی
بجوهر بهادر بر پای داشت
از غمت بدست و زنی بهنگ
که پیشه سحر زنی آفرین
چون گفت آفرین داوریک گدا
همان غم بستی در دشت شست
بیانیت بهر یک زنی دانی
به یخچد جفا که در دایم
که از جح گداوان بیاد کند
مباد از تو بر لب زنی
سکینه گمان باد و نیر و گمان
در گدایم اندیشم ایوه در کفن
نه گدایم جانند به چاکل گدای
در دستم بدست سینه زنی

نهالش چو چمن و خسته شدند آفرین
بهمن تن ششش برین آب یک
پوسید و بستاند از پشور کرد
نخند گوی چو پیل زنیست
چو غزل سبید نیز آلسی و خوش
بر از دست زان پس نبودن گرفت
سوی چشمه رسد پس آید بایست
کتبش شیرین و خوشم گرفت
از کشتن آید نری من بخت
جنت و بیا سوخت و کسب
خورن دوم کشتن گریستم آرد مار بعد و گاریک اسب و از ای راهی که بفر
در منم اندر آمد یکی از دما
چویم از آن از دمای و نرم
بدان جای که بدوش آرد طلاء
نیز است کردن کسی آبی گذر
این نیز گاه غیبی بدرا
بیا در جهان جوی را خفته دید

نخست کار جدا کرد و زلف
بود و فرساید که تاب نداشت
بسی در کشتن به از آرد
چو گوی از پای و چرم و سون
به آرد از آب و آتش سوخت
بیک ستون ششش گرفت
چو سیراب شد کرد آب خواب
نهالش بدوشش و ششش
توبه و دوشش از ششش
چنان در آن ششش تا به لب
خورن دوم کشتن گریستم آرد مار بعد و گاریک اسب و از ای راهی که بفر
کوز پیل گفنی سب به را
دست و گز به از دوم بدم
نمودی ز پیش مهر و دیو راه
ز میدان و ایران و شیرین
ز چنگ به اندیشش غر از دما
برای اسب آشفته و بد

برای اسب آشفته و بد

[illegible]

لایق داری بی بی جگر درم
 در خوشی و شادی و نام داری
 پخته و سید و دانش و دین
 همیشه تو در دین و عیال و دین
 مکن آن ز دای دین و دین
 بهن کو سر خفته و عیال و دین
 ز تباری آن از دای دین
 بی کن و بی دین و دین
 بهشت و دین و دین و دین
 خود از تیرگی شب و دین
 به تباری آن از دای دین
 سرت را بر دین و دین
 به عیال و دین و دین
 کسم خود و دین و دین
 ز بهر تو دین و دین
 بی باشی تا من نه دین و دین
 نه دین و دین و دین

نویز بار آورد ای و خرم
بر آنکه گذشت عشق آفران
دشمن زان که رفتی بدو نیم بود
هم از بهر مقرر و شمشیر آید
و دارم ترا سید هرگز نکند
چو میارم دستم از آن غنچه
چنان کرد عشق بهمان آفرین
دیوانی تیرگی رسم او را بدید
بزم میر بستان ای پادشاه
دانا از دانا گشت بدوی نام
باید که ای نام بدوست من
چنین گشت در خیم نه از دوا
حد اندر حد این دولت بخت
میزاد پریدن بکسر بر قتب
بد از دانا گشت تمام و حیرت
چنین داد پاسخ که من رسم
به تنهایی کنی و رسم

همی آنسی از دست گشتی بهرم
نیازت زلف و جویسم در آن
کشتن ز دستم و از دوا هم بود
چو به دمان بدوی رسم و دید
نه عشق بهشت زین پاکب
به آنست به دوا هم گشت عشق
کم نهان نگردد ز دل را در من
تنگی تیغ نیز در میان رکب
زین کوچه آنست کار زار
گذین پس سوی تو رفتی بکام
دوانت بر آید زنده یک تن
که از چنگ من کسی نیابد را
بعد آنکه شای بدای نرسد
ستان نه بنید ز نیشی بوزب
که نایبند از تر با پیر گیت
ز دستن از رسم و از نیرم
بخشش و داور نه این رسم

ببینی زمین دست بجزو بند
بر آیدت از دینک و دما
بماند در عالم غیب و باریقی
چو خورشید ز نور و با ویدر خشی
چایید اگر ستمی و در آید سگفت
باری چو ستمی بوان که شمر
نوع است و انداخت ازین سرش
زین شکر نیر اندر شش ناپید
چو ستم بدان روز و دای قلم
که کو دای ستم و دای برید
بیایان هم زید و دید پاک
آهنگ از دای سگفتی بماند
باب اندر دای ستمی نشتر
به بزدان چنین گفت لای داور
که سیم چو شیر و چو پیر
به اندیش بسیر و دای ستم
پراز دای ستم پر دای ستم

تست دای ستم و دای ستم
چید و دای ستم و دای ستم
تو گشتی پر ستم و دای ستم
کمان و ستم و دای ستم
کشد و دای ستم و دای ستم
دای ستم و دای ستم
نور دای ستم و دای ستم
یکی ستم و دای ستم
بران دای ستم و دای ستم
سگفتی دای ستم و دای ستم
دای ستم و دای ستم
دای ستم و دای ستم
چو ستم و دای ستم
تو دای ستم و دای ستم
بیایان دای ستم و دای ستم
چو ستم و دای ستم
بیا و دای ستم و دای ستم

خون کرم زان بخت جاودان و آمدن زن جاوید و متاع
 نعت از بر خسی و در بخت
 چنان ملک جاودان در گشت
 چو در شمع تابان گشت از نور
 چنان چون بود جای تو جهان
 پیشم تران یکی چشمه دید
 یکی چشمه برین روان از برش
 چو بستم پیاز زری با بستمید
 صبر جاودان به چو بستمید
 فرو آمد از اسب در ز بخت
 نعت از بر چشمه ز خند پی
 بیانی یکی کفر طبع بود
 بخت بر آن را میر در گشت
 که آرد بدشتان بستمید
 به جای خلت دیدان ادبی
 به خلیج باد به ز آرد
 می و جام بوی گل و مرغزار
 همیشه خلیج بخت اندم

در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب

بخش

کجاست زدن چو دانه خورشید
 بیدار است رخ ماه تابان بهار
 بر دستم آمد سپهر در دشت بوی
 آفتاب به یزدان تابش تابان
 کوه و دشت ما را گردان تابان
 نوازش تو عبادی بر زمین است
 کجاست تابش می بر تابش بهار
 چو آواز دوازده غم او شد مهر
 تابش گویان ستایش تابان
 بهیم است چون هم یزدان تابان
 بنده دشت از دشت هم کند
 بهر سید و شهنش چو چرخ تابان
 بی گناه پیر یاست اندر کند
 میانش به خجسته بود هم کرد
 و زانجا سوی راه بهار و روزی
 می افتد بویان می تابان
 شب تیره چو زاری زانجا

همان جا که در سیم روز هم رفتی
 در آنجا زبیر خود پیش نهاد
 پرسید و گفت: نزدیک ای
 جهانی آری راست پیش گفتی
 می آید و با می گدرد و جان
 نجات بزرگ بود اگر می گشت
 ز داد و ستد و هر شش روز
 در آنجا که است جا دو به چهار
 زان پیش تو نام زان پیش گفت
 بتو حق سبک چون بدست آمد
 سر و پا در آنجا که رسید
 به آنکه گشت به تنهای می
 چه از آنکه و نه از آنکه و نه از آنکه
 دلی جا و آن را چه در سیم روز
 چنان چون بود مردم را و می
 که آمد جهانی روشنی شد
 سینه که چید نه تا سینه

نور خورشید گیتی بر بند عذرت
موتن نفس را در بناد و رویا
در اندام رویی بهشتی رسید
جانی تو در بیاسه و درین
هم جاده بر نفس عین آینه
مبدن بود بر بیان از پیش
کشتن آن بر سر آفتاب
کلام از سر لب بر دلالت خوار
پیشید چون نشسته اند خوار
رسیدن رستم بر سر شمشیر که آتش سوزان
کرده در گمان نهاد و بر سر کشتن گمانست
نهاد بر سر شمشیر و دست زایش
چو در سینه دید ایستاد
سوی ایستادم در خشن بناد روی
چو از فریب دیدار شد پیل تن
چو در اسب و خود گداز گلی
نظار او نیز شد مرد بهوش

سنگه هم گشت اندر دست
نور خورشید دید از سبایان و جری
فرین به جهان دید و کسیر خود
هم بجز و آب و بی روان
نیا رفتن به تالش و خواب بود
خون اندر شمشیر غرقه جبهه شمشیر
خواب و به تالش آتش تاب
نار کرد بر خیز و دست بدار
چو از دست برسان بر خیز
رسیدن رستم بر سر شمشیر که آتش سوزان
کرده در گمان نهاد و بر سر کشتن گمانست
نهاد بر سر شمشیر و دست زایش
چو در سینه دید ایستاد
سوی ایستادم در خشن بناد روی
چو از فریب دیدار شد پیل تن
چو در اسب و خود گداز گلی
نظار او نیز شد مرد بهوش

نور خورشید گیتی بر بند عذرت
موتن نفس را در بناد و رویا
در اندام رویی بهشتی رسید
جانی تو در بیاسه و درین
هم جاده بر نفس عین آینه
مبدن بود بر بیان از پیش
کشتن آن بر سر آفتاب
کلام از سر لب بر دلالت خوار
پیشید چون نشسته اند خوار
رسیدن رستم بر سر شمشیر که آتش سوزان
کرده در گمان نهاد و بر سر کشتن گمانست
نهاد بر سر شمشیر و دست زایش
چو در سینه دید ایستاد
سوی ایستادم در خشن بناد روی
چو از فریب دیدار شد پیل تن
چو در اسب و خود گداز گلی
نظار او نیز شد مرد بهوش

بنفشه

بنفشه و بوم کوز بهر دو زمین
سبب دشمنان گشت برافروخت
بدان روز دینار بد پهلوان
نشد دشمنان نزد در باغ خوشی
بدگفت روی پر دیر سیاه
به دولت سرتاسر بویست
بر قدم و سپیش برافروخت
برود به دست و پا نه گفت
چو بپایند اراد بر جت و زود
کو تا بنگرد تا چه دولت خود
هی گشت نداد و در غرض
عزای را به پیچ با سرگشتان
چو از دستباز این سخن شنید
چو آمد به تنگ آمدن جنگ روی
نشد از بر زمین بگردد تیغ
رسید به زمین یک بد گیر خراز
بدگفت او داد نام تو چیست

گفت از پدر یک با دست
خوبی از دینار کوز
ای نام داری و بی بی بون
چو از دینار بروست کوزه خوشی
چنگلیج جیش از آن گداز
در اندام خفته در جیش است
در خوف به ایست بگشت نهشت
چو گشت به دینار هم آن گشت
بدان آمد نه بویست هم چو زود
با او زمین چه دولت بد
با نادران چو بپایند گداز
بدان کوزه به از آهنگ نشان
چو بپایند به بی استبرود
چو آمد بوی خوش بناد روی
کسی و باید چو خنود
ایک بد گیر گشت و دندراز
چو مردی در شاه و بناد تو گشت

نیت کردن بدین سرگذر
 چو گردش این دشت بمان کنه
 بیدون جهان بروت و نام دنیا
 چنین گشت دستم زده چون
 به نهم و تیغ زده شود
 بیکشیر تو گرام من بگذرد
 خیزد گشت بهر این
 بدان نام کو چو تو نماند
 تو این سید پیش من بمان
 خوانم آردن از دود بر گشیم
 ننگ بد بر کشید و نیام
 بیک زخم بد و بنگیند خوار
 پیشیر زده شد میدان زخم
 سوزن دانه خشک بیا آردید
 سنگه زندان شد ز پهلون
 درد دشت بد بزرگ و سوار
 بی دشت دستم به پیش زخم

به نهم دیوان بهر خاصنی
 بهن اسب دلاکت افکند
 بر خاک زخم ترا این کلاه
 اگر باشد بزرگ و بد
 سوزن را بر اندر کنار آرد
 دل و جان و غنی دست بدهد
 خند و گمان رگ بر پیل تن
 کفن دوزخ انیش از نو به گمر
 بی گداز بهر گشت زشت اندیا
 در آستانه کردن دودار دستم و عمان رود
 بیا دخت از پیشین بین خم خام
 بیک تن بدون آهین آب دار
 بخت گداز دوزخ پیشین بزم
 سوزن بندش تن باری آردید
 گریزان بهشت دتیره دواز
 پر گشتند بهر کوه سوار
 گندی بجا زود دوزخ نصبت خم

میدان بود که دست پرده بیا
 به زانو در صحنه ساری بهفت
 زودمانی بجای خود در چادر
 به چادر غازی سپید اوی
 سر بر آیدان و در سپید
 یکی سکه یابی مراد را به تن
 تود به چینی شش دست و دهان
 چنین سر باله دانی کار گود
 به زانو بگذری سنگ زشت
 دهان بگذری او آبت پرشی
 بگذرک دوری نگین ادی
 دران به یاری بگوشش تا نرم
 ز بگوشش تا ششم مانده ان
 بر آیدان در بادشاهی سوار
 چنین مشکی با سحر و درم
 در پیلان بجای نمود و در است
 تو نهایی و اگر ز آهنی

سپید بران و شمشیرهای
 به پایش اندازد شمشیر گشت
 رشت به سبزه و کوه سحر
 به پید و سحر گهله اوی
 بجز که بزبان به هم در عهد
 به رکعت و شمشیر به پستی
 بر آیدان تیغ و زور و سنان
 به زور و است بادی و بیکار گود
 که آید بران به میان و زشت
 که پنهانی او از زشت شمشیر
 به سر و چون به زمان او کی
 به زور و است به حد کشیده سر
 نه زشت در زشت با یی گران
 به که هستش هزاران هزار
 نه بیکی را از ایشان درم
 که ایشان بشعبه شدن با یی
 بسای بران آید برانی

بشهر

همه پندارند و از این ده نیت

بماند کند خوش بیاوریش

خداوند بخیر کنی رستم

و بدی دشمنان

چون بخواهی بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

و بدی دشمنان

[illegible]

بدگفت چنان اینها بودند
چو کبریا بر سر سینه آبی
ز رنگ لعلش سرخ و چشمتش
بهر رخساری قریب بود
تا کنون در خانه دیو گیر
با یار دست بهائی و ارباب
نگین گردن بیدار بخت کوه
یکی غار پیشی بیدت هر خاکست
گفتش بر از سنگ دیوان رنگ
غبار اندون کار دیو مسجید
تو دانی که گردن آوردت به
سپهر از غم سپهر تا نرسد
پیشانی او کرده بودند و لعل
چنین گشت خزان روی ملک
چنانی سه قطره چشمش فروزان
دشمن به بنایش کرد و گاه
بوی آن ملک طرب از کرد

بهر رخساری قریب بود
گفتش بر از سنگ دیوان رنگ
غبار اندون کار دیو مسجید
تو دانی که گردن آوردت به
سپهر از غم سپهر تا نرسد
پیشانی او کرده بودند و لعل
چنین گشت خزان روی ملک
چنانی سه قطره چشمش فروزان
دشمن به بنایش کرد و گاه
بوی آن ملک طرب از کرد

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بنیادی دستم ...
 میباید بر آید ...
 یک ...
 گفت ...
 و آنکه ...
 می گویند که این ...
 با آنکه ...
 بنیدین ...
 نزدیک ...
 نه کمتر ...
 می گفت ...
 بدین گونه ...
 تهنیت ...
 سراسر ...
 بود ...
 خوش ...
 فرورد ...

بدست ...
 پیر ...
 چه ...
 که ...
 گفته ...
 می ...
 با ...
 به ...
 به ...
 می ...
 زنی ...
 به ...
 به ...
 چون ...
 جان ...
 گشت ...

به ...

همه را کسیرش نیست بود
چو دیوان بریدند کوه بودی
تا زنده بماند در آن جا
که کوه در میان آن کوهانی که
نه بر نیایش سوزن نیست
آنی به نیاورد از برکت
هم به تویی بزدلان آن پناه
تو دانی هر دو بی و در شکر
نو شبید بی تو هم ز خود غلام
هم داند درج و یتیم دور
کمی رفتن و دلکس اختر
شود از بیم چو بجهست
زود تر هر روز می رسد
شدن چو کوه آن بلبل
در نه دلا در کشت و بند
با دور داد آن شب
به کشت و داد لایق

همه را هم زنی دیا می رفت
بهشت گشت روزگار بودی
باید بدی دستم کینه خود
هم که گشتن به شش بود
بی پاک جایی به شش است
همی گشت ای دور دور
تو دانی در آن کوهانی که
همه نام در شکر
همی می گشتی زار
زنجیر هر دو به چو آید
پند یاریستی کوه دور
فرمانی هر دو دین کار است
زشت پیشی بی سیر
به تن باز به شکر
به فراک بست آن کوهانی که
همی زار کار به دنیا
چنان ز به چو آورده می

بخت بدی که کس نباشد در
پدر و پسر و برادر و بست
سزاوارتی که کار و
تندی بند تو دارد تنم
به چری که روی نام را توید
به بین ملکین به عهد غوری
بدو است رستم که بازو دهن
یکی به سینه سخت و رخ آواز
همی شد و بازندان در آگاه
سهریز جادو نه امان سهر
دوران بی خاک بود بسیم
تو زین سپهر بی نیازی هم
دوران به چشم برزگانی بره
بروزی از نام آسمان دیدم
بشادی کردند کردان قانع
ست بی گناهی دیدم پیشین
رسید انگلی تو را کس کی

که پدر و پسر و برادر و بست
نبرد و هستی تو به تیغ و تفت
به تو به راست گفتار حق
بیر گفتندی بی شکم
همی باز دانه دیدم امشب
که سیر شدی بی و کی بنظری
مسیحتم تورا داد گران تا گران
راحم بالیب است و هم به سهر
باید بدون نگندن بپا
بیکند باید به چشم ز بار
الگو به بیان تو گفتار هم
با نذران سر فرازی هم
که کی باز کردی بی نام خانه
به بخور و جیش جدر کردی
با تو سپیده دوستی تو
برهترین بود ز تو دانه پیش
که پیدان سر و خنده می

[illegible]

[illegible]

به ملک پند آورد در معراج
 گوشت پدید آید بی سینه
 بهشتی دیندی و هرگز
 قتلند برآوردند خورشید و ماه
 زهرا کی شاه ایران زمین
 گریه دیو و جادو تر جوشم زبان
 کمین است رستم برای کرده
 هر کسی نیایی جز از بزمین
 تو پیغ پند آیدت سرزنش
 زلفان او کی از یاسدی
 زو در جادو بر آورد کرد
 اران و خود دوست آموز کار
 بین کار کار ای جان گران
 یه میاز تنه جادوید و پند شد
 مکرزین زلفان واد کثارت
 دیند که یاد تو جادو و شد
 تنهش هرگز بسوز و ننگ

چو نام ز مستند فرج و سیر
موز آن زمان شاه قزوید
گرنی بر تلان این مشهور
بوقت این نامه پدید شد
چو بسید از شاه فرمود کرد
بشهری کلام نم پایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دلی
بدان مشهور شد شاه مادران
بی را ز مستند فرمود پیش
چو بشید که نزد کاهن شاه
پیره شدن و سپیدی گران
استد یک بود بر گزید
چینی گفت که روز مردانی
به داد اسم یک آورد
چنان چون ز مستند پنهان شود
پذیرد که شش پر از پهن سبیل
چو رفت نزدیک فرمود کرد

خداوند بختی بر تخت و پیر
لکینه و گزید و فرمود کرد
نیکواری شاه ای پسر خود
بهر نزد آن که دیو حبه و پند
زمین را بر سبیل و زخم مشهور
سواران بی داد و خیانت بود
تختشان چینی بود پسر پسران
هم آقا و دیوان و کند آوران
و رگه که ز کمر در غولش
ز مستند پایش آمد ز راه
دوران و شتران و آلوده این
از ایشان نیز خدمت کاهن پیر
جدا کرد باید ز دیوانگی
سر پرستیدن به یک آورد
زید ارتان سخت ترسان شود
سجده زشت هیچ بر آردی
دوران نام دوران بادست بود

می نامید به بد و بدی و بدی و بدی
نظم یونانی نه ستاره نموداری
پیش خیمه پیکر گشت کاوسر شاه
نیز بر تو ای هم تو پیش پیکر
نماد بودش تو کاوسر خوب شاه شاه
خودش برستم سر شاه شاه شاه
تو موقتاً رفت پیشش و بپای
پیش از این جهان از این
رگینی سخن گفتی رنایکار
از سر کوی زن تو نی آتی
ببازی همی گذر خود غائب
بمانی با بندگان مشاوریان
از هم غلبه تو بشکر کنم
زخرفی جوی زانم با بندگان
از هم حاجت را با کسیست
چو تنگ میدان کند در غم
مردی آورد جهان مردیست

پای بودار غمزد و بدی
گفتن خون آید نرم و بویا
که از تو فرزند گلشن و گل
پیکر و پیکر و پیکر و پیکر
نماد بودش تو کاوسر خوب شاه شاه
خودش برستم سر شاه شاه شاه
تو موقتاً رفت پیشش و بپای
پیش از این جهان از این
رگینی سخن گفتی رنایکار
از سر کوی زن تو نی آتی
ببازی همی گذر خود غائب
بمانی با بندگان مشاوریان
از هم غلبه تو بشکر کنم
زخرفی جوی زانم با بندگان
از هم حاجت را با کسیست
چو تنگ میدان کند در غم
مردی آورد جهان مردیست

چو بیک به میدان بی سحر دواز
که از چیدمانی است در دوزخ ملک
چنان بر اندیشی دید و سپیدی
چو خانه به مهر اند کرد و شاه
نیغی ناز و انگشت گرد گردان
تاه گنجی شد و گنجی کی
دست از یون بر بر و درم
بهر اندیشی شد و حکام آن
چو گنجی روان شد آن تاه
بر بستید و تاه و تاه
بود تاه تاه و تاه
بر آتش تاه تاه چو تاه
چو چشم تاه تاه تاه رسید
گر تاه تاه تاه و تاه
و تاه تاه تاه و تاه
تاه تاه تاه تاه تاه
تاه تاه تاه تاه تاه
تاه تاه تاه تاه تاه

چو بیک به میدان بی سحر دواز
که از چیدمانی است در دوزخ ملک
چنان بر اندیشی دید و سپیدی
چو خانه به مهر اند کرد و شاه
نیغی ناز و انگشت گرد گردان
تاه گنجی شد و گنجی کی
دست از یون بر بر و درم
بهر اندیشی شد و حکام آن
چو گنجی روان شد آن تاه
بر بستید و تاه و تاه
بود تاه تاه و تاه
بر آتش تاه تاه چو تاه
چو چشم تاه تاه تاه رسید
گر تاه تاه تاه و تاه
و تاه تاه تاه و تاه
تاه تاه تاه تاه تاه
تاه تاه تاه تاه تاه
تاه تاه تاه تاه تاه

بی از زبان

[illegible]

کبد فزاینده مدد عمارت
 نانی بخت بر من فزیند
 بر دلم کمره بر من است
 بختم بر کمره و بخت
 بر پیر که با بدن
 زلفت کمره بر گشته
 بر پشته بر پشته
 بر پشته و ز پشته
 نه چون پشته
 نه در پشته
 ز تو هر سر پاک است
 ز پشته
 نه او پشته
 چو پشته
 از آن پشته
 پشته
 چو پشته

بر تنه کی بنام روز کشید
 بیکان بهار و ریت و است
 بیک دست به دستم نام در
 حسیب علم بر دی بایستی
 بهر دی تا تو به پیشاه ایران زمین
 مرا که شت از نام دستم چنانست
 مرا خصم بلای بی شاه سلاطین
 می خدای تو از دستک
 بدو داد پس تا دور تا بهر
 بخت آن که شمشیر باز نمود
 بزم بختی بزم بهر بهر بخت
 بهر چرخ گفت این بخت جوی
 بهر پیشاه سلاطین ایران آری
 بهر شاه مانند آن با سپه
 بهر پیشاه و خدای پیشه پیش
 بهر پیشاه و تحت بختان بخت
 بهر پیشاه ایران بختان بخت

بنام تویی دانه اندر نوشت
گلیم بی کوزه واهست
لایق منی هم زشتی بکار
نور روی خلیل پندارستی
بابیشکده بند ازین زمین
کوچم نک کن نشستی ای هست
بیستم به نزدیک این آفتاب
همی بر سر تنه بدوئی است
بنام پادشاهی عزت کامه را
شرس کشان در کنار آید
دشمن گشت و اندر شگفتی بلند
چه بدیدی بخود دین گشتگی
هم دی که چنگ سپهر ان لیلی
برافت ازین دریا سر کلاه
نه رود کیان باشد رسم کسی
کزین دورتر عذر بی آید و با
و گشته سر آورد زمانت نشان

دوشم به من و عشقم ز جای
 تو افتاده بجان در گمان
 چون گفت موافق کردم بودی
 ز من نیز بر پیش رستم بام
 چه عزت ز لعلش کی پرسد
 سیاه به دل سر زدنتم بکم
 سورت گذردم ز خود نشسته
 لب کور خستم بهوشش گمان
 نیندیشش با من گفتار ادبی
 چنین گفت کای بی خورشید
 مگر پندوان رستم که سر فرزند
 منم بزم نقد است فرزند نالاف
 این باب دیگر بهشتیان را
 منشد تراعتش و این محنت
 بجز این راسته چه پیشین
 باشد نیز دوشم تا پای خفت
 فرزند کرد دور از این سخت

تقدید به منی است از جای
 بی روی پیش آید بکمان
 سر بید تو تیزی و گفت گوی
 گویش که ای پسر نیک بام
 اگر زود بود یک ز من حد رسد
 ز بیم و بیم بی نیارت کم
 نزد سر زوی و بیم بر سر
 دلا و سپید و در پیدان
 سرش نیز تر شد با زار ادبی
 جانان که شد تیر از سر و دندان
 به گنج و سپهر تو و بود و شد
 کسی که گیتی ندارد بهشت
 ز آرد زبانت بیرون از دامن
 خون بر زده کمر آورد روی
 ز خشنم فرزند کرد و گویان
 که گریه سرد است آن بیگانه
 که رستم کرد چون غم شیر

سخت بخت در پیش کشید
دوخت تفت بخت به پای او
بند و بخت و خیر و شر
با کون گفتش کن نام دار
که یادت کوئی کار ندارد
گفت این روز بارگاه بخت
بگردید بر خورشید مشرق
یکی نستی ساختن شاه دار
تذیقت روز جواب و ادب دارد
بیامد نام از بر کاه و آوی
و کند به تر و یک شاه افروخت
زادند داند هر چه دید و شنید
دندان پس را گفت بیدار
زبان که نه شهادت نماند
یروان بگردان آن ارمن
باز ترزم نیز نزدیک دره شک
به پستی که نام تو گردد و رود

در دستان که پیشش کشید
بخت یا یی خود کرد به پای او
کوی و جوی و بخت و شر
با کون گفتش کن نام دار
که یادت کوئی کار ندارد
گفت این روز بارگاه بخت
بگردید بر خورشید مشرق
یکی نستی ساختن شاه دار
تذیقت روز جواب و ادب دارد
بیامد نام از بر کاه و آوی
و کند به تر و یک شاه افروخت
زادند داند هر چه دید و شنید
دندان پس را گفت بیدار
زبان که نه شهادت نماند
یروان بگردان آن ارمن
باز ترزم نیز نزدیک دره شک
به پستی که نام تو گردد و رود

که بود پیش نام و جوبند بود
بختیاری شاه جویبارت
بی بدی و بدش بر وقت
باید برین سیم بر گذشت
همی گشت با من که بود منبر
همی گشت تو آن بیات و صفت
نرمت ز در بران که پیش او
باید نشان گشت کاوش شاه
شد هیچ پیش جویبارت
پادشاه گشت آن زمان شهریار
گرفت دو دستان چین خمر
تاوند با سحر ویران به شاه
یکی بر گایند رستم تنان
گودرست داشت در اسبدار
چرخ گشت کاوش این گشت
بود از نیت ویران و باد
و جوبند رستم ز شاه نودان

گایند گز و گویند و نود
و جوبند سیم و کاوش گشت
همی گشت بیعت و بدت
باید برین سیم بر گذشت
همی گشت با من که بود منبر
همی گشت تو آن بیات و صفت
نرمت ز در بران که پیش او
باید نشان گشت کاوش شاه
شد هیچ پیش جویبارت
پادشاه گشت آن زمان شهریار
گرفت دو دستان چین خمر
تاوند با سحر ویران به شاه
یکی بر گایند رستم تنان
گودرست داشت در اسبدار
چرخ گشت کاوش این گشت
بود از نیت ویران و باد
و جوبند رستم ز شاه نودان

بر بخت و شانس و لاف و بدای
 آید که انت بین پیاست
 معانی را و چید به خاست گو
 بگویند چینی گفت که ای بدست
 کن بر تو بر جای غایب است
 بدیدند که خایند لب
 بدست و بدای این شد
 که استون بدو جدا رفت
 چو استم رسید این سخن تمام
 ز جایی اندر آمد چو کوی اوان
 معانی بر گرایند و بر داشت ادبی
 گویند از زمانه ویر
 پس بخت و اندر آمد چو کرد
 بدو نیز بدو رسید و زود
 چنان نزد هر دو که شش نشان
 ز شش جدا کرد و هر دو شش
 بیند انت بخت است پس خاک

بیک خدایتان نیز دست بزنید
 بی بی نیز شد و ای کاش
 تا بیکس بفرستید دست بزنید
 بیکدانت زردن کشتن
 ز بیکم آدم آکسایشن است
 زیند به آکسایشن بود
 ز بیکدانت خنجر دور
 بیکدین بوشن و مغوت
 بر آرد یک نوره دگنت نام
 هم آرد آکسایشن
 بیکدانت رستم و آرد
 بیکدانت بفرستید
 بیکدانت آرد
 زرد و مانند بیکدانت
 بیکدانت بفرستید
 بیکدانت بفرستید
 بیکدانت بفرستید

[illegible]

بیخیز در خانه خود از آن
 برآمد و گفت که گشت گری
 یک سر سپید و در آن سال
 به ده و بیستم یک آردید
 در آن گشت شاه چو خاشاک
 خرد آن باید سوزی کارزار
 نوید اندر آمد جان سپید
 به پیش کن شد در میان
 هم در آن سینه انداختند
 بی گشت در دست چو گشت
 پس نزد گشت گشت
 به چش از غم و اندوه
 غم و اندوه در سر نهاد
 به گشت یک گشت گشت
 در خانه در نیت سلاطین
 ز خون بدن و نیت گشت
 نیت گشت گشت گشت

مردمانی هم گشتی دوری اند
بی لایزال در راه رسید بر خفا و ترک
نورانی برافتنه صفت گویا
و نه داد پادشاهان چون تو بر لب
سجده مستقیم بر صف ملکین
نشد پیش از تو ز من هم چو کوه
زبان چو بگذرد یی تیغ نیز
بیک دهم و سر گذار این پیش
ز کس می گشتان چون گشتند
خاکش چو زایل کردی اند
گدازش چون ملت کردی بزم
زبان و کاتبش جهان بیخود ماند
میزان گوشتش نشان شد نام دار
بیک شسته دوستش کار بجای
بر پیشم جهاندار گویس شا
بر پیشم جهان دار و دور نهایی
در آن پس بایید بر خاک روی

بیدی اند آورده اند گشتن
چو از خزان آمد و پیش
دل سید احباب و زنده بجای
بوی غنچه چو بوی گل گشتی شب
با این ستان تیغ بختن رنگ
در گشتن در بدیدن گویا
ز دیوان بر آوردی اورشت خیز
به نه بندی و شیرین
ز کس نیک روی بخت شد
نوش مرغی زین و شیرین
چو از در کشیدی به دردم
زینس زمین دید در خون شد
فرمان بنفشه در کارزار
روی اند آورده زنگنه روی
ز سر گرفت آن نیایی گویا
باید ای بود گریان بیای
چنین گشت لایق دور دست گویا

برین زلف و موی بی ترسی یک
دود تو در روزی نو تو ای
بر سبیل زلف پس به نغمه رشتی
غشیم کند و ناله کمره ای
سپید به شود تا گویوسی
چو کوند به ز نیکه شد دران
گوزد بیا در بان گسود
چو دزد و خود و دزدین و گوی
دسته بان رزم گاه آیدند
تختی قلاب افرا آید غش
چو گوزد گسود بر میهنه
دوان بفره می دوان سپو
زشتیگیر تا تیره گشت آفتاب
زیر بخت ششم و آیین مهر
گوشه به بهی بر توو گشت
لوزی سواد بد شاه با اندان
چو اندود شده گشت بر حق و کس

ز تو آید آید آب و خاک
بنی هود کنی قوت شاهی
بیا در بر نامور است گشت
بیش چون گوشت ز جلیا
زینت سپید اند آرد کس
چو غلام و گویان و نام آواز
در کس به روز خفته گشت باز
سرد آرد به دم و گشت و نو
بنو می به کینه خود آرد
زین را چون دهران گشت
سرخ و سپید کس به
رشد گویان گشت پیش به
همی خون بری اند آرد آب
همی غمزه بارید گشتی سپید
گید به مغریدن و گشت
رشد پیل تن با سپید کردن
زور اند بسی به ده و کس

زمانی نمود اوید جا و دلش
خود دید سلطان پر خاستجوی
سینه چینی تخت با سرور
بک اندر در راه میستی کشید
کشید شیشه دار و گران
بکامی او بر خاست در دست بک
چهار بی که از جهان نماند
بر آفت گرز و بر آرد خوش
به سحره زن سنگ تمام دور
از آواز آن گوی مراد کسی
نقشه هم داشت خردم بیل
مزان پس هم نام در میدان
بر آید بخت با شاه مانند آن
بیامدوان ترفان بد گمان
بعد گفت لای بدگما
چو به آن سپید گوی خورک
در آن چون به نزدیک دستم رسید

خسود هم رسید به پای لیلی
بروی افرد آورد یکبار روی
که ای نام در آن خاک تو را
بر زانگی بی درستی کشید
بر آفت با هم سپاه گران
که بخت از آن روی افرد درک
سندار تیره بدارنده داف
سارگت از گور او بر خوشی
نه کو سپاه در کار زار
نمای دو جان و با بیل شش
هم کشید و دید بر صفت میل
با نام در آن گوی که آن
هم زدن خورک خورک
نور شید مانند بیل جان
به میدان کینه گوی با پادشاه
خورک بیامد چه خورک
نورین گوی که آن گوی که

چو بخت خورشید بر خیزد
مهرش بر این تپان کی زنده است
چو بر سر درستم بگردد چشم
دل کیم از دستم آید بپوش
یکی نیمه روز بر کمر بند اوی
سازد ز طره ای تشنگی و
تشنه روزمانه از آن در شکست
ز سید بندگان با بی گناهی
برستم چنین گشت کای اسیر
چون گشت برستم که چون بزم سوخت
رو دید چون است و مادر ندان
خان تانت بر کین بر آید زبانی
بر خشن و در سر سپردم خان
گمانم چنان بد که در سرنگون
بر میگردد رنگ در پیش می
خیزد رنگ خادایی که گشت
بشد گشت بر تو خوام گشت

شبه و دران رستم بیدان
شبی که مادران نداشت
چنانچه با روی دیری نسیم
در آن روز شیر شیر خوش
نزدیک اندازد به میوه نادانی
از ایران نظام بد هر گروه
مندان در نینو گداز گشت
با پیش کس در شش سپاه
چو دوت که آید باندی در دزد
برو در انداخت حد و گشت
گردد بر آورده کافه گشت
بودن سنان که برود گدازهای
زوم بر کمر بند بر شش سنان
گشتن یک در کعبه این برودن
بنو گداز گشت و در پیش من
ز جنگ از روی بی ندانست
بگدازید از سنگ خادایان

بر مویست تا از این جا نگاه
ز سگ بر نعلک چرخه رفتند
ز بر خاست از روی رنگ گران
گویش تن گداز چرخه باز
بر آن گداز آن سگ برگرفت
پناه بیفت بوقت کوه
از کردار آن خسرین خدند
به پیش سر پرده شاه بود
بد گفت از این که پدید روی
اگر نه به بود نتایج و تشر
چه نشیدند هم چه پناه ببر

بر بندش به نزدیکی با نگاه
بمید سنگ از مبد و خند
جای از روی شاه مازندران
بر آن آن یثس نزدش نیاز
کران ماندش که مرا سرگشت
خودشان پیش پیت از در گروه
بود نزد و گوهر بر دست خدند
بخیلند و پرا یان و سپه
گدوی ازین تنبل ده در بی
پیشم هم سنگ و اسیر
خبر پیشی در او در تنگ

سیرون آفرین شاه از زبان از کوه و کوه
تخت گشت آفرین دست لای
جایی گشت که در دم آن طشت کوه
بود در یک کرد که در سن شاه
یکی دست در بود باله دراز
روان و پنهانی کشتی یاد کرد

خیزید و بنهاد زنی شاه روی
زیم تبرشت به چاکم سوز
فرید سنس سوز و خفت و ملاه
سر و گون و یک همچون گداز
دش خسته در لب پیران باد کرد

بندیم ز موی تار و تیغ تبر
فرمان آن حسد کامکار
چو من گفتم آن شاه سیدگار
بشد گیسوی دست دگر
ز گنج در تاج من تخت و گنج
چو دوزخ باری چون کوه کوه
سفرود بر کس و غنای گنج
ز باده بر کس که در سپاس
فرمود شان تا بر نرسد
از آن پس بماند کس و نماند
کای داور دادگر کار ساز
تو دادی دست بر جودان
به فرو فرود کی از تخت
یک بهشت بر پیشی پادشاه
به بهشت هم گنج کرد باز
هی گشت بهشتی گشته
سیم بهشت چون کار گشت

بگردد تشریف کند درین
بگردد فرمان پس در پادشاه
که در هر بودش غلام دگر
فرمود تا دوستداری بود
زادش از تیغ و کوه دگر
رفت و شد به هم گنج
بوی کس که در نوبت
در این نوبت
نگذرد کس که در نوبت
بی گشت با داور کار ساز
تو کردی مرا در حال بیاید
سعدت بهیم تو کردی جان
تا فرمودی نوبت به گشت
هی به بانش به پیوست
به بهشت به کرد دوست
به بهشت به کرد دوست
بی و نام یا فرست و می

پیشکش کرد و چون رسید
به نزد پادشاه پادشاه
به نشانیان بسیار رسید
چنان سر بر داشتند که
به رفتن نیت پروردگار
از جای پادشاهان را خواند
بر آمدن و نشانی
به سلام دادن و درگاه آمدند
تا پیش پادشاه رسید
به خدمت رسید و در آنجا
سند و اسناد را دید
به وقت پروردگار پیش رسید
یکی دست در بخت شد و شاهی
در روز و دیوان در آن
در اسب گریه نه نشانی
به پادشاه و به پادشاهی
چون آمدند به پادشاهی

نگوید شد و چون رسید
به نزد پادشاه پادشاه
به نشانیان بسیار رسید
چنان سر بر داشتند که
به رفتن نیت پروردگار
از جای پادشاهان را خواند
بر آمدن و نشانی
به سلام دادن و درگاه آمدند
تا پیش پادشاه رسید
به خدمت رسید و در آنجا
سند و اسناد را دید
به وقت پروردگار پیش رسید
یکی دست در بخت شد و شاهی
در روز و دیوان در آن
در اسب گریه نه نشانی
به پادشاه و به پادشاهی
چون آمدند به پادشاهی

زیاوتت با بی پرده کتاب
نشیستی اندر بر صید
چشمه آب در گیتی نسوزد
چنان که پس در آتش شاه
دولت پس به آتش که شاه
دل نایداران بتو گرم باد
خوبه دستم بر سر تخت
خوش بتره به آتش
به بند آتش و باغ درای
بدرستم زلفش در دست شاه
نشاد با بر تخت آتش در دست
زین راه به غلبه بر بهترین
پادشاهش به پس از آتش پدید
پس از آتش جهان که در داد
دران پس نشاد با ای است
زیرگونم به شمع داد
زین گفت پس به آتش

زیر و نه بی بی
بی به ملک و غلبه
چشمه آب در گیتی نسوزد
چنان که پس در آتش شاه
دولت پس به آتش که شاه
دل نایداران بتو گرم باد
خوبه دستم بر سر تخت
خوش بتره به آتش
به بند آتش و باغ درای
بدرستم زلفش در دست شاه
نشاد با بر تخت آتش در دست
زین راه به غلبه بر بهترین
پادشاهش به پس از آتش پدید
پس از آتش جهان که در داد
دران پس نشاد با ای است
زیرگونم به شمع داد
زین گفت پس به آتش

پیشکش کرد و چون رسید
به نزد پادشاه پادشاه
به نشانیان بسیار رسید
چنان سر بر داشتند که
به رفتن نیت پروردگار
از جای پادشاهان را خواند
بر آمدن و نشانی
به سلام دادن و درگاه آمدند
تا پیش پادشاه رسید
به خدمت رسید و در آنجا
سند و اسناد را دید
به وقت پروردگار پیش رسید
یکی دست در بخت شد و شاهی
در روز و دیوان در آن
در اسب گریه نه نشانی
به پادشاه و به پادشاهی
چون آمدند به پادشاهی

نگوید شد و چون رسید
به نزد پادشاه پادشاه
به نشانیان بسیار رسید
چنان سر بر داشتند که
به رفتن نیت پروردگار
از جای پادشاهان را خواند
بر آمدن و نشانی
به سلام دادن و درگاه آمدند
تا پیش پادشاه رسید
به خدمت رسید و در آنجا
سند و اسناد را دید
به وقت پروردگار پیش رسید
یکی دست در بخت شد و شاهی
در روز و دیوان در آن
در اسب گریه نه نشانی
به پادشاه و به پادشاهی
چون آمدند به پادشاهی

بدست یافت ما در بیم روز
برین بر بیام بسی در کار
کسی نرسد ما پیشین یا بدو
چو شد کار گیتی بدین رستی
نموده کسی کی روی بر پشتند
شهرت کردی شاه هر دو با دران
یکی با بر مرد با رخ و کلام
و ده بشا و جهان آبی
خود کس و بر دست که بیم روز
بهان پدیدان دنیا در پیش
سران گزینان ایران زمین
سپه جیگر نیستند نام
تیرین گشت جهان چو کعبه
سپهر دانا چون بدو با کعبه
بی امروز گشتی و روزی نیست
جانان که فرسنگ بودی بنار
می بود تا در میان کعبه شهر

گهی در روزی و صفت که بدو
دیر گشت و گشتان رست خاد
نیست بر پیشین من و خود
برید آرد از ستان زبان لا سستی
در روزی و روز گزشتند
شهرت کردی شاه هر دو با دران
دشمنی بر او داشت او مهرش
که اعتبار دارد و نشانی
شدند شاد و دل شاد گیتی
بماند شش بدو و شش و شش
همه بر دستان و پای و زرم و زمین
بوسید و بوسید و بوسید
بزرگ و سهم تیر گشت و شتاب
باستان کجا و شش و آبر و زید
بیا بست و کرد و در شتاب
از پای و از دوزخ و یکتا
گیتی بر نگه و سپهر

نصف گشتی

بهشت چوین مهر در بر بریر است
به پیش افروزان شهر ماه و ان
فرزاد بدشان به نعلین شاه
همه روز گشته یک در
سپهر به چندان بل صفت شکر
مسیحی که مهر و درید و کوه
حد شیر در بند و جای نگاه
بزرگ از بر سنگ و طای در آب
همی راه جسته کی بود راه
به نعلین شکر خشمی کشید
چون گفتی از درج و درج شکر
زین خود بهشت و درین سپهر
تو گفتی رفتی گشت نه در آن
ز نعلین بهر گشت چوین نعلین
دیدید که از دم نگاه و دم
زبانک تیره به هرستان
«شکر» به هم رسیدند ملک

نیل و میان بهر سر و نعلین
پیر کندی در میان مسیح و گران
بر چرخ زینت و بهر سپهر
سپهر و سوی هر بر آمد
به هرستان بهر گشت و نعلین
شکر و نعلین بهر گشت
نعلین بهر گشت و نعلین
همه نعلین بهر گشت و نعلین
و در هم و هر چنان جای نگاه
کی نعلین بهر گشت و نعلین
شکر و نعلین بهر گشت و نعلین
بزرگ بهر گشت و نعلین
بی بار و نعلین بهر گشت و نعلین
تیره بهر گشت و نعلین
نعلین بهر گشت و نعلین
نعلین بهر گشت و نعلین
نعلین بهر گشت و نعلین

زهره دلف بر خلیه نعت
بر کوه ابرو سپهر دق دوس
فغان سواد کوزه کشید و آرد
نقد خنایان اسپانندان
چو در کوه سحرین شدند
ز غنای چهره نیکو آینه کشند
بخت کدوس از قلب گدازد
پیران زند که تارکند چشم
تو عشق پرور شوم مادر ای
نهیسم نشان تکی اندام
سه رطل جان شد از پیران
یکی رو گدازد کنت ایرون
نواخت بر کنت از کوزه
ز دوش پرورن سپهر بر خن
یکی در دانت یک پلک
نماند بر دستان تاج کین
بر کد خوشش در دوار دیگر

بخت خن بر لب لک و کین
برون دقت بدوم لک و کین
چو یو رو شد سسند و فرادو
بر لب داند زک شان
تو خوش اند و یک چاکس تر
در آینه زین بر نشند
مبار اند اندم سیش مسیه
چو بر خنک در دوار
نیک آفرین در کار و ای
زین شد بکار دایمی خون
که سره نشد خنک در میان
بگوشید در دم شد کوه جوان
از جان سپاریم در کار
بر آینه تاج مانند
یکی پیل تایی یکی شیرین
سب سره انگشت شد بر زمین
چو برون یابید ازین و تیر

بسی خوش و خوش بود
به دست گوی چو برین
بودت ازین چنان میشد
نویس چو کند رخت بر زمین
ز چنان کسی و چو تهاب
نک از گوی سوزان نشا
نویس دست بی سواد پیل بی است
نکسته به جای به نور بود
نکسته شد آن مشه سنام سپه
نقش بینی سپید اما در آن
نقش گشت از شاه زنده گشت
به بیان که پیشد اما در آن
نکته در سنج در تخت کلاه
پیشانی در پیشد ازین بگذرد
نمودن شمشیر بر سر شام
نویسند بسید گوی کی
نیکه شام در پناه میند

بسی خوش و خوش بود
به دست گوی چو برین
بودت ازین چنان میشد
نویس چو کند رخت بر زمین
ز چنان کسی و چو تهاب
نک از گوی سوزان نشا
نویس دست بی سواد پیل بی است
نکسته به جای به نور بود
نکسته شد آن مشه سنام سپه
نقش بینی سپید اما در آن
نقش گشت از شاه زنده گشت
به بیان که پیشد اما در آن
نکته در سنج در تخت کلاه
پیشانی در پیشد ازین بگذرد
نمودن شمشیر بر سر شام
نویسند بسید گوی کی
نیکه شام در پناه میند

بهین بود تو کی در خراب
 که پاکینه چو زینت دیار کن
 تو دمار یابی چو سیر قباد
 بشد رو سوار چیسو زمان
 زبانی کرد گویا و طبع کدکم
 ز ناموس داوشش درو و سلام
 چو نیشند سوار لمبار را
 بدست هر پیر کو پاوش است
 سوار جهان این ساری و خورشید
 ز ستاره را چون هم نوار و زار
 همانی به که این حد را نیشم
 از آن پس که بسا اندیشم بگو
 چو کلاه بزنو شیرین سخن
 همی خاند ازین گویا و خیر
 مرا بخت گری به از نوا سینه
 بی این سپس جان خاندای
 سپهرم در هر پیر خودم بدوی

فردی گشت و روی پر پیش نهاد
بدست گشت گزینش سر فراز
ز ستاد چو گوشت است
همی خاند ازین که نی کام من
هم گویی تو گویی هوای تویت
بد گشت روی پر گزینش
کسی که بدستش چنان
به پیوند باد چو ای دوزم
بدانست سالار نام و روان
کلی درستان برزد آن شهید
کوتاه پس پرده در نظر بود
ز ستاد سر شاه ز پیش نهاد
به سبزه بند می بر این دریش
یکه نهفته سالار نام و روان
بیاد و پس حسرت خسته دل
هزار و شصت و پنج و شصت هزار
ز سبزه فروخته و ریبا جلیل

ز لافش چند می سخنهای
گشت از همی در همی بی نیاز
یکی تاه به دوست نهاد بدست
یتروزه و خوب و گرام من
بدین کار یکبار می تویت
نزد هزاره نام خواجه بیت
بدوم خواهد همی از زبان
کسی نشود شامی در غم
که توایم را آن نیامد گران
ز لافش خود در گزینش از کار
از غنای داور بدست بود
وزن نامدار نشی با دست اند
بدین سان که بعد از زمان در گزینش
همی ساخت آن کار با هنر آن
پرستند ستم عدلاری عمل
زویبار و یبار کموند بار
سپه و بیستاد روی خیل خل

کادری به نام نو آرد است
یکی شکر آرد است چون شکر
چو آمد نبرد یک نادرش شاه
ز بهر جمع بر آمد یکی به نام نو
رونگ سیح کرده بر شکل نگار
و بر آفرید خندان و بر گشتن قدم
در آید و با مانند چای کمان
نگار کرد کازرسی حیره یا ند
یکی انگلی کو با غنیردان
سند وید سر و دم را خفت و نشین
و زن پس بدو گفت چنان دیت
عین بدیدل شاه آنا ویران
چو یک نیت بگذشت هشتم پگاه
اگر شاه بیند به جهان من
نمود شکر آرد و آن را حید

پس پشت او آوردن خودست
فرگشتی بهر بر زمین و کدکات
آردا و آردا و آن حبید سپاه
چو آمد شکر شاه بر کلاه و نو
نویسند بر کلی فایده گویند
مستقل و بهر چو سیح نسیم
کوفت خفته گشتن قلب مردان
به سر و دم بر نام یزدان بخواهد
بر بیدار و طلب پیر سر و دم
نزد و نام سپهر به آفرین و کشین
به شکوی و دینا پس بدیدل
فرموده و چون حید انوار
فرستاد نبرد یک نادرش شاه
بیدار خردان سوی خانان
چو به شد خست شاه بلند

طلب کردند شاه به نام آن کواهی را به پادشاه میبای و
همچو کسی گویان او را معه نمودند و در راه فلو در خفا کردند

برهن گشته با برهی چاه است
لگزشده و خیزد بادی
بدانست بود این دریا بدو
بگوش کی گشت این دریا
تندی بهانه به چنگ آورد
فریض است این چاه گشت
نزدایم گفت و یاد نکند
بشد یاد این و کند آمدن
یکی شد شاه را خدایم
باین شمشیر پیش جانی گشت
چو در شاه شد گدازان فرار
همی گوید و عفران و بیفتند
شبه اندوای و دود سحر
چو دیدش سپید و ماه و دان
از ایوان است و تا پیش در
بیزش خلق با فرد و خشتند
بناخ اندون خشت و زین نهاد

چنان پیش بدو درایش و گشت
نزد گدازش باز و دانا
که با شود چه نانش و درو
نزد خوف بهمان و گداز
نیاید که با سوز خنگ آورد
تندی نیاید جز اندو بروی
نزدانست تلیان گداز
به بهانی رشت و ماه و دان
همان از در و در و خشم
هم شد ستر و ستر و زین گشت
چو شد به و پیشش و دانا
بدینار و غیر بر آید
هم بر کشید چون دانا
بیاوردش پیش و متهمان
هم در و دانا و دانا
سیر و گداز و دانا
نزدانست و دانا و دانا

همی بجوید بخت با بی بدست
توبه در روز بوشش چون کتران
بسیار هم شکری در میان
هم گفته بود و در این میان
بدینگونه هر یک سر این شدند
و بر هم شکری گفتند
شب یازگ بوق آمد و ناگهی
در رستان چون پیاد سبزه
گرفتند تا صبح کارس و را
پیکر گیتی و چون زنگ است دران
گرفتند و بستند در بند سخت
چه گوید دین مردم ازین
چو پیوسته نون نیاست کسی
نه نیز پیوسته غنی که هر
زمان استی راز پیدارند
چو هر کسی را بخواهی بسود
به که چاه از نو کم بفرود

قوتش و غم آتش عجبی نیست
بیان مسیحه بدست با آوردن
پرستند در پیش ایرانیان
سکالیک و در حاجی بر خاست
زیرین و چو در نیم گشتند
مکاش عجبی به در شدند
کسی را نیک آلود با سخن
جهان داران را و شکستند
توان گوید کور و هم و سخن
هم تا دران گشت آردان
نگار گشتیم به فروخت
چه دانی تو ای کاروان اندین
نیاید به بدو دین این بسی
بفرود تو تا بدو دین هر
همان که در و بخت رسد
بیا به سخن و زبان که سرد
هم که در شک هر تو در هر

چنین است گویان نایک ای
چو دانش بر جزئی است بند
یکی که بودی سزای سحاب
یکی در بر آورده از کوه سار
بدان در استاده لایس در
هم هزان در را به بند
ز کوهان بگمان در شد بند
سرا به ده او تبارج درو
برفتند پوشیده زبان در شک
که سواب را باز جای آورند
چو سودا به پوشیدگان را دید
به مشکین کنند اند افکنند
بدیشان چنین گوشت کین بندد
چهار روز خفتش اندر دید بند
سپیدار چون گوی و کوه در طوسی
هی تحت زمین کین که کشید
پرستندگان در مکان بگردانم

بداد همه شب ز جایی
بعدا در آن رای پیوسته شد
بر آورده ایند از قور آب
تد لفتی سپیشش بند گناه
سپان گنج کوه در هم طوسی
ادب شاه لایس در درنگند
هم نامه در آن حفسر گناه
پیر مایگان بدو و تنج و در
حاری یکی در میان جیلان
سرا پرده را زیر پایی آورند
بقی جامه خسروی بر درید
بر بختن لایس در اهل داورنگ
ستوه ندانند صدای مرز
نه جامه زن بعد خفتش سمن
دیدید طلب مان ز درای کوسی
ز پرستی طلب رت کوبه کنید
سمن پر ز خون سپر آواز کام

چو بی غم از کلاه سبزه
چو لعلی از بند یاسیند کسید
بگفتند و گفتار با دوید
بجشن فرستاد نزدیک شوی
نقش بیک صای با بند بار
خبر یافتی تا آنکه فرمود
پراگند شد در جهان آگهی
چو سینه در آن شاه دیم جوی
چو برکت ترشید در بند شاه
مژگان و زود رفت نیز مردان
کشن لشکری ساخت از فرسیان
از ایران بیاید به هر سو دشمن
چنگ اندازد به لشکر سه ماه
بشدند از سیاب از میان
بشدند از سیاب از میان
سپاهش بدینسان هم هم گزید
به شیرازان لشکر نام دارد

از کلاه با شدت
برای گشته بسر بیاید برید
پیرایین شدش سرافراز
جگه خسته از غم بن شمشیری
پرستند او بود درم نوک
که گم شدند به هر سو رسی
سپاهش بدینسان بنا دند روی
به جنتی گزشت به کسی گزید
زیر سو بیاند سپاهی گزید
بر اند سر از خود دارم و خوب
بشد ام گیتی پیر از خلیج کشتی
بدانند سر از هر سو
بر آنجست به لشکر تازیان
به کس که میزد ای کرد خیر
هم چه کردند بمانند گزید
میکنند بسیر در خاک دارد

چو بی غم از کلاه سبزه

چو در بای الهامی سگدان لعل
بایشان بباریدگی فی و تیغ
چو نیم دوند از چنگان گریک
سپاه اند ایران برانده شد
چنین است رسم سرای سنج
سراجام یلیو بدش بگذرد
هم در گرفتند ایران سپاه
سگستان آرد که بر تانایان
و بپوش سولی دانهستان شدند
که مادر بدی تو باشی پناه
نگهتند بر کسی که تو میدخت
در رخ نشست ایران که دیوان شود
به جای بگی سواران بگری
گدازن جای سستی جای مایه
کسی که بدکان خود دست
بگرانی بیند جهان پیدوان
نشینه با آرام بر تختگاه

تنی که در سرود در نیم
سگند آن و ایران برده گنج
برفت آن دلد سحر بی ترک
تن و مرد کوچک به بنده شد
هم نوبی آرد با درود و راج
ملاکیت مرگش می باشد
بر ایران گشت گیتی سپاه
رحمت فزونی سر آمد زیان
خواهش بود و دشمنان شدند
چو کم شد کون ز کلاس شد
به پیش اند آمد کون کار سخت
کدام پیکان و شیران شود
نشسته کم شد ایران بدی
شدن که میز یک اردالت
بدین رخ مادر بود در دست گیر
میرد از ایران رترکان گوان
هم بنده بشیم و او پادشاه

هنگامی که در کوهستانان اسیر
گشتن چنان باید که انگشت
باید دستم ز چشم آب اند
چنین بود پاسخی که من به سپاه
چو یادم ز لاله‌سوی کی بگویی
مهر و خون رستم از قید و بند گداخته
سپس آگاهی آمد ز لاله‌سوی شاه
سپه‌داران گشتن بر آتش و خون
بگردد آتش ساهی بر دمی
یکی رویداد بود به دست ده
که من آیدم با سپاه گران
بدان من فرایم بد و دار و ری
تو در شت و مان دار اندوه مخور
چنان نزد سالار امانت
یکی نامه بدست با گیسو در
نایت از جهان آفرین کرد یا و
حق از جهان آفرین کرد یا و

در چنان و چون بود و خبر غیر
من و پیش از آن رخ بر آفتاب
دانش گشت چو کتاب و زبان نیز در
بیان به تمام خلک را گشته خوان
کم نشیر ایران از ترک‌کان آگاه
ای کوهستان و غار و تنه و آوار
نزد و گشتن لاله و کار سپاه
بدان اجتهاد و بر جنگ شده بودند
پر بود و مان متکثر اند کشید
فرستاد نزد یک لاله‌سوی شاه
سوئی زدم سالار امانت
هر نگین که به دست از شکری
که ایک به سپیدم بران بوم زبر
شد و در ای زنگ آگاه
چو در گشت و سپید و ز کار زور
در آتش خود و در بر گشتاد
در آتش آگاه و در بر گشتاد

و آنوقت گاهی شاه با ما دران
ز به گوی تو بوی این نشان
ز بی و نشی حبه بر تر ی
بدینسان بیادیت در قیاس
نه بر شاه ایران کین بهشتی
نه بدی بود پادشاهی
که در جنگ هرگز نتواند کین
چون مردم را که کین بر تر ی
چو شاه کاوس با بهر
در کسرتابی ز اندر من
بدانی که چون من گم آید جنگ
ز کسرت به خنای و بفرستیم
و آنکه بیدار ی جنگ
بدار ی بگهان بهر مدد
نه من کین کاوس ایران سپاه
به نام کشید ی تو در هرات
ز تارکند تا به امان

یقین کند بهشتی ز بد گویان
که بزرگ ساری بدین کثرت
تو به هر ی از سنگ هم تر ی
بهشتی ندانی بهی سر و گم
به پیوستگی و در اندر
نهشتی بهر و در جنگ
که چو پادشاه دشت بر کین
به بی و ی و کین
دوستی ز جنگ بهر
سرتابی بهر و ی
ز تیغ بهر و بد ی جنگ
بیان بهر و ی بهر
بگویی بهر و ی جنگ
بهر و ی بهر و ی
بگویم و بگویم بهر و ی
بگویم و بگویم بهر و ی
بگویم و بگویم بهر و ی
بگویم و بگویم بهر و ی
بگویم و بگویم بهر و ی
بگویم و بگویم بهر و ی

چو بر خواند نامه سرش فرو شد
از آن نامه روشن دوش بگوش
چنین داد پاسخ که موسی کی
تو برگم که آئی به برستان
ایمانی بند و زانت از دست
بیایم جنگ تو حق با سپاه
فرستاده ما قدر کرد و بوند
هم اند زبان شکر کی کرد و
سپاهی به تینه و گرز دار
اوین مو فرستاده سر فرزد
ز گفتار که در آن بد نهاد
چو بکشد پاسخ گویند حق
هر از کس دیکنی کو گویند باد
که من زان سگ بدگ بتر جان
بزنش و آورد بجان کیم
بفرمود تا بر نشیند سپاه

چون پیش چشم اندیش تیره شد
بر آورد چون آمد روان خوش
بمان در گنجینه تیر و تی
سودان به هر که کرده مدان
از اریقت این آرد خوار
بدینگونه سایم آیین درای
همی آنس و خشم و کین نشاند
از تشنه زور و کس نشد بدو
یادانی سر روز گردن فرزد
چو آمد به خور سپید فرزد
یکایک پادشاه بر دستم باد
ویران شکر شدند از حق
به هر دو کین و بدین و بداد
ستم هم روز با مادران
چو بابانان فرج جان کیم
بی درم داد و ان کینه خواه

سوی تزلزل دریا چاه چنگ
مکتبته تی دروزق سپیدی گران
تبارج رکعتی بیارستند
فخر شد بشوهد هادر دزین
بر الفت زبان مرزبخت خوش
بیابست نام آمد چنگ
چو بیرون رسد ارشد خویش
چپ در است بتد بیارستند
گویی تن گفت خبی منم
پیر سید بس حشش کارزار
با گویان چایی گفت پس بدوان
به نیره بگو سید در کارزار
مداوان سخی تیره برود و رفت
نیستمان رسد نیره آوردگاه
بر قلب اندرون تافت ستم خود
بر آورد از گران را بدشتی

که بر چنگ بر بود باد رنگ
در سینه نزدیک اما داران
از آردم دل به پیراستند
در ستم نهاد دست بر خشنان
چنان آمد از مارت دفن یوشی
بند موه روز کار و رنگ
مید رود هم چون شب اندر سپاه
چنگ اندرون نور خواستند
بر آورد کم بر در گلی منم
بر خشی ولف بر آورد باز
دای تا داران فرغ گویان
بر آید یک سر تراشان و طار
خوشان بگوید پهلان است
ز نیر ز غم سید پیر زمان
مردش و اما داران پیچ یاد
بر انکست خشن و بر آمد بوشها

چو پند شکر بر زبان آرد
مهر و مهر و مهر و مهر
تو گفتی که من شکر بر آن
نگیران بسیار ما در آن
چو نیست سعادتی از آن
بدان ما مستم هم اندر آن
یکی نامه به یک بیک اندر آن
کین باستان ای بدین دوستیت
نگر ایرون که باشند با من یکی
انان بهر شمشاد و تین سویی ما
و گزین این بهر همه بدرسد
چو نامه به یک بیک ایشان رسید
همه علی پر گزینم بر خاستند
مها دند سر سویی اما در آن
سپید که تا که حرف یکسید
چو ششم چنان دیدن یک سار
که شاد ز گزین ای چو یک عی

بست اندون مرز و پیاں آرد
که دینینه بودند ما بست کوه
فهرست پر گزین بست این
سپید باستان سبزی کوه
و در آن غایت از این
به هر بهر بهر چو با دو دهان
نویشتند بدین طریقت غایب
بنیک و بدین بهر و آن را یکی است
و ششم بهر یک بهر یکی
بگویم در یک بهر با آن
در آن است بهر سویی است
و ششم بهر و ششم بهر یک
سپید و گزین بهر سبزه
زین که گزین است از آن
بی بی بی است از زینت زاهد
مهری بهر طریقت گزین بهر
به یک سویی می نهادند روی

از کجاست من به جهم ز جایی
بنیاد گزین بد جز بد رسد
مرا خشت بر سر بنیاد بکار
چیزی داد پس کز میز شش آن
چیزی بود تا به گدازن سپهر
و دیگر که دانه بار من است
تو رخسار خشت داده عیان
در ایشان یکی نده کدو جهان
مگر زان که در آن خستند
تو ایران زمین زنگه دار باشی
فرستاده بشنید برگشت باز
سخنی برید بشنید آن گدازد
تفتن و بشنید گفتار او با
بر این گشت آن رخسار پیله را
فرزاند بر بر بخت استاده
قلب کمره کرد و دلاور یکی
بنیاد است که می پیش نگ

در آن خانه سر زرد ز جایی
که کار بد ز سر دگر بد استند
اگر بد رسد بر تو به شهر یار
نگشتن از بدنی شد زمین
که با زشتی اثر است و بد جگر
پیش است هر شش حصار من است
بیا را به که شش نیک است
همان دشمنان را اندر بهشت مانده
رسد از بد بد شش خشم گزند
بد و زو من گشتن بهشتی
بیا دیدم نزدیک آن سر فروز
بر پیشی سپید هم یاد کرد
بسیار زنی خاک به نام رویا
قلب که آن خدایه بود
بر آن دشمنان خشم فرو گزند
و بسیار گدازن و با اندکی
دلاور همی کرد بر جا درنگ

که ناله است

نهفت فریاد هفتان در دست
چو فریاد بر تیر نو و نو
ستد و گشت و گشت و گشت
بی بی بی دستم سر فرو
بارگاه بود تا شب گذشت
رقیق اندر آمد گوشت
نکستن و گشت و گشت و گشت

در گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
سوی خایان و زمان دست باز
در گشت و گشت و گشت
عفی بر گشت و گشت و گشت
نکستن و گشت و گشت و گشت

مرا در دست بیا راستند
بیا و راق بود و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
بر گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت

مرا در دست بیا راستند
بیا و راق بود و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
بر گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت
چو گشت و گشت و گشت

سوئی میوه نام بر دلا شیر
توبه دوزخ چو دستان سم
چو اماران شاه از در دید
بغین گشت و انگیز کرد
بیاورد شکرت ز جیب وزارت
توبه انور شاه اماران
برید بیتی ز بار گساره
ز پس گوشت جهان تار شد
سپید پوشاک بیاورن کشید
عینی گشت در دست سر فروز
سجده جهان بهین و ایستادگان
از آمد نزارید و کریم سوار
چو مار بود بار بزدان پاک
نور و رستم که تا کنون نای
منه نشوید بر میان او نذر نهند
چنگ چاک گز آمد و تیغ و تبر
بر آمد ز خشیدن تیغ و خمش

نور و رستم که به در دلا شیر
هر کوم دین درون هم خم
در رستم بونان بجای بر وید
زنان پس که در جنگ بر بنیر کرد
هم عز گردان زن به است
بگوشش یکی سگری بی کوف
ز سر نه این کردن تا کنون
بگوشش گشت در دست
سپید پوشاک بیاورن کشید
عینی گشت در دست سر فروز
سجده جهان بهین و ایستادگان
از آمد نزارید و کریم سوار
چو مار بود بار بزدان پاک
نور و رستم که تا کنون نای
منه نشوید بر میان او نذر نهند
چنگ چاک گز آمد و تیغ و تبر
بر آمد ز خشیدن تیغ و خمش

نور و رستم

ز خون دلالت گیتی که در صورت
 فروزان از آن پهلوان گشته
 ز که دارد سالار ناما چو سوار
 ز کشته اردو دشت گشته چو کوه
 بسی سه قنار به بیدار چو گویا
 بده زهر سوسه چو کدو
 تفتن آتش آتش را شیر کرد
 بی تافت اندر بی شام
 پیش به حلقه در آورد گداز
 ندین به گرفتار ملک و در گویا
 بنگذ و بدم دستش بیست
 چون گشته آتش آتش و ک
 شته پیران خلیج گداز
 نود بگردان شیر تیران
 بی بخت بشاء خلیج سود
 زهره بیا نش بد و نیم کرد
 بود ز کشته گشته شد نامدار

[illegible]

همه سوری بهشت چون می باشد
ز کشته زمین گشت با کوه است
نظم کرد پس سر شاه و شاهان
انگهی چونم آردان خسته دید
که پیشانی دید با تیغ و سوز
بدانیت های روز و شب بدست
به پیانی که کلمه ای کی می بین
سیر بر ده تیغ و تیغ و کمر
به یزیدت بگره هم سه با تیغ
فرستاده دست شاه را اگر دید
سپیدی ز کشته آمان خواستند
به بن بر نهادند یک سر سپاه
که به یزیدت تیر پیمان بدست
یک یک برین کار به دست خند
را می آید کار و کار و کار و کار
به از در را که کلاه می را
سجده استم کند سحر گنج و سحر

نگو ای ملک و کوه بی پشت
همی گشت هر کسی که از بدست
هم نشد دید از کوه ای که کوه ای
گویی به سب گویان بسته دید
نگذرد تیران رزم که رستم
برستم در ستاد و زبانه رهاست
برستم آرد ز با مادران
برستند وقت ز کوه ای که
که بدید با کوه می که تیغ و تیغ
بداد و دشتی آن جهان پر از سحر
بدان گفته با کوه ای که رستم
کوه ای که با کوه ای که کوه ای
که آن سندان را که با کوه ای
سپاه است که کوه ای که کوه ای
را می آید کار و کار و کار و کار
همان گوی و کوه ای که کوه ای
سجده استم کند سحر گنج و سحر

کیمیایی می پدید آید و قیامت رخ
همه را تیغ میزدی و گرز گران
همان قدر در گستان بی شمار
سپید خرازی خواسته بود
پیدا است کدکس تو سپید تر
و در وقت کارش تیغ و زهره
یکی اسپید بود و دیگری
هم چو بادش از غوغا
بودیم فرموده که اندر نشین
به خاک و بر شاه شاه و روان
همه انداخت و پس کارزاری آتش
یکی قیامت برزخه چون آتش
دود و بانه و بیا بر آن بر خیزد
و درین کیزک ابا طریق
آب ز آتش قرین ز سر آمد
فرستادند تو یک کس
پیش آید به لشکر که آمدند

فرمودی و در هم نهادند و قیامت
بر پدید سپید و در گران
و پدید فکری قرین از هزار
به گنج سپید ایران کشید
بدیاری روی یکی سپید
که باخته بر سبیل سپید
کافی بر آید و بر سرش
به باخته سپید گشته
همان بود و فرستاد بر سرش
پس دو سوار و سواران
همی توشش را سرزاری که است
با کمر و خنجر و چون اشکات
پرو و کمر بافته می زد و بود
و در یک کس توئی که
به زش و دیده که دند
سنگینه ازین سرش ایران
زیگتی برین گشته است

بر توست لایق بیداری زمین

سپاسش فردی شد و شد به مولا

شکر کشیدن شاه ببرد و هر دیره

در سپهر نام نه نمود کار و شکر

باید گمان لشکر بی بری

برو با این لشکر بر بر سواد

ز دست او شد زنده قبر و شفا

بفرمود که تمامه امان مردم

فرستاده باید به تنه یک من

جهان باید غنائی و از این

نگاریند ایله هم سخته

جنتی لشکر با باید از مردم

با ندازه غریبستان هر کسی

بسمه لای و درود با وقت نور

هر که بی اگر ز ما و امان

که بشناسد به قدر و بر هر چه کرد

بگفتی ندوی ایران بهر بدی

زگشود طلب کو گردان کین

منه دور و بر گشتن و سواد

شکر کشیدن شاه ببرد و هر دیره

در سپهر نام نه نمود کار و شکر

باید گمان لشکر بی بری

برو با این لشکر بر بر سواد

ز دست او شد زنده قبر و شفا

بفرمود که تمامه امان مردم

فرستاده باید به تنه یک من

جهان باید غنائی و از این

نگاریند ایله هم سخته

جنتی لشکر با باید از مردم

با ندازه غریبستان هر کسی

بسمه لای و درود با وقت نور

هر که بی اگر ز ما و امان

که بشناسد به قدر و بر هر چه کرد

بگفتی ندوی ایران بهر بدی

دیده با بستند گداز سور
نرسیدند بیکه نه به شاه و نه
که از شاه رسد خبر تا بگویم
چو از بزرگان این بند رسد
همه بشنوند از این بستان بدو
چون گفتند در خلعت نرسید
بر خیم به نیت که ایام و روز
از ایشان و در این بستان
گفتی آنکه در کار و بجا تنگبسی
همه زانندان بشنیدند خون
چو از هر گزاید فر بر هر حال
زین گونه که بگویم و نه بگویم
رسد شاه به این بستان و رفت
پرو به شاه ایران رسید
از ایشان که بپند آمدنشان کار کرد
نام و خوشی که از خوشی شاه نمود از هر جایب شاه توران

فغانی به سپه بگفتند
جنگجویان شاه و شاه
چون خبر خواند از نسیم
که به بستان رسد خبر
از این بستان که بپند آمدنشان کار کرد
چون بدیدند که از بستان
به دستش کردیم و تمام و تمام
زین بزرگ و بگفتند
که شاه بستان فرستاده
بهین بگفتند که به بستان
بلکه بگفتند به بستان
روشنی زین و بستان
به بستان و بستان
برین گونه گفتند و بستان
به بستان و بستان
نام و خوشی که از خوشی شاه نمود از هر جایب شاه توران

یکی نام نوشتند که از بستان
به بستان و بستان
به بستان و بستان

که ایران سپرد و بپای بوی
در سینه ایران پندرت خود
فری بوی درشت یابی نیاز
تیرا گزینی کار بستن نکوست
ندانی که ایران نشت نیست
بیک آیین گنج پند ویر
ارزان دم نامی سپرداخی
که در نو گزشت آرد
از آنها بریدای همه یک بد
پیشانی انگ نیاید بکار
چینی گشت شیرین بیک
به بیک دم بد کار خود متکرو
فرهیم بدان گنج و نام آتی
پس اندیشیم باید دین کار کرد
که ایونکه درم آورم با سبزه
ز بس گز گز سیر مردان بود
بگزاران و به سمنه تمیز

سربند از تو هر وقت گئی
چراغی دست بازی بد
که رفت آردت پیش رخ دواز
نگهدارتن بر تن نویس دلیت
چون سرب بر دوش نیست
نیاد شدن پیش چنان شیر
هم کار بر آرد خود سخی
دشمنی بزرگی بر آرد
کشتن آن گزیدای پندت خود
چو بر خیزد از جرم و گشود دمار
که بر علم چون زور و تار و تنگ
بناید دمان پیش ما بگذرد
خود سرباز را بیم نهی
به پاسخ خود بایدت مار بود
چون ما کم پیش نیست
تو از آرم سرت را بگرد
نه آرد بلی نه راه گزید

آه که در بون نیایی منت
بدریانی سیر فرست
بشیر ستام از کوه تنج
فرستاده برگشت برسان باد
در پس آهون قاصد از شرو
فرز سیاب که رفته بود در اینجا
نابود و در جزیری قصار
زبان بی پیش کاوش بیان کرد
بوی بخت کادوس که از روی
زیر بر بیاید مسوی تازیان
ز مردان گرو از هر کارزار
غور کس نکر و دیدن جنگ
بفکس بیار است از اسیران
ز قهر تازیان شکر گرو کرد
تو گشتی بتوران سوری یامند
جهان بر شد در مانده بون کس
بکینه در او گشتند از بوسه
از خم تبر زین و از بس جنگ
تپان بفرید در قلب گاه

همه سفر ایران سوزی نوب
تبی کردم از تازیان ایمن
حجاب اندوگم و تمام یک بیع
بگامس گشت همه از کرد باد
در پس آهون قاصد از شرو
فرز سیاب که رفته بود در اینجا
نابود و در جزیری قصار
زبان بی پیش کاوش بیان کرد
بوی بخت کادوس که از روی
زیر بر بیاید مسوی تازیان
ز مردان گرو از هر کارزار
غور کس نکر و دیدن جنگ
بفکس بیار است از اسیران
ز قهر تازیان شکر گرو کرد
تو گشتی بتوران سوری یامند
جهان بر شد در مانده بون کس
بکینه در او گشتند از بوسه
از خم تبر زین و از بس جنگ
تپان بفرید در قلب گاه

به عهد از نهر دهنستان
خون تیر کو رود و سینه
سویخت گران در سید
سید از آن که نالگویند وید
بوزگشت ای پیران من
شمار از مهر چنین مددگار
که بکشتم بیغ بازی کنید
با سر دم پست نگ آید
بدن و چو چین و خیمه زنند
هنر لشکرهای بدنگ شیردل
مهر دیری بر سینه آورید
تا آنکس که دور درشت برون
شاهی رود خیره بهم
پس سینه پیران سپهر ورد
چو سرکان شنوید گفتار ادی
دیده آتشی از خون گاهزار
جانی که بر دست سید

بهر آید به نامزدان زون
به آید به دستگر نوس
دوران زنگه از آید بوز
بی آتش بپشیدم و بی امید
نگین بزرگان بسیران
همچو چو درم اندر کسار
یوگینه در لاک تازی کین
پس در بیکس رنگ آید
سیرکشتن از آن بکین
که تیغ آتشت گویان غل
سرش را بدم کنند آید
تدین بدنگ اندر آید بکین
پس نام و سپیدی بران
بگردن گویان به آید ورد
سوار سوی ملک گویان
که کاش منان به آید شهر
تا آنکس که خدایا به آید

دروغ ایران سراسر
بسته چنان ایران گور
دو بدن ز بون سپید گشته شد

سر خفت تو کون در اندازید
تست نیز ما کمر تو درین
چو رستنی و نایب و نازکی گزید
و سر خفت کشته کمر و نایب
آواز شر کردن کاوش تخت

بیاید سوی پارس کاس کی
بیدار است تخت و بگشود و او
خست او هر سو یکی پیدوان
مرو و نشاید به تیغ و دریا
چو بی چرخ و او ست و بگشود

تو بس گنج و زیبای و فری
هم پیش کاس و کتر شد
چنان پیدوانی برستم پیر

آواز کردن کاوش و بگشود

بدست اندوختن گزینگی گزین
که پدید آمدن و دریا و گزین
نقش نشان زین چرخ گزین

گزینانی سوار رستم افروسیاب
بدان سر و خفتن سر و گزین
رستم و سیم و شکر و گزین
همی خوش خفت ز بغان پادشاه
آواز شر کردن کاوش تخت

جهان گشایدی نو گزین
نشان ای و خردن در گذر گزین
جهاندار و پیدار و روشن گزین
نرسد و هر سو بی گزین
همی ای و بگشود گزین

همی ای و بگشود گزین
همی ای و بگشود گزین
همی ای و بگشود گزین

همی ای و بگشود گزین

چو بخت سازد از دشتی تاج تخت
 نگارم کرد آن شهر خویش کار
 یکی جای کرد الله البرز کرد
 برونه تا سنگ خارا کند
 بیا دست آفریند بخت
 بسبب سپان خونی او روی
 در خانه دراز آید بخت
 عینی سخت جانی حرام و غرض
 زنجیر یانی یکی گنبدی
 او بود پیش جلیله کرد دست
 و دانه زهر سحر تیرد
 که باغ زلفی زهر نشست
 در کوه بهر بهر نگار
 چو بخت سازد بخت از دست
 بنور نور بخت پیدا ز روی
 به ساد زهر شش بهان بدی
 ز درد غم و غم غم غم

بارب اندر کجاست روزگار

مردمانی درین دوار

بشش گزینان بدید

ز باها فرمودی غریبان بدید

رویش و سیم را و غلامی و ستم و آگاه

برای رفیق یونی آستان کو

چنان بدید بهینس نوری پناه

یکی این کرد پنهان ز شاه

بدیدان چنین گفت کامروز کار

برنج و سبخی است با شدار

یکی دید با در کوفت چوب دست

که داند به رسم دراه دست

مردمانی کامرس بدید که کند

بدیدان بدید درج نکونه کند

بگو اندر شمشیر سیرودن پاک

فوت نبردین فرزین شمشیر پاک

مشیدند و دوان گفتند بد

کسی در اینم کاسی پاسخ نداد

یکی دید در نیم بر پای دست

چنین گفت کین نورانی در دست

بگو دانش سست و سیر خدای

کس این از زخمن نیارد خدای

عقابی بیاد دست از موشان

سنگی شایسته در و بخت

یکی بود تا ام در شمشیر

ز پند بدید از دست

بیادیم بهینس برین بوسه داد

یکی دست بگشاید بوسه داد

چنین گفت کین فرزین بای تو

همان چو گهوان سوز خدای تو

دلای زشت نوری گیتی همه

شماره و گردان فرزندان می

هر بی نوری درو بیست پای

هر عسید شتی بهان کند خدای

یکی بکار داشت منور در جهان
 چه دارد بی آفتاب از تو طرز
 بگویم ست به دشت روز عیت
 حال است از آن دوری زار شد
 گمانش چنان شد که گردان سپهر
 ندانست کینی غنچه ایام عیت
 هم از درویشی کی چاره اند
 چنان آرزوی بی غارت است این
 پیکریش به ست جان نماند بدو شده

نشان تو به گزیند و در جهان
 بپایون گردد اندر شب و روز
 برین بگوش مرغ سار کیت
 درامنی ز دریش به گزافه شد
 به بگی مرا طالع شود است چهار
 بسته در آن در بهشت کی است
 که با خود طبعش اندر پیتبار اند
 ز بهر تو باید سپهر در برین
 در پیمون شود و بی پر اندر شود

چنانکه در این کتاب آمده است و در این کتاب
 چنانکه در این کتاب آمده است و در این کتاب

بر سرین کماؤس از درویشی که
 و خویش کردی آنجا که بسیار بیچاره
 زانند همان پس پیر پیر شده
 ست در کمال کثرت خسرو شدند
 بفرستد کسی به تکلام خواب
 از آن چه بسیار بد در شدند
 بی پروا شدند از سال ماه
 به بنده گرفتند هر یک چه شیر

بر سرین کماؤس از درویشی که
 و خویش کردی آنجا که بسیار بیچاره
 زانند همان پس پیر پیر شده
 ست در کمال کثرت خسرو شدند
 بفرستد کسی به تکلام خواب
 از آن چه بسیار بد در شدند
 بی پروا شدند از سال ماه
 به بنده گرفتند هر یک چه شیر

چنانکه در این کتاب آمده است و در این کتاب
 چنانکه در این کتاب آمده است و در این کتاب

در گشت و در پیش نشینی قبا
و انداختن جهان را بر پای
پای نهنگی در وقت نیست
دیده بر پیشه دردی خود نذر
همی که در پیش کرده گشته
فریاد از دستم رگید و سس
بستم چندی گفت که در زیر
همی بیم انداختن جهان قیامت
چو کاسه خود کاهید اندر جهان
بر در فلک است بی هر کسی در پای
خویش نیست او را نه درین اندام
یک اندیشه او همی فکر نیست
کس نه بداند دران پیشانی زمان
نه در پای کار گردان سپید
در سید سپید پیروانند بدوی
بد گفت که در پی پذیرستان
به سبک پس دیار در پای پیشانی

چنان در خستند بدوی از شاه
نیم به پای حیدر دلی در دهان
پیشانی مرغ بدوشش بست
نیشش بی کرد و نکرد کار
در پای حیدر بر و سپاه
برفتند بهر گیتی که سس
زنده کرد و در در اندیشه
کمان در در کمان بدو حیدر
نوریدم کسی در کمان جهان
هر جا بود جنبه ز جا کجا
در پیشش بی نیست و نه دل جای
نور گوی سس اندر در خست
نکرد در کجای فریاد کجا
نکرد در بدوشش کند تیره چهر
نور گوی سس اندر در خست
نکرد در کجای فریاد کجا
نکرد در بدوشش کند تیره چهر

و نه بار من چینی رخ دست حق نشان
 سیدی یا سید با نذر و ان
 بزرگوار و جوان و شهنشاهی
 کسی جز پادشاه پیر و ان نماید
 بپوشد زین سر سبز و ختی
 آنکست چون بزرگ آبی ای
 بزرگ آبی که تا چنگ کوه بلند
 این از تو بد عین در دست اندازند
 طاعت و عباد و شکر و انشکر
 چنان که می که پدید نشاند
 جز از بندگی تا توانی جوئی
 چنین داد و بخش و ان راستی
 خود ماند و ان و ان و ان
 هم داد و بخشی و ان و ان
 انی و ان و ان و ان
 سبب و ان و ان و ان
 و ان و ان و ان و ان

پیش از آمدن شرف بدو این بیای
ز ششم در کاخ بیرون نرفت
بی ریت با دلم روز نوید عین
پیشان سجد و در گزید رخ
ز ششم بران نفس کو بخت
بی رخ با نید بر تیره خاک
و گزشت یک چند گیان چنان
بر گفته آمد در هر سویه
بر فروخت از آموزشش و در
نست از بخت نه با کله
یکی در ساعت از جهان
بهان گفتی در دیار شدت
هر کس نامور بهتری
به کله کاوی شاه آمدند
ز نامه پیران سجد و در نرفت
همه مهران بهتر از شدند
نست از بخت که هر کله

به بیرون نرفت بر سر دست
بی نرفت گفتی بر سر دست
بی نرفت از سر نرفت
پیش از بخت بر سر دست
هر کس در دین و دین
نیایش نماند خرد و دین پاک
به کله هر کس جهان آفرین
نست از بخت در هر سویه
در نرفت از بخت در هر سویه
بی نرفت از بخت در هر سویه
که نماند شد بر کله و جهان
نست از بخت بر کله و جهان
که بر سر نماند از بخت
روان سر کسید بر کله
به هر بخت خست و نرفت
پرستند و با نرفت
دین و دین نرفت

سنان خوشی داشت کام
هم داد گدو هم داد دیر
لایا داشت و داد گدو بهوش
نم نام صد رگست در جهان
هم هم و میدان به یجا کرد
فریدن نفس به سبید چاه
راگون به یجا گدی را کر
مدین درستان نم نام
چنین بود این شاه جهان
زاکرس کی باز پر چشم

بشد سعاد دل یافته کام و نام
در لیدر که گیتی بهر داد و دیار
نیز نفس بنویسد و دیار
او نام داران و نسج جهان
پودس و پودس بر یجا جلال
نه سید بود و بادستان و جاک
هم سنج بر شاد و نمود
چینی بود و گدی را کر
چینی بود و گدی را کر
کهنی زرم گون کشتان سنام

بیان کردن مودای خود و حسن طبع
بعد و سایه و زرد و غریب
چکفت آن سید و مرد و دیر
نم نام و دغا و دغا
نبد و غایت پر پد گدو
رمان و گدی و گدی
چینی و گدی و گدی
دیرت و گدی و گدی

کلمات چند در وصف نام
که نام و گدی و گدی
نم نام و گدی و گدی
چینی و گدی و گدی
دیرت و گدی و گدی
چینی و گدی و گدی
دیرت و گدی و گدی
چینی و گدی و گدی

خود را درین نزدیکی گشت
مرا در بخت شد سعادتی
که چنین شد بدگر سستی
چشم را گویی بدیده جهان
پویی گفتم بدوزخ کارهای
کون را در دستم خست جوی
شروع درستی که در دستم و بدو ناف دیگر با هم مشورت نموده
در عالم بود و سستی کرده کار خود را در کارگاه انوار افروخته
سستی که روزی اگر بیتی
با کمال تمام او بدو نزد
به کمال سستی بهر نظر
که آورد و چند روز برین و گو
بر جهان بیدار بودان درم گاه
و طبع برین و کور و کور و گمان
بر بختی و برین و کور و گمان
و برین و کور و کور و گمان
با برین و کور و کور و گمان

سختی بی نیکی بهر دست
برین و سختی بهر دست
که تیره بود آن بهر دست
چو گشتی گشتی بهر دست
پس بهر دست بهر دست
یکی در دست بهر دست
شروع درستی که در دستم و بدو ناف دیگر با هم مشورت نموده
در عالم بود و سستی کرده کار خود را در کارگاه انوار افروخته
سستی که روزی اگر بیتی
با کمال تمام او بدو نزد
به کمال سستی بهر نظر
که آورد و چند روز برین و گو
بر جهان بیدار بودان درم گاه
و طبع برین و کور و کور و گمان
بر بختی و برین و کور و گمان
و برین و کور و کور و گمان
با برین و کور و کور و گمان

[illegible]

که نیم سوز کرد حسد و ماه
بزی جان و تیر و بس و شکار
شد یار و دشمن به علی فرود
بستیم که ای نام به در شوی
به یمن و دند و کار آیدست
بر شیم تاجان رخ آفتاب
فرایند رسته ای دراز
به سید به سید بند انگشتم
ای باز دینان پیش پیری
بگیریم کیم به یمن و روز
که دند جهان به کار و یکنم
ای که پی پیری به رخت روان
بدین کار به آفرین گشت
بهان بود و یکی سرخام تو
تو بخیر و روزی خوش تویم
جهان را به نیم یک بود کار
سزد گر روانی و یار جوئی شکر

یاد بد کنان بیاید بخت
که این بخت یل را بخت آوردم
چنین گفت با نامدردان بخت
که در دوزخ خیسر باید ستان
بدان در سوادون توران سپاه
چنین گفت گر در دیکه سواد
بره بیابان بدان تا هفت
بع روز ستاد کنی بر سپه
مگرن کرد سیم زن سی هزار
چون نزدیک خنجر گاه آند
که در دوزخ سیم را دید
که از دیکه دید آن سپاه
دید شمس که در دست از دوزخ
گاه چه بود دمان مذکرت
و در دیکه خنجر گاه به نزدیک
چنین گفت ای راستم پرورد
که چندان سپاه است که در دوزخ

به جلد مردان بیاید بخت
چنان پیش از بخت نگ آوردم
که در دوزخ بخت به یار دوزخ
سیم را نگ که برایشان دوزخ
بدان دایک استند همراه شاه
بخت از دوزخ بخت اغوشید
چه جنگ در دوزخ از دوزخ
بر آن سرکشان تا بگیرند
سیم نامدرد از دور گاه اند
شماران به کیم شده آوردم
یاد سیم را سیم سیم
سیاهی که به سیم سیم
دو سیم به دوزخ از دوزخ
با نوه دایک و دایک
تختی همی دوزخ بی با سیم
زاد بدین خرفی با سیم
مردان که به دوزخ دوزخ

که در این عالم بی مایه است
نور دل که یک ذره ویران نیست
نمی توانی بر رخ ماه جام زرد
زنان هر که تو بگفت بر نهاد
بدر ویر سجد اوئی ازین
ما هم در دهر بودیم و تو نبرد
ز بهار و بهار منم و تو هم
چنین گشتی من گویم و میخوان
کرم بودیم بر افروز سیاه
سرم بل گیم بدان به گمان
بدان تا پیشتر در آن استی
بشد نماز این کاسر پلای وین
چنین تا بنزیکتی بهی رسید
ایکسیر زو منس فیتی روی آب
فرستاده کردی گویو استی
تباری که بهر بهر مقابله افروزید
آنهن بر پیشید بر رویان

همی و تو ایمن رویی نیست
بنا و عراز تو کسی را نمیک
تپش بر روی فزونی بخند
سنان از شمع بام بود که در یاد
تپش بودی گشت آنسیرین
هر بر که تو بام بی شکو
بست روی میزد که سید هم
نمای زو منس شهر پدید گمان
غانم که یکو بدین روی که سید
بدر منس دان رویی که یکو
نما بر کس نه نشاند و فریج
نوع بر نهاده بود زراع گمان
چو که در شش خد میبشید و بد
به پیشین سیاه اندر افروزید
بگلای میبدان بر کس
نشت از بر زنده پیل زبان

سپهر چون بختم و درین شهر
 هم بر زشتی این سیه تر
 نهادن خودت در جوش شیرین
 چو درین سینه من ساقی
 یابی درستم بودی نه خواه
 را و شاید بدین خاک کسی
 ز تو زخ بخورم بکرتی دور
 گشت این و نه است درو من
 درین بین در هر که شود داد
 نه در نیک مردان پسندید
 بدو حق زمان بین و نیک
 که کار تو اکنون یابی رسیده
 به تنی من رخ مردان را مرد
 به تنی تنی وندی به چشم سحر
 و در سیه بلی این سینه اسید
 ز شستم ترسید از سیه
 به شکر افروزی ماندنم

سبک روان نیک اندازن تیر کرد
چو پست من چنان بود گز گز گز
به پیش سپاه اندر آمدند دیر
پیش پست او بود گز گز گز
نهاران گز گز ایران روان
بر گز گز گز گز گز گز
چو گز گز گز گز گز گز
زیر ایران گز گز گز گز
گز گز گز گز گز گز
نور ایران گز گز گز گز
ز گز گز گز گز گز گز
نهاران گز گز گز گز
چو پست من چنان بود گز گز
به پیش سپاه اندر آمدند دیر
پیش پست او بود گز گز گز
نهاران گز گز ایران روان
بر گز گز گز گز گز گز
چو گز گز گز گز گز گز
زیر ایران گز گز گز گز
گز گز گز گز گز گز
نور ایران گز گز گز گز
ز گز گز گز گز گز گز
نهاران گز گز گز گز
چو پست من چنان بود گز گز
به پیش سپاه اندر آمدند دیر

به پیش سپاه اندر آمدند دیر
پیش پست او بود گز گز گز
نهاران گز گز ایران روان
بر گز گز گز گز گز گز
چو گز گز گز گز گز گز
زیر ایران گز گز گز گز
گز گز گز گز گز گز
نور ایران گز گز گز گز
ز گز گز گز گز گز گز
نهاران گز گز گز گز
چو پست من چنان بود گز گز
به پیش سپاه اندر آمدند دیر
پیش پست او بود گز گز گز
نهاران گز گز ایران روان
بر گز گز گز گز گز گز
چو گز گز گز گز گز گز
زیر ایران گز گز گز گز
گز گز گز گز گز گز
نور ایران گز گز گز گز
ز گز گز گز گز گز گز
نهاران گز گز گز گز
چو پست من چنان بود گز گز
به پیش سپاه اندر آمدند دیر

بر گنجینه ای که در بر آید خوش
سیر بر سر و تیغ هندی بهشت
نگاره ای که در لایب از کوه
با گره های بنی جنگ هم زین
بماند ماند سرای و جای
تا نام دوری در چشم و کهن
باز آرد رستم بدو
حج کوهی از فریب که در دهن خود دروشت
چو بهشت زیگنه از سبب
دیری که به پیشم نام آید
که به پیشم نام فرج
در ایران و کوهان هم آرد
چو بهشت بی عیسم از پیش
بیا به یزدیک از سبب
چنی گفت با شاه ترکان
چو خاکست پیشم چه دلس
چو بهدم و چه زنده است دال

بر آن سان که در یاد آید خوش
دوان دوان در بهشت
چنی گفت با شاه ترکان
بیا به یزدیک از سبب
بماند ماند سرای و جای
تا نام دوری در چشم و کهن
باز آرد رستم بدو
حج کوهی از فریب که در دهن خود دروشت
چو بهشت زیگنه از سبب
دیری که به پیشم نام آید
که به پیشم نام فرج
در ایران و کوهان هم آرد
چو بهشت بی عیسم از پیش
بیا به یزدیک از سبب
چنی گفت با شاه ترکان
چو خاکست پیشم چه دلس
چو بهدم و چه زنده است دال

جهان سگري بزرگ تيره جاي
 اگرست زهن دهرم و سپهر
 هر سواران را سر از تن بدست
 کنم افرينم دوران بگرد
 برفتدش اي اير چون
 تو بهر يدي در بن کاه زور
 بين دهن زخنده بايد شدن
 ز نهان نيکی دست يار باد
 چه بوي سوي مستمندان در
 نگارن که در کار و نين بود
 بگو دست يارني بدنيا بکار
 دليار شدن سليم از افرين و مقابله
 بپسند گفتار مسته پيم
 فست از سرب و قوتی هم جاد
 سوي تلب ايران سپيد چرا
 چو باد اندر آمد بگراين رسيد
 کي شد زور بر سر بسپاري
 بگويد

که متش من شده بهي بزوان
 ميان بدن اندر آيم ويد
 سرافشان چشم به شمع بنو
 چشم گمراه شان منريج
 به غم دوران دست گون
 به دشمنان تو کار کاردار
 به پيرزي و نام ناز آبدان
 سرب گمان تو بر در باد
 به اين دست فدايي کر
 به بد بيش و غم و زير چرخ
 گزني است اين پيش کاردار
 دليار شدن سليم از افرين و مقابله
 بپسند گفتار مسته پيم
 فست از سرب و قوتی هم جاد
 سوي تلب ايران سپيد چرا
 چو باد اندر آمد بگراين رسيد
 کي شد زور بر سر بسپاري
 بگويد

و این شعر را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 جلد اول
 صفحه ۱۰۰
 ذکر کرده اند

چون آن ییو گشتیم زانم آرمایا
بر شیرینان شد بر پیسم
یکی بنه زود بر کمر بند اوی
بخت اندر من نهره چون ز شکست
چون دید پس پیسم تنی تیر
یکی تیغ نو بر سر تنگ اوی
بر پیر خود میزد انگشت خود
چون میزد ز کلاه دست و ران
بجاری بیاید بر گشتیم
یکی عهد کرد بر پیسم
بیزنت عهد دلاور ننگ
بیزنت بر گشتن او چاک
دلاور بیاید ز دلاور
بیاید بر آیف با نام دلاور
یکی کلاه بر انگشتند
ز قفسه کلاه چون بگریه
گریه چون دلاور کوه سار

بگرده آتش بر آید (جاسیه)
 بر کاهت با آتش تیزوم
 بزمی نیاید به پیوندی
 نید آتش بزم تیز و سب
 کشید و آید و با دست
 به آتش نگرین گوی
 فروتا می چاه در کار دور
 بید آتش می زود آید آوان
 در آید زود آید گوی
 چو آتش زود آید گوی
 در آید گوی تیغ نه بایه یک
 سر آید گوی آید بید
 به آید زود به آید گوی
 آید آتش به آید گوی
 به آید زود به آید گوی
 آید آتش به آید گوی
 به آید زود به آید گوی

بیامد بیاری بر پرستش یاد
دهدند چو گنج زرنگ
گنجی تن زده لاله گزین گران
چو چرخ زلف سیاه چرخ
بیاری بیامد بر شش تاربان
پیش گشت با بگنجی بی نامدار
که با نامداری کرد و او شهبود
نزدیک نمودن گنج گزین بود
گفت و بدو نشان یکی حدیث
و از روی رستم بگردد خبر
به تیغ و به گویان گزین گران
چو دید آفتاب پیوستم برگ علی
بدر آویخت با پیسم نام دار
گرفتند پیسم و از او
و دوران ایران سرسره را
بگشتند چو از نو تو دوران سپا
نه بود از سپاه آن بنزد

به درخت پیوستم و چو چرخ
بیان ایران و لاله چرخ
پیش تو فرود دست سران
چو دوران جایی بی جان بود
تو شش تو و شش تو و شش تو
چو از شش تو در کارزار
سخت جنگ چو پیوستم و سپهر
یکی در یکی تو و شش تو
بدر چرخ گران بر آرد و گو
بافت سپاه اندر آرد و سپهر
بنفشه تو و شش تو سپهر سران
بدر شش تو و شش تو تو
نه شش تو و شش تو تو
بدر شش تو و شش تو تو
بدر شش تو و شش تو تو
یکی به سر تو از جنگ بر کشید

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[Illegible handwritten signature]

۱۰۰

چنان کردم که غلبه آتش بر
چو شد و بکی است و در لای بر سر
از فراک یک در دست کمند
بزرگ اندر افتاد غلبه
و بیکدیگر افتاد و بیکدیگر
حسرت را کردند که بیکدیگر
یلا و یک بود آن بی اید و مان
همی داشتند و در او از سبب
در آن چنان که گشته است که در
از شک بر کسی که در یک سطر
به گشته بودند با حسرت
فرج در وقت و کلاه و کمر
زیر مایه سبانی در این تمام
از این هر چه بر مایه خورده
به خود کرده اند و در آن سبب
میان باز یک در گستر گشته
روان و شکست بخور باز آید

که گشتی بر آمد و به پیشانی
در آن گشت گشت و در آن
همی داشتند و در آن سبب
بزرگ اندر افتاد و بیکدیگر
بزرگ اندر افتاد و بیکدیگر
بر او آب رخ شکست و مانده
شکست و بیکدیگر و گشته
سبب بود که گشت از او بی یک
همی داشتند و در آن سبب
در این چنان که گشته است که در
در این چنان که گشته است که در
که گشت از او بی یک
فرج در وقت و کلاه و کمر
زیر مایه سبانی در این تمام
از این هر چه بر مایه خورده
به خود کرده اند و در آن سبب
میان باز یک در گستر گشته
روان و شکست بخور باز آید

در چشمه ناله باده سس سس
 در این گزند و بزدن لعل کس
 در کین بین کین بین پندوان
 در دام فرو گشت در سس چا
 جان بدید ارا در سس سس
 دران دست از خنده بر پندوان
 رسم هفت تیر و یک سس آه نند
 چنین سس رسم سس ای سس
 جهان را چنین دست بازی سس
 دراز سس این مشن روز باز
 چند و دران روز هم سس
 بسن این در سس مشن

ز سبزه دانه دشت خنجر کلاه
 روانه در آب و آتش اندر آفتاب
 بر لبه بروم و آواز دشتن روان
 بگو ایله دوران بپایند و جا
 کوهان کوهنگان و او جیسر
 در سینه می بود دشتن روان
 بیدار مرغ کلاه که مدند
 یکی دشتن دشتان و دیگر دشت
 بزرگ و کوچک سارهای دشت
 در دشت کشتن بر دشت سار
 در دشت مردم چه دشت خنجر
 چنانی دشت در آواز بالاسن

مفت نامہ کا کارمن نظام کا نام کا حوالہ اٹل نہیں کیا

بنیاد شریعت بر حق است

خطبه مبارک علی مائت و شصت و شش

تبرکات

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

Handwritten signature: *John W. ...*

[illegible]

در روی مضمی بدستور رب سیم قسم است فعل در رسم در وصف
فعل که در لیت مشتق از مصدر بدستور معنی و یکی از مذهب علامه ماضی احوال
مستقبل معرود شود و آن فعل را بدان زمانه نسبت میکنند و به غیرت
فعل را به رسم است چون گفتند که در ماضی و میگوید فعل حال
مواضع گفت فعل مستقبل که به رسم از مصدر گفتن مشتق است
در رسم که در لیت که زمانه از ماضی معلوم نشود اما معنی روشن به قبل باشد
یعنی بدان بدون الفهم بلفظی دیگر از فعل معروف از جهان اسم معلوم
بود چنانچه گفتن کسم مصدر از مشتقاتش گویند کسم مفعول کسید

رسم فاعل در از اسمای اشیا چون زمین و انسان و غیره و چون
اما حرف است که از زمانه از ماضی معلوم نشود و معنی مستقبل دارد
بیک معنی از بدون الفهم بلفظی دیگر از فعل کسم فاعله کسید چون :

یا ایها الضامن و محبت و محبت و ظریفه و فسیحه و موردی آن الفاعل

روا به کلام که حکم حرف دارند مثل از و دوست و کمر و لیکن و هر دو

و غیره فاعله و جمع کلمات فارسی را سکون آخر یا وقت آن است

سنت چون شکر و دست کند و دیگر آن که به اضافت میکنند

یعنی اضافت کرده شد و اضافت معنی نسبت است یا معروف

نماند یعنی صفت کرده شده پس از بد معروف کلمه صفت میارند

در نظرات آخر اضافت و معروف را که واجب نبود و آن کسر

کج

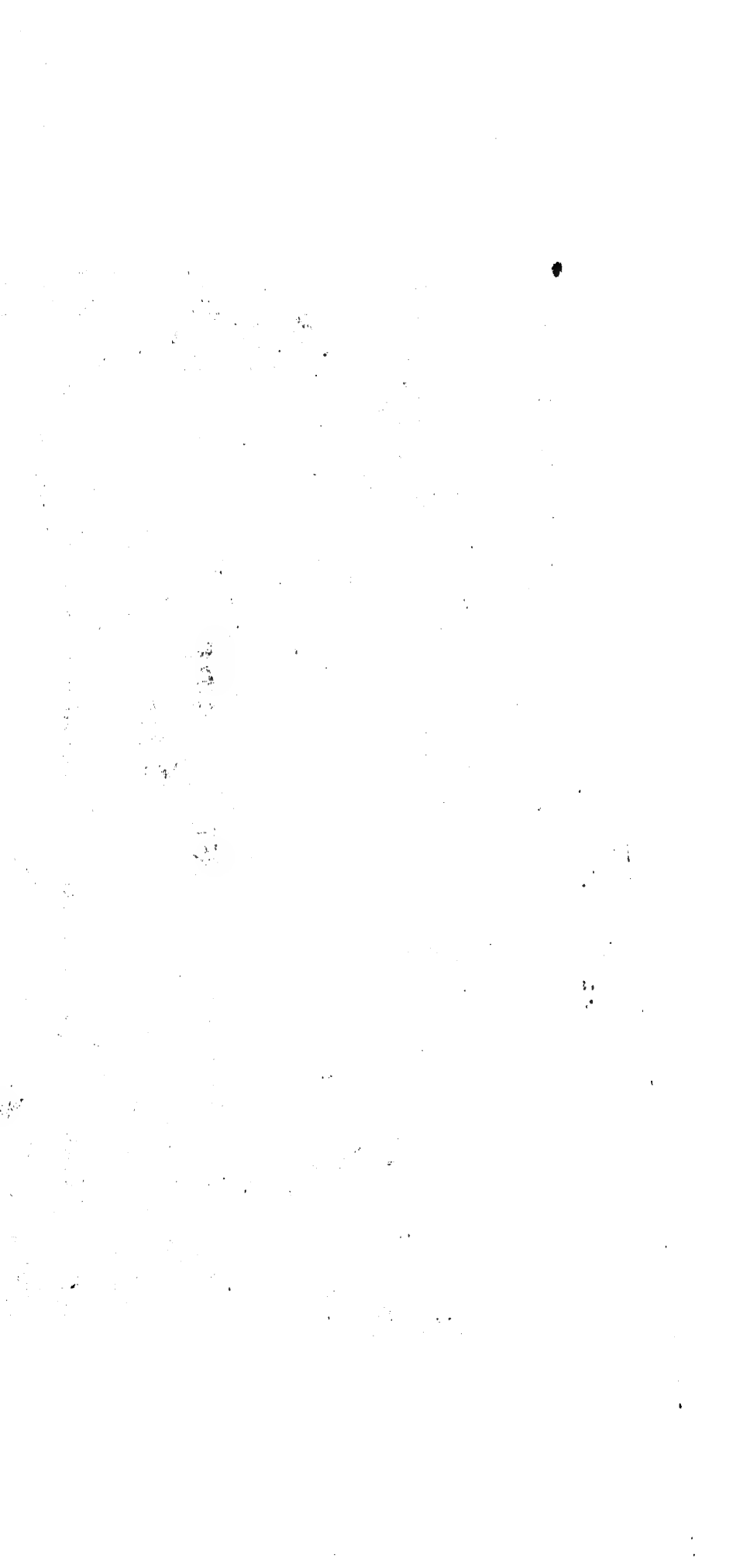
مخطوط

277

مخطوط

Manuscript

مخطوط



بعضی نشان فرستادند و در آنجا رسید جمع غایب شده و حاضر و واج جمع
حاضر و متکلم جمع متکلم در ظاهر و باطنی هر چه از واحد بخاور کنند جمع است
صیغه نسبت است و نشان دست و ذکر و نوشت هم نسبت به هر چه از
بشستنیان صیغه مذکور از نسبت بهن است که بخور واحد غایب
اصل مای از اسقاط حروف آخره است بعد از آنکه بقیه نون خوانند
حاصل میشود و صیغه واحد غایب است و در بومشید و نسبت و مثنی عدد یکی
هم در جمع است هر وقت که صفت یا موصوفت یا موصوفه ظاهر شود
باز از همان صیغه بگذرد تا ظاهر در آخر جمع صیغه دیگر برقی آید و غیره
بدین تفصیل است صیغه واحد غایب و مشعده می آید و صیغه جمع غایب
نیز ساکن یا و ال موقوف است صیغه و ظاهر با یا اگر ساکن شود
و صیغه جمع ظاهر مای یا مجهول یا و ال موقوف یا یا موقوف بلکه کسر
اقبلش سیر خوانده میشود همچون الکه کسر یا فایس سیر خوانده میشود
صیغه واحد متکلم هم ساکن است و صیغه جمع متکلم مای یا مجهول یا هم
موقوف حایجه ازین اشخاص صیغه ثقل ماضی ظاهر است کلمات
گفته اند گشتی گفته میگفتیم نقطه ای غایب است ستر است
هرگاه بر شش صیغه فعل ماضی آورند ماضی استمراری شود چون
میگفت میگفتند میگفت میگفتید میگفتیم میگفتید و ماضی مجهول
در آخر است صیغه فعل ماضی که واحد غایب است و جمع غایب است در آخر متکلم

باشد بین علم و ادب یعنی هر چه در مافی استماری استندون
 گاهی و گفتندی و لغتی و فاعل نور به که صیغه مضارع از مصدر است
 است علامت است و استقبال است چون بر همان شش صیغه
 فعل ماضی در آید فعل و مبتل شود و ضمیر ابراء است ماضی است
 در علامت است استقبال در آید چون خواهد گفت خوان گفت
 نوری است خواهد گفت خواهم گفت خواهم گفت رای ماضی
 علامت است فعل است در آخر صیغه واحد فعل ماضی در آید
 فعل شود چون گفته رای ماضی نکره در علامت جمع ساقط شود
 که صیغه نیست و از صیغه واحد مضارع که علامت ماضی و ال ساکن یا فتح ماضی
 و ضمیر واحد است و در پوشیده و است و ان از مصدر در ابواب
 معلوم خواهد شد با بدل علامت شش ضمیر پنج صیغه دیگر بری آید
 چون گوید گویند گویی گویند گویم گویند و لفظ ماضی علامت
 فعل حال هم است هر گاه در اول پیشش صیغه مضارع در آید فعل حال
 شود و معنی مضارع خاص و معنی فعل مستقبل باز و ساقط گردد چون
 میگویند میگویند میگوی میگویند میگویم میگویند صیغه امر واحد
 از رهاظ علامت است صیغه واحد است مضارع حاصل شود چون
 گویی و با آوردن ماضی ضمیر و علامت شش امر جمع شود چون
 گوید و بر دو صیغه امر با آوردن هم مفتوح که علامت ماضی است

شماره انعامی لایحه

سید حامد

06/05/2011

66-10000

مجلسه

فصل اول

Ch. 11

Handwritten signature: *محمد علی قزوینی*

مصدقہ
مصدقہ

Handwritten signature: *Handwritten signature*

شجرہٴ نسب

الاول باب يازدهم در بيان اقسام معاد و در اشتقاق صفتها
و حقيقت. للذي او مقدماتي امثله انما به انكه جمله معاد مشهور بقل
فارسى ايندوه باب است با سبب چو در ما قبل ملاحظه معاد
كه يازدهم است دو كلام از ستاين معاد بكيكه ما قبل ملاحظه شس سواي انما

[illegible]

لذیذی - متوجی برود دارند چون تا ختن را تازو بر مثال گذری لایق
 ماست و بلند روز کاران دیدیم ما فضل خزان و نور بهایان
 دیدیم در راه طلب دوستی بهشت ما تا ختن شاه سواران
 دیدیم مثال سجده شیخ سعدی شیرازی رحمت اله علیه فرستادند
 نه بر روی مرکب روان تا ختن که با اسب با پد انداختن و که تا
 گذرد مثال لذیذی لایق که در خدمت دل که شود کار دل تمام نشد
 بهوشیم و بیت گزینی انجام نشد مثال سعدی کمره سرایه تو بجز
 که در خدمت بعد از نیم هنوز به بانیم چه میشود ختن و روز و هر دو مثال
 در برده خزان را باقی است گفتیم که در میان در و در مانی
 آنکه دوی سر بر سامانی از دیدیم که در قافیه است کردل منوم
 شاد و دانی مثال دیگر لازمی روشن و چشم به غمی غمناک
 بروی کل تازو یادوم آمد طفلی و دامن مادر و ختم و این مصدر
 از مصدر ثانی قدیم هم مستل است که معنی لازمی از و ساف و بر
 سوزانیدن و جزا اند شالشی نظای بخوی فرمایند مسوزان و خست
 کل از خست که در نور بهار است نماید ظریف و آو ختن و آواز
 مثال لازمی از سعدی علیه الرحمة کس نیا رحمت علم شیر از من
 که مرا از خست نشانه مکرر مثال سعدی نشان مشهور است حکمت بلیان
 آو ختن و آواز ختن و فرخنده و آواز و آواز و مثال لذیذی لایق

افروختن از شوخیز بوجایه قدیدت هر چه زین شمع دهن کن
دین آفرینت مثال متعدی انسانی کجوی فرماید اگر به فروختی
هر چه قدیدت از شوخیز باشد بدو نام دایم و زین درین روز مثال
لازمی از دعای علامه درانی استوار است بر مقلدین مشکلی که با او
نسبت است از دیده زین رخت مینویسند مثال شدیدا
از غنی که سحر می دهد معنی خام زین بر مثال از واد نام در عجب
شب هلال را و آینه زین را میزد مثال قدری از انسانی کجوی سلیقه از عجب
بر دم و آینه زین را که با کوی خود کسب کوی سال است و کوی
هم در است خاک زین روز که می بختند از بی محزون دین بختند
در عجب و آینه زین را که قدری از سدی فرما بدو بدو بدو بدو بدو بدو
زوی نهان در سستی باوی در آید بخت مثال سحری در عجب
زین تو در دم دل در آید بخت در سستی از شمع طعنه بر بیان تو در
و بخت از زین مثال از انی عشق تا خام سحر است سحر سحر
بخت مفران خون را کوی چای بخت با است مثال سحری از عجب
دین یک نیکو زبان را هر چه زین از سحر است سحر سحر
فصل دریم از دین که بخت و کسب مثال از انی
جو در سحر از عجب چای و کسب است عشق است بدو بدو بدو
دین مثال متعدی کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیدم نه گشت خود آتوده بودم در آن جای ملک شدیدی
 که گاهی در عادت زار بیاید به کاران ده ط در سودن در کساید
 و نمون و غار که معنی لندی از پیشین است که خلق آن انمو اول
 ولی افتاد مشکله مثال معنی آیم او دست به نداشت
 سبب یارب که بجا نشان نمودی هیچ بخواه تابان دل بپوشد
 و در این سبب که معنی لازمی از مشقه بی بر دو دارد مثال این
 از نظام الدین انجری کنون کی بزم شادمانی کنم که در غم برون
 جان و غم مثال معنی بر چند ضربه زلف دلم فرستاده
 روزانه در آرزوی که شب کی آید آرزو در کار را انقب
 رفت و گریه و گریه آید سودن دست سبب که معنی لازمی است
 هر دو در و مثال لندی جای راست فرخ راهستان انمودی
 به میان یه در و باره سود کی به مثال معنی نیست بر او
 حوزن با اهل کشت بهمان رسا کرد و افای ما در سبب بر هم سودن
 از دزدان و زردون و افراید و شتراید که مختص معنی لندی است
 شایع لندی ندر مال و نعمت ندر اید ز سکر مثال معنی لندی
 ملاحت آن در شمر و سبب لندی که زو زخم فم کرد و ملاحت
 مزو و دزدان و زرداید و انمودن و زو زخم و زرداید
 و زرداید و زرداید و زرداید و زرداید و زرداید

[illegible]

10

[illegible]

سید

در این جل شود چون لوح و کاس و ...
و سب نماید و در حوائجی است که ...
حاجت در نفس نماید و هر چه ...
چیزی است که بخواند فارسی را ...
مدان در وقت میدان که دو ...
اللهم حاج از حوائج دوست که ...
عمری و در ترکی بهشت برین ...
چون آب و خاک و عذیر یعنی ...
و بعد از این عذیر و آفتاب ...
بدر کعبه و در آخر که ...
از رو و از خدای دوست که ...
و خاک و شربت و شکر و ...
همه گوشت و بنال و ...
از دل بماند برین شاه ...
سبحن میرانند و از سرش ...
به کعبه و دل می خواند ...
خوانند یکبارگی و ...

[illegible]

[illegible]

که بجای آنی غرضی ناز می آورد چون گشتار و شتاب در فغان
 در آنی و سبید و سفید و دهم و دهم فرخنج دور خنج ناز و خاد و گون
 وادون و نصیب دور و رنگی که یعنی انشود و نفع گفت و معنی ناز
 و در سب و معنی باطل نیز گفته ما کنش که در دست برادنت و چنانکه آن
 سخن را از آنست و یعنی و گفت و بجای که با منبر دستمال کشیده باشد
 و از آنست یعنی با و گفت و آن آجوب در فارسی بنامه و از بافته شود
 و در اصل با این بود یا گفت چون قایم و قند و در و امثال آن را کنند
 عجب است که از دست از بودی تغییر باشد و آن گاهی برای
 بکنه چون مرد که بای برای نمر جم چنانکه سودی گوید و بدو قار و خوش
 نصیبی دهند که فرزندان است بختی دهند بنده ایشان طاعت می دهد
 و از آن دل در دهنش عذر و از عوامی دوست که در آخر معنی از کلمات
 و از دست و معنی ما در کلمه که در آخرش و از باشد چون زب و ک
 معنی از می که در بدن آدمی خون بکشد و زو ک و زکو و کات فارسی فتح
 و از کاس یعنی گوشت چادر و کلمت که بزرگی و بطله گوید و پستود و پستونک
 طایفه خروشت که است دم آن سیاه و سبید و سفید و سفید و سفید در
 معنی خاها و معنی و در شیان و ما نو و هر که برای بیان
 مایه است یا عادت باز آید و کسر شده و برای طاهر حرکت های معنی

[illegible]

و این ملاحظه در انحراف حرکت مکرر جاریست مخصوصاً در این مورد برای
 نفی آید و نفوذ باشد چون نکر و نگفت و اگر بگویم دیگر مثال میاید ای
 نفی در آخر آورده است برای اظهار حرکت فتح چون نه و چون بود
 حرکت علت واقع شود طریق عینه متلفظ شود چون روان و روان
 و همین را اگر نفی از کلمات افاده معنی مصدری کند چون کرد و آفرین
 و همین تغییر است بعد از ما و ال باشد و برای علت می آید و از کلام
 است که جای نامه استعمال شود جمله ما که ای او و چون و میان کلام
 با حرف که واقع شود و نه اند شد و معلوم است که اگر حرف بنده نبود معنی
 خود بود و دو در مورد باید دانست که حرف داده خواه در آخر خواه
 در وسط اگر ما را می نامند خالص باشد صرف است و اگر خالص باشد
 و ادبی که ترکیب شود و تلفظ نیاید که قسم است اول آنکه حرف برای
 بیان خبر است و اتمام لفظ دیگر که فقط کم از دو حرف باشد اول آنکه
 دوم بر ماکن و آن است که جاست بعد از ما و ال و هم چون تو و دو
 و دوم آنکه راوی که جانی افراد محدود نام کرده اند معنی جهته که از آن
 حرف بعد از نحوه حرف دیگر تکلم میشوند و او بیشک تلفظ نباید و بعضی
 افراد را که سهام می گویند بدانند که او این بعد از خای تلفظ میکنند
 تا معلوم شود که چه این خالص نیست بلکه بوی از حقه دارد و گاهی ابرق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یعنی نیز بعد غایت کند و رفت از بین و شمشیر از دهانش و از دهانش
و گشتش و در آخر افعال یعنی آورد باشد چون میگوید شمشیر نیز یعنی
باز آید و سنان فایده نمیدهد و در آخر خود چون است از دهانت و در آخر
افعال یعنی آورد باشد چون میگوید است و میرسد و مانند است
و گشتش یعنی آورد ترا که از تو نظایم کردی نباشد و گشتش از دست
بیشتر هم آورد بندگی کن است یا بهتر و میم و آخر و سنان و افعال فایده
میدهد و هر یک هم چون درم و گشت هم و گشت هم در فم و سنان و بر فم و گشت
یعنی مرا باشد چون درم و او و سنان هم گشت و گشت و گشت و گشت و گشت
فایده و در جمله و در وقت یعنی اگر گشت و میراند یعنی درین سنان و
که فایده نمیدهد است بد نظمی که در آخر ای محبی است و معنی گشت و سنان
مانند و سنانش کرده اند و در فم و گشت ایم و درین یا گشت و فم
در فم و گشت یعنی کرده افاده جمع گشت چون سنان و سنان و سنان
و سنان گشتی که برای زینت و حسن کلام میارند و در معنی افعالی
چون میروید یا فرایند این از فم و گشت و سنان و گشت و سنان
و سنانش معنی میارند و گشتی افاده حرکت و درین گشت و سنان
گشت و سنان یعنی که گشت و سنان است و گشت و سنان و در سنان گشت
چنانکه بر خوانند گشت یعنی خوانند گشت و در سنان گشت و گشت
افاده گشت و سنان گشتی که گشت و سنان گشت و سنان گشت و سنان

[illegible]

بکون انکار از دست خداوند عالم جدا شود
 معصومان کائنات ششم مرتبه
 در میان اینها
 در میان اینها
 در میان اینها

[illegible]

